

دعا
از سائزہ ہادیہ
ہمشاہد



سید حسین میر کاظمی



افسانه‌های دیار همیشه بهار

قصه‌های مردم مازندران و ترکمن صحرا

افسانه‌های دیار همیشه بهار

قصه‌های مردم مازندران و ترکمن صحرا

سید حسین میرکاظمی

سروش

تهران ۱۳۷۹

میرکازمی، حسین، ۱۳۲۱ - کردآورنده .
افسانه‌های دیار همیشه بهار، قصه‌های مردم
مازندران و ترکمن صحرا / نویسنده حسین
میرکازمی. - تهران: سروش (انتشارات صدا و سیما)،
۱۳۷۷.

۳۷۲ ص.

بها: ۹۵۰۰ ریال. : ISBN 964-435-313-7
فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیپا (فهرست‌نویسی
پیش از انتشار).

پشت جلد به انگلیسی: Hossein Mir Kazemi.
Tales from the land of perpetual spring.

چاپ دوم.

۱. افسانه‌ها و قصه‌های مازندران. ۲. افسانه‌ها
و قصه‌های ایرانی. الف. صدا و سیما جمهوری اسلامی
ایران. انتشارات سروش. ب. عنوان.

۳۹۸/۲.۹۵۵۲۲

PIRAE55/م۹الف۶۸

م۷۷-۴۸۹۳

کتابخانه ملی ایران



انتشارات صدا و سیما جمهوری اسلامی ایران

تهران، خیابان استاد مطهری، تقاطع خیابان دکتر مفتح، ساختمان جام جم

مرکز پخش: مجتمع فرهنگی سروش، معاونت بازرگانی، ۶۴۰۴۲۵۵

عنوان: افسانه‌های دیار همیشه بهار

نویسنده: سید حسین میرکازمی

چاپ اول: ۱۳۷۴ چاپ دوم: ۱۳۷۹

این کتاب در یک هزار و پانصد نسخه در چاپخانه انتشارات سروش لیتوگرافی، چاپ و صحافی شد.

همه حقوق محفوظ است.

ISBN: 964 - 435 - 313 - 7

شابک: ۷ - ۳۱۳ - ۴۳۵ - ۹۶۴

فهرست مندرجات

صفحه	
۹	پیشگفتار
۳۴	بخشی از فهرست منابع
۳۷	مقدمه
	۱. □ از رامسر:
۴۳	● حسن قنّاد و ملک ابراهیم
	۲. □ از تنکابن:
۵۷	● لایه، کُت را نگه می‌دارد
۶۳	● پیدا کردن دزد
۶۸	● کوسه مرد
۷۱	● آقا قلی
۷۷	● کَجَلک
	۳. □ از نوشهر:
۸۲	● بدکار به سزای خودش می‌رسد
۸۵	● داد و بیداد
	۴. □ از نور:
۸۸	● پیرمرد عابد
۹۴	● سبزه قبا

۵. □ از آمل:
- کاکاسیاه ۱۰۴
 - حرفه فرشبافی ۱۱۱
 - خزانه دزدها ۱۱۴
۶. □ از بابلسر:
- خندیدن پسر و سرشانه زدن دختر ۱۱۷
۷. □ از بابل:
- حسن تنبل، حسن پهلوان شد ۱۲۶
 - سزای خیانت ۱۲۹
 - سه خواهر ۱۳۲
 - میوه ارغوانی ۱۳۵
 - ملک محمد و گلنار ۱۳۷
 - قصه ملا ۱۴۱
 - شاه عباس و پنبه دوز ۱۵۰
۸. □ از قائم شهر:
- میراث برای سه پسر ۱۵۴
 - کچل و شیطان ۱۵۷
 - افسانه بهلول دانا ۱۶۱
 - سرگذشت تاجر ۱۶۵
 - دختر نظرکرده ۱۷۰
۹. □ از ساری:
- سه برادر و کچل سرمایه دار ۱۸۱
 - پیرمرد خارکن ۱۸۶
 - دزد اصفهانی و دزد شیرازی ۱۸۹
۱۰. □ از بهشهر:

- زنگ عدالت و مار ۱۹۵
- سه خواهر ۲۰۳
- گل امیر و گوهر ۲۰۸
- اصفهانی و شه میرزادی ۲۱۱
- ۱۱. □ از بندرگز:
- اوستا ابراهیم ۲۱۶
- ۱۲. □ از بندر ترکمن:
- بلبل ۲۲۳
- تاشلی پهلوان ۲۲۵
- ۱۳. □ از گرگان:
- افسانه گنجشک ۲۳۱
- آقا تُنگلُو ۲۳۵
- سلیم قصه گو ۲۴۰
- پیرمرد و تاجر ۲۴۴
- حسن کچل تنبل ۲۴۷
- زن بابا و ماهرو ۲۵۰
- دو عروس ۲۵۳
- نمکی جلد نمدی ۲۶۳
- حسن کچل و حسین کچل ۲۷۱
- دختر سَوم و پسر کاکُل زری ۲۷۷
- پسر و تیرکمان ۲۸۷
- ملک محمد و آهو ۲۹۴
- پیرمرد خارکن و چهل پسرش ۳۰۲
- قصه سه پسر سلطان ۳۱۵
- قصه دختر باهوش ۳۲۳

- ۳۲۸ ملاً و ماهی
- ۳۳۱ شاه خِسته خُمار
- ۳۳۵ سلطان ابراهیم
- ۱۴. □ از گنبد کاووس:
- ۳۴۷ چوپان و فنّ بابل هندی
- ۳۵۳ اَمَدَکِ پِگِن
- ۳۶۵ جوجه زرنگ
- ۳۶۹ چرتان و پرتان

به نام خداوند جان و خرد
کزین برتر، اندیشه برنگذرد

پیشگفتار

ای برادر قصه چون پیمانہ است
معنی اندروی، به سان دانه است
دانه معنی بگیرد مرد عقل
ننگرد پیمانہ را گر گشت نقل
هست اندر باطنِ هر قصه‌ای
خرده‌بینان را ز معنی حصه‌ای
«مولانا جلال‌الدین محمد مولوی بلخی»

افسانه یا قصه که به اکثر زبان‌های محلی ایران به آن اوسانه (Owsaneh) هم گفته می‌شود بخشی است بسیار مهم و شایان توجه از فولکلور ایران، کلمه فولکلور خود از دو بخش (فولک و لور) تشکیل شده است که بخش اول به معنای توده مردم، عامه، خلق یا عوام است و بخش دوم (لور) است که از آن: دانش، حکمت، مجموعه دانستنی‌ها و مفاهیمی از این قبیل استنباط می‌شود.

این واژه را نخستین بار، باستان‌شناس نامدار انگلیسی، ویلیام جی تامسن، ضمن مقاله‌ای که در نشریه انجمن ادبی لندن (۲۲ ماه اوت ۱۸۴۶ میلادی) درج

نموده بود به کار برده است. از آن تاریخ تا امروز مترجمان ایرانی این ترکیب را به تعبیرهای گوناگون و واژه‌های مختلف به فارسی برگردانده‌اند. از جمله: فرهنگ عامه (که گویا اولین بار توسط مرحوم رشیدیاسمی در شماره اول سال ششم مجله تعلیم و تربیت عنوان شده است)، فرهنگ عوام (این اصطلاح ترکیبی را در سال ۱۳۱۴ هجری شمسی وقتی صادق هدایت کتابهای نیرنگستان و اوسانه را نوشت بکار برد.)، فرهنگ شفاهی: دانش عوام، حکمت عامیانه، فلسفه عوام، معرفت عامه، فرهنگ قومی، آداب و رسوم و اعتقادات عوام، هامة وید (پیشنهاد دکتر صادق کیا، شامل دو بخش: هامة = همگانی، همه، عام و وید = دانش و آگاهی)، توده شناسی (این واژه توسط فرهنگستان ایران به سال ۱۳۱۴ هجری شمسی به جای فولکلور پیشنهاد شد و تصمیم بر این گرفته شد که «توده شناسی» در اهداف فرهنگستان ایران گنجانده شود و این نهاد در راه جمع‌آوری نکات و اصطلاحات پیشه‌وران و صنعت‌گران و امثال و قصص و ترانه‌ها و آهنگ‌ها و روایات ایران بیشترین هم خود را مصروف دارد)،... و چند اصطلاح دیگر که بیشتر در محدوده مفاهیم ذکر شده است.

تعریف‌های گوناگونی که تاکنون از اصطلاح «فولکلور» (که خود مبنای یک دانش گسترده جهانی قرار گرفته) شده است؛ اهمیت این دانش را نزد جامعه‌شناسان و اهل تحقیق و پژوهش در علوم انسانی می‌رساند.

سی.اس. برن، یکی از محققان ادبیات عامه طی مقاله‌ای با عنوان: (فولکلور چیست؟)، تعریفی از این علم به دست می‌دهد و می‌گوید:

«.... فولکلور در واقع نحوه جهان‌بینی و روانشناسی انسان عامی و اندیشه او در باب: فلسفه، دین، علوم، نهادهای اجتماعی، تشریفات، افسانه‌ها، مراسم، اشعار، ترانه‌ها، هنرهای عامیانه، ادبیات شفاهی و... است»

از زمانی که توجه دانشمندان جهان به این رشته مهم از علوم انسانی جلب شد؛ اندیشمندان به فکر تدارک یک مجمع جهانی افتادند با نام: «کنگره بین‌المللی

فولکلور»، به این امید که با تشکیل این کنگره جهانی و انجام کنفرانس‌ها و سخنرانی‌های متعدد بتوانند به اعضای خود که نمایندگان رسمی کشورهای مختلف جهان بودند، اهمیت توجه ویژه به این دانش نوپا را گوشزد کنند و به آن کسانی که تا آن وقت موفق به جمع‌آوری «فرهنگ مردم» سرزمین خود نشده‌اند، یادآوری کنند که تهاجم تکنیک و صنعت ماشین و نیز رسانه‌های گروهی، اندک اندک عرصه را بر این «فرهنگ» تنگ کرده و هر آن بیم آن می‌رود که به نابودی کشانده شود.

اولین کنگره جهانی «فرهنگ مردم» ملت‌های مختلف جهان در سال ۱۹۳۲ میلادی در شهر «بال» سویس برگزار شد که طی آن اصول کلی و خط‌مشی پویندگان این راه و نیز سهم دولت‌ها در انجام این مهم معین و مشخص شد. بعدها این کنگره با اُبّهت و گستردگی بیشتری هر ساله در یک کشور برپا می‌شد. از کشور ما برای اولین بار زنده‌یاد جلال‌آلی احمد در هفتمین کنگره جهانی فرهنگ مردم که با شرکت ۲۱۶۵ نماینده از کشورهای مختلف دنیا به سال ۱۹۶۴ میلادی در مسکو تشکیل شد، شرکت کرد که گزارش این سفر و این دیدار در همان ایام در مجله پیام نوین به چاپ رسید.

در طول سال‌هایی که گذشت اهل تحقیق و مسئولان اداری و دولتی وقت تا آنجا که امکانات و توان اجازه می‌داد، درباره فرهنگ مردم کوشش‌هایی بکار گرفتند که البته هر یک به سهم خود شایسته تقدیر است ولی پُر واضح است این کوشش‌ها که تا کنون انجام گرفته کافی و وافی به مقصود نبوده‌است و چه بسا زمینه‌های تحقیق و تتبع این علم که به دلیل عدم توجه بموقع در سال‌های گذشته از بین رفته است. چند نمونه از آنچه که در سرزمین ما باید اهل پژوهش و دستداران این دانش به سوگ فقدان بخش‌هایی از آنها بنشینند، عبارتند از: موسیقی‌های محلی، ترانه‌ها، اشعار، رقص‌ها، قصه‌ها، متل‌ها، متلک‌ها،

شوخی‌ها، نمایش‌ها (بخصوص نمایش‌های مذهبی از قبیل تعزیه، پرده‌خوانی، نقالی، نمایش‌های روح‌وضی، پیش‌پرده خوانی، ضربی خوانی)، هنرهای دستی، اصطلاح‌های مشاغل و هزاران مورد دیگر که اکثراً یا به تمامی و یا بخشی از هر کدام به بوته فراموشی سپرده شده و حافظان این گنجینه‌های گرانبها سر به نیزه تراب فرو برده‌اند.

ناگفته نماند که در طول سال‌هایی که گذشت، عده‌ای از ایران‌شناسان خارجی نیز که به «فرهنگ مردم» سرزمین ما علاقمند بودند بیکار ننشستند و در زمینه‌های مختلف فرهنگ مردم، بخصوص افسانه‌ها و قصه‌ها کارهای قابل توجه و ستایشی کرده‌اند که از آن میان چهره آرتور کریستن سن (۱۹۴۵ - ۱۸۷۵ میلادی) محقق بزرگ و ایران‌شناس دانمارکی درخشش بیشتری دارد. در حالی که پژوهندگان خارجی دیگری چون: دخویه، سیلوستر دوساسی، ویلیام لین، اوستروپ و فن‌هامرپورگشتال و بسیاری دیگر نیز هستند که آثار ارجمندی در زمینه علوم انسانی و «فرهنگ مردم» ایران از خود به یادگار گذاشته‌اند.

با ذکر این مختصر، هنگام آن است که به یکی از رشته‌های بسیار مهم «فرهنگ مردم» ایران یعنی «افسانه» یا «داستان» نگاهی داشته باشیم و نقش و پایگاه والای آن را در این فرهنگ ارزیابی کنیم.

بنا به گفته خداوندگار عرفان مولانا جلال‌الدین محمد مولوی بلخی خراسانی که می‌فرماید:

هست اندر باطن هر قصه‌ای خرده بینان را ز معنی حصه‌ای

افسانه‌ها (اوسانه‌ها)، یا داستان‌ها و قصه‌ها را نمی‌شود سرسری گرفت و آنها را بی‌محتوا پنداشت. خیلی بی‌بصیرتی و ناآگاهی می‌خواهد که بی‌خردان ناپخته بگویند: افسانه‌ها بیشتر برای سرگرم کردن مردم در اوقات فراغت! و یا خواباندن بچه‌ها! ابداع شده و اکثراً مشحون است از خرافه‌ها و اتفاقات، نامعقول و غیرواقعی...!

البته ممکن است برخی از قصه‌ها که توسط افراد ناآگاه و بی‌فرهنگ ابداع و انشاد شده دارای چنین شرایطی باشند ولی افسانه‌های اصیل سرزمین ما که سالیان دراز چون اماتتی متبرک از سینه به سینه و از نسل به نسل سپرده شده و امروز به دست ما رسیده، بی‌تردید حاوی تمام تجربه‌های فردی و اجتماعی راویان و دانش‌ها و اندیشه‌های آنان است.

این افسانه‌ها مشحونند از تاریخ رسمی ملی و حماسی سرزمین‌ها، آداب و رسوم ملت‌ها و باورها و اعتقادهای آنان. این افسانه‌ها آن حداقل تیمن و تقدس را دارند که هر کدام در طول تاریخ بالندگی که گاه به چند هزار سال می‌رسد، چندین هزار بار توسط انسان‌هایی که صاحبان نفس‌های بی‌غبار بوده‌اند از جمله مادرها، مادر بزرگ‌ها، پدرها و پدر بزرگ‌های صاحب احترام، «واگوبه» شده‌اند.

این افسانه‌ها در طی قرن‌ها، مربی دلسوز و صمیمی جامعه‌های مختلف، در اقلیم‌های گوناگون بوده‌اند. چه بسیار دلاوران تاریخ و قهرمانان حماسه‌ها و چه بسیار مصلحین اجتماعی پاکدامن و چه بسا فرهیختگان دانشمند که با همین قصه‌ها و افسانه‌ها راه خود را یافته، به سر منزل مقصود رسیده‌اند و آنگاه پس از دستیابی به مراحل کمال، خود به ارشاد و راهنمایی دیگران پرداخته‌اند. بر مبنای همین واقعیت شگفت‌انگیز است که مولانا خداوندگار عرفان در مثنوی معنوی می‌فرماید:

ای برادر! قصه چون پیمان‌ه است	معنی اندروی به سان دانه است
دانه معنی بگیرد مرد عقل	ننگرد پیمان‌ه را گر گشت نقل
هست اندر باطن هر قصه‌ای	خرده‌بینان را ز معنی حصه‌ای
بشنو اکنون صورت افسانه را	لیک از گه تو جدا کن دانه را

مقام افسانه و نقش آن در تفهیم معانی و تعلیم مبانی و مفاهیم حکمی و معنوی تا به آنجاست که حتی در قرآن کریم نیز گهگاه برای اثبات یک مفهوم، افسانه‌ای آورده شده است.

«كَذَلِكَ نَقُصُّ عَلَيْكَ مِنْ أَنْبَاءِ مَا قَدْ سَبَقَ وَ قَدْ آتَيْنَاكَ مِنْ لَدُنَّا ذِكْرًا»

(سوره طه، آیه ۹۹).

ما می دانیم که قرآن مجید کتاب قصه نیست، قرآن کتاب مقدس دین مبین اسلام و کلام متعالی خداوند سبحان است که به وحی از جانب خدای متعال بر زبان مبارک پیامبر بزرگ اسلام حضرت محمد مصطفی (ص) جاری شده است.

«نَحْنُ نَقُصُّ عَلَيْكَ أَحْسَنَ الْقَصَصِ»

(سوره یوسف، آیه ۳).

ما در قرآن بسیار می بینیم که از باب تذکر و یادآوری و نیز عبرت مردم به ذکر برخی از احوال پیامبران و سرگذشت دیگران (از نیکان و بدان) می پردازد تا این حکایات و قصص درس عبرتی یا به بیان دیگر چراغ روشنی باشد فرا راه آنان که در جستجوی راه، یا در ابتدای راهند و یا حتی برای آنان که در راهند...!

«لَقَدْ كَانَ فِي قَصصِهِمْ عِبْرَةٌ لِأُولَى الْأَلْبَابِ»

(سوره یوسف، آیه ۱۱۱).

در ایران ما خیلی پیش تر از آن که کنگره جهانی فرهنگ مردم بنیاد گذاشته شود، متفکران متعهد و اندیشمندان مخلص و دوستدار فرهنگ و ادب این سرزمین در اندیشه گردآوری و نگهداری افسانه‌ها، این میراث گرانبهای زبان و فرهنگ فارسی بوده‌اند. آنان جایگاه و اهمیت ویژه افسانه‌ها را خیلی پیش تر و پیش تر از اروپاییان درک کرده بودند که به ذکر نام و آثار بعضی از این بزرگان که در عرصه «افسانه‌ها» قلم رانده‌اند، بر مبنای ترتیب تاریخی اشارتی کوتاه می‌رود:

● بلخی، ابوالمؤید (نیمه اول قرن چهارم ه.ق) - شاعر و نویسنده، اولین کسی است که افسانه یوسف و زلیخا را به نظم آورد. گرشاسب نامه به نثر در افسانه‌های تاریخی و عجایب البلدان در جغرافیا از او است. شاهنامه مؤیدی منسوب به او است و آن کتابی است بزرگ در شرح تاریخ و داستان‌های ایران باستان، او در این اثر از پهلوانان و شخصیت‌هایی نام برده که در شاهنامه

حکیم طوس متروک و مسکوت مانده‌اند.

● معمری، ابومنصور (نیمه قرن چهارم ه. ق) - او گردآورنده شاهنامه منشور معروف به شاهنامه ابومنصوری به دستور ابومنصور محمد بن عبدالرزاق حاکم طوس است. این اثر بعدها مورد استفاده شایان فردوسی قرار گرفت. (مأخذ گروه این دانشمند و دیگر دانشمندانی که مأمور جمع‌آوری افسانه‌های تاریخی و داستانی ایران باستان شدند، مأخذ پهلوی مخصوصاً «خدای نامه» و روایات شفاهی اهل اطلاع بوده است.)

● دقیقی مروزی، ابومنصور احمد بن محمد (قرن چهارم ه. ق) - او دومین کسی است که شاهنامه نوشت اثر او به نظم است و گشتاسب‌نامه نام دارد که خود قسمتی است از شاهنامه طوس در سلطنت گشتاسب و ظهور زرتشت پیامبر^(ع). فردوسی او را به گشاده‌زبانی و فصاحت ستوده است.

● ...؟ - در همین (قرن چهارم ه. ق) مجموعه‌ای از افسانه‌های حکمی و تاریخی وجود داشته است که مسعودی در *مُروج الذهب* و ابن‌الندیم در *الفهرست* به وجود آن شهادت داده‌اند. یک نسخه از این کتاب در روسیه موجود است و می‌گویند این اثر اصل هزارویک‌شب یا *الفلیله* وليله بوده - محققان خارجی سابقه افسانه‌های آن را دو تا سه هزار ساله می‌دانند. قطران تبریزی می‌گوید: هزارویک صفت از هفتخوان رویین‌تن - فروسنیدم و خواندم من از هزار افسان.

● مرزبان بن رستم بن شروین (اواخر قرن چهارم ه. ق) - از اسپهبدان طبرستان بوده و کتابی مشتمل بر حکایات و تمثیلات و افسانه‌های حکمت‌آمیز به زبان طبری نوشته که به مرزبان‌نامه مشهور است. مرزبان‌نامه به تعبیری از قدیم‌ترین کتاب‌های ایرانی است که درباره افسانه‌ها و حکایات تدوین شده است.

در اواخر قرن ششم ه. ق (۵۹۸) یک از سلاجقه روم به نام محمد بن غازی ملطیوی، تحریر دیگری از این کتاب نوشت و نام آن را *روضه العقول* گذاشت.

سعدالدین و راوینی از فضیلتی عراق عجم نیز در اوایل قرن هفتم ه.ق. مرزبان نامه را به زبان فارسی عصر خود درآورد.

● بلعمی، ابوعلی محمد بن عبدالله (قرن چهارم - ه.ق.) - صاحب تاریخ بلعمی - پدرش ابوالفضل نیز مورخ و اهل علم بوده است.

● فردوسی طوسی، حکیم ابوالقاسم (اواخر قرن چهارم - اوایل قرن پنجم ه.ق.) - پاسدار سترگ زبان فارسی و شاعر حماسه سرای بزرگ سرزمین ما ایران، او متجاوز از ۳۰ سال عمر گرانبار خود را صرف سرودن شاهنامه ای کرد که سند افتخار و پشتوانه فرهنگ و تاریخ این سرزمین است. فردوسی به حق ادعا کرده است که:

بسی رنج بردم درین سال سی عجم زنده کردم بدین پارسی
نمیرم ازین پس که من زنده ام که تخم سخن را پراگنده ام

● اسدی طوسی، ابونصر علی بن احمد (قرن پنجم ه.ق.) - گرشاسب نامه و لغت فرس از آثار او است. اسدی در آشوب سلاجقه از خراسان مهاجرت کرد و به آذربایجان رفت و در آنجا تحت حمایت ابودلف پادشاه نخجوان عمر را به سر برد.

● فخرالدین اسعد گرگانی (قرن پنجم - ه.ق.) - صاحب منظومه بلند و عاشقانه ویس و رامین او از پیشگامان سرودن افسانه های منظوم در ایران است.

● گردیزی، ابوسعید عبدالحی (قرن پنجم - ه.ق.) - او صاحب تاریخ گردیزی و از مورخین و گردآورندگان بنام سرنوشت هاست.

● راوندی، نجم الدین ابوبکر محمد بن علی بن سلیمان بن محمد (اواخر قرن ششم و اوایل قرن هفتم ه.ق.) - او در خدمت طغرل بن ارسلان آخرین پادشاه سلجوقی بود. اثر بزرگ او در تاریخ و سرگذشت *راحة الصدور* و آیه السرور است.

● عوفی، سدیدالدین محمد بن محمد بخاری (قرن ششم و اوایل قرن هفتم

ه. ق) - اثر بنام او: جوامع الحکایات و لوامع الروایات در نوع خود بی نظیر است. لباب الالباب نیز نام اثر دیگر او است.

● حکیم نظامی گنجوی، ابومحمد الیاس بن یوسف بن زکی بن مؤید (اواخر قرن ششم و اوایل قرن هفتم ه. ق) - او عاشق‌ترین سراینده منظومه‌های عاشقانه ایران است. خمسه یا پنج‌گنج نظامی بزرگ‌ترین و مشهورترین منظومه‌های عاشقانه به زبان شعر پارسی هستند: این پنج مثنوی ۵ داستان که از شاهکارهای ادب فارسی هستند عبارتند از: ۱- مخزن الاسرار ۲- خسرو و شیرین ۳- لیلی و مجنون ۴- هفت‌پیکر ۵- اسکندرنامه از او دیوان مجموعه انواع شعر نیز به جا مانده است.

● طسوجی، عبداللطیف (قرن دهم ه. ق) - متن نهایی هزارویکشب با اشعاری از میرزا محمدعلی سروش اصفهانی به انتخاب یا انشاد در این قرن است. جز این بزرگان نامدار که نامشان به اختصار نقل شد، بسیاری دیگر فرهیختگان از این دست نیز هستند که فرهنگ‌ها و دایرة‌المعارف‌ها به نام نامیشان مزین است. علاوه بر آن گروه شناخته شده و نامبردار بسیاری دیگر از افراد این سرزمین هستند که از آنها امروزه نام و نشانی در دست نیست ولی آنان نیز به گردن «فرهنگ مردم» امروز ایران حقی عظیم دلبرند. پدران، مادران، پدربزرگ‌ها، مادربزرگ‌ها، دایه‌های مهربان، نقالان، قوالان، بزرگان دین، خطیبان و سخنوران، بازیگران صحنه‌های نمایشی و نیز با آنکه نام و نشانشان در لابلای پرده‌های تهِ توی غبار گرفته فزون همچنان ناشناس مانده؛ اما هریک به سهم خود تا آنجا که توانسته‌اند، کوشیده‌اند تا «افسانه‌ها»، این یادگاران نیاکان پاکان و اسناد افتخار و عظمت و تبلور خرد و اندیشه در ایران باستان رانگهبانی کنند و این ودیعه‌های گرانبها را برای نسل امروز زنده نگه دارند. دستشان مریزاد...! و چه بسا که از این میان کسانی چون: فردوسی طوسی، فخرالدین اسعدگرگانی و نظامی گنجوی در به نظم آوردن افسانه‌ها بر طراوت و رونق و زیبایی این یادگارها نیز افزوده‌اند،

رحمهم الله تعالی.

همگام با گذشتگان و همزمان با مستشرقین و ایران‌شناسان، معاصرین ما نیز بیکار ننشستند و با جمع‌آوری و ضبط و نشر افسانه‌ها به این بخش مهم و سزاوار عنایت از «فرهنگ مردم ایران»، کمک به سزا و شایان کرده‌اند. خوشبختانه تعداد محققان و علاقمندان به گردآوری «فرهنگ مردم» مخصوصاً افسانه‌ها آن قدر زیاد است که در حوصله اندک این پیشگفتار ذکر جمیل همه این عزیزان و آثارشان در نمی‌گنجد. ناگزیر به نام‌بعضی از آنان به ترتیب حروف الفباء اشارتی کوتاه می‌شود. در این مجموعه از گردآورندگان ضرب‌المثل‌ها نیز به دلیل آنکه اکثراً همراه با افسانه‌ها و حاصل افسانه‌ها هستند یاد شده است.

● آذر یزدی، مهدی - این مرد فرهنگی و خادم مطبوعات با شوق و پشتکاری قابل ستایش آثاری جالب و ماندنی در زمینه «افسانه‌ها» از خود به یادگار گذاشته است. مخصوصاً گزینه‌های او از کتاب‌های افسانه قدما و قرآن کریم و نیز برگردان آن‌ها به نثر ساده امروز که قابل فهم برای کودکان و نوجوانان باشد. قابل ستایش و تمجید است. مجموعه‌های مفصل آذر یزدی قصه‌های خوب برای بچه‌های خوب نام دارد. این آثار در سری کتاب‌های شکوفه وابسته به انتشارات امیرکبیر چاپ و نشر شده است.

● امینی، امیرقلی - سی افسانه از افسانه‌های محلی اصفهان، فرهنگ عوام یا تفسیر امثال و اصطلاحات و داستان‌های امثال فارسی از کارهای خوب این پژوهنده است.

● انجوی شیرازی (نجوا)، سید ابوالقاسم - او که از یاران و دوستان اهل قلم صادق هدایت بود سال‌ها در مسند و مصدر مسئولیت بخش برنامه‌های پر طرفدار و دلچسب «فرهنگ مردم» در رادیو - کوشش‌های شایسته تمجید داشته است. انجوی با برنامه ویژه‌ای که هفته‌ای یکبار از رادیو پخش می‌شد، بهترین مشوق و راهنما برای جمع‌آوری مواد «فرهنگ مردم» مخصوصاً

افسانه‌ها بود؛ چرا که، او پس از صادق هدایت، اولین کسی است که برای جمع‌آوری قصه‌ها و دیگر مواد مربوط به «فرهنگ مردم» ضابطه و آیین نامه‌ای تدوین کرد و از طریق رادیو بسیاری از علاقمندان را به همکاری در جهت حفظ این فرهنگ تشویق و ترغیب نمود. انجوی شخصاً هفته‌ای یکبار در برنامه «فرهنگ مردم» رادیو حضور می‌یافت و به سؤال‌های بی‌شمار علاقمندان پاسخ می‌گفت و آنان را در مسیر این کار فرهنگی هدایت و بسیج می‌کرد. حاصل تلاش‌های این شیفته صمیمی «فرهنگ مردم» ایران خوشبختانه کتاب‌هایی است که بعضاً به چاپ رسیده ولی انبوه بسیاری از این یادداشت‌ها و تحقیق‌ها هنوز چاپ نشده که امیدوارم هر چه زودتر این مهم انجام پذیرد. آثار چاپ شده ایشان در مجموعه گنجینه فرهنگ مردم عبارتند از: تمثیل و مثل (جلد اول و جلد دوم) - قصه‌های ایرانی (جلد اول و جلد دوم) بازیه‌های نمایشی (یک جلد) - جشن‌ها، آداب و معتقدات زمستان (جلد اول).

● اعتمادالسلطنه، محمد حسن خان - صاحب کتاب «خلسه» یا «خوابنامه»، به کوشش محمود کتیرایی - چاپ تهران - کتابفروشی طهوری.

● بروخیم، یهودا - ضرب‌المثل‌های فارسی و انگلیسی - تهران ۱۳۳۴ - چاپ کتابفروشی بروخیم.

● بهرنگی، صمد - محقق جوان و پویا (که متأسفانه نخل عمرش در جوانی از پا نشست)، او به جز پژوهش‌هایی در زمینه تعلیم و تربیت و داستان‌نویسی، در زمینه فرهنگ مردم نیز کوشش بسیار کرد و در زمینه افسانه‌های مردم آذربایجان تحقیق بسیار داشت که یک جلد از آن با نام: افسانه‌های آذربایجان به چاپ رسیده است.

● پرنیا (مشیرالدوله)، حسن - داستان‌های ایران قدیم چاپ مجلس - مرداد ۱۳۰۷ هـ. ش در ۱۶۷ صفحه.

● عناصری، جابر - او پژوهنده‌ای علاقمند و عاشق در زمینه «فرهنگ مردم» است. سال‌های سال با تربیت شاگردان علاقمند در دانشگاه و نشر مقاله‌های

تحقیقی آموزنده و سودمند در زمینه «فرهنگ مردم» مخصوصاً افسانه‌ها، خدمات ارزنده‌ای در این راه ارائه داده است.

● جاوید، س - از پژوهشگران آذربایجان است، در زمینه افسانه‌ها کار کرده و نمونه‌های فولکلور آذربایجان از آثار او است که در چاپخانه اتحاد تهران به سال ۱۳۴۴ به چاپ رسیده است.

● جمال‌زاده، سید محمد علی - محقق و نویسنده و مترجم ایرانی. جز داستان‌هایی که نوشته خود او است در زمینه «فرهنگ مردم» کتاب «یکی بود یکی نبود» از او با ۱۵۳ صفحه در دی‌ماه ۱۳۳۹ به کوشش کانون معرفت چاپ شده است.

● حکمت، علی اصغر - مرد علم و سیاست که سال‌ها استاد دانشگاه و وزیر فرهنگ بوده است. مقدمه فاضلانه و محققانه ایشان بر مجموعه افسانه‌های هزار و یکشب که در سال ۱۳۱۵ چاپ شده قابل ستایش است.

● خانلری (کیا)، دکتر زهرا - گزینه داستان‌هایی از ادب فارسی با نام داستان‌های دل‌انگیز ادبیات فارسی کار ماندگار او است. تهران - انتشارات کیهان - ۲۴۵ صفحه.

● داوری، بهرام - این پژوهنده ضرب‌المثل‌های بختیاری را جمع‌آوری و در ۴۷ صفحه در آذر ۱۳۴۳ توسط کتابفروشی طهوری به چاپ رسانده است.

● دهخدا، علامه علی‌اکبر - به نظر می‌رسد به دلیل شهرت کافی شرح احوال این چهره برجسته ادب معاصر ایران ضرورت نداشته باشد با این همه کارهای سترگ این مرد بزرگ از: مقالات، لغت‌نامه و اثر ماندنی و جاوید او (مثل دیگر آثارش) امثال و حکم، در حقیقت سرمایه‌ها و افتخار فرهنگی ایران هستند. مرحوم علامه دهخدا حتی در نوشته‌ها و گفته‌های شفاهی هم همیشه از افسانه‌ها یاد می‌کرد و تمثیل می‌زد. در مجموعه ۴ جلدی امثال و حکم، اکثراً به «افسانه‌ها» که مادر مثل‌ها هستند نیز اشاره رفته است.

● سامانی، دهقان - شاعر معاصر اهل سامان شهرکرد از مجال بختیاری است.

- منظومه افسانه‌ای بسیار لطیف و جذاب او با نام هزار داستان معروف است.
- رحمتی، یوسف - مؤلف فرهنگ عامیانه حاوی لغات، مثل‌ها و افسانه‌ها که به سال ۱۳۳۰ در ۳۳ صفحه در چاپخانه فردوسی به چاپ رسیده است.
 - شکورزاده، ابراهیم - مؤلف کتاب عقاید و رسوم عامه مردم خراسان که طی شماره ۳۳ در دی ۱۳۴۶ ه.ش در ۵۶۰ صفحه و یازده بخش توسط «بنیاد فرهنگ ایران» به چاپ رسیده است. بخش ششم این اثر اختصاص دارد به «افسانه‌های مردم خراسان».
 - ضبحی متهدی، فضل‌الله (وفات ۱۳۴۱ ه.ش) - او قصه‌گوی خوش دم و نفس کودکان در رادیو ایران بود و بیش از ۲۰ سال هر روز جمعه قصه‌های گزیده کهن ایران را با زبان گرم و ساده برای بچه‌ها واگویی می‌کرد. از آثار او است: ۱ - افسانه‌های کهن - انتشارات امیرکبیر - فروردین ۱۳۳۹ در ۱۲۷ صفحه مجموعاً ۱۸ داستان. ۲ - افسانه‌های بوعلی سینا - تهران چاپخانه سمعی و بصری - ۴۸ صفحه. ۳ - افسانه‌ها جلد اول - چاپ امیرکبیر - سال ۱۳۳۸ در ۱۶۴ صفحه، مجموعاً ۱۶ داستان. ۴ - افسانه‌ها جلد دوم - چاپ امیرکبیر سال ۱۳۴۵ در ۱۵۸ صفحه، مجموعاً ۱۷ داستان.
 - صفی‌نژاد، جواد - تک‌نگاری (= مونوگرافی) طالب آباد - مؤسسه تحقیقات اجتماعی شماره ۳۸ - چاپ دانشگاه تهران - تیر ۱۳۴۵ در ۵۳۴ صفحه شامل ۹ فصل که افسانه‌های طالب آباد در پیوست فصل هفتم آمده است.
 - طاهباز، سیروس - تک‌نگاری (= مونوگرافی) یوش - مؤسسه تحقیقات اجتماعی - چاپ دانشگاه خرداد ۱۳۴۲ - شامل ۱۲ بخش - در بخش دهم قصه‌ها و ضرب‌المثل‌های یوش آمده است.
 - کوهی کرمانی، حسین - محقق که در زمینه «فرهنگ مردم» به خصوص ترانه‌های روستایی ایران فراوان زحمت کشیده است. از او در زمینه افسانه‌ها: ۱ - چهارده افسانه از افسانه‌های روستایی ایران - تهران ۱۳۱۴ - چاپ مجلس در ۸۶ صفحه. ۲ - پانزده افسانه روستایی - تهران چاپ امیرکبیر سال ۱۳۳۳ در

۱۱۲ صفحه به یادگار مانده است.

- مرتضوی، سیدکمال‌الدین - از او، داستان‌های امثال فارسی - اصفهان - کتابفروشی ثقفی - سال ۱۳۴۰ در ۲۳۰ صفحه، شامل ۱۵۹ مثل و روایات و افسانه‌های مربوط به آن به چاپ رسیده است.
- مرسده، ؟ - صاحب: افسانه‌هایی از روستاییان ایران - انتشارات پندیده - فروردین ۱۳۴۷ تهران در ۱۵۸ صفحه.
- هدایت، صادق (تولد ۱۲۸۱ فوت ۱۳۳۰ ه. ش) - نویسنده‌ای که در راه جمع‌آوری «فرهنگ مردم» پیشگام بود و کوشش بسیار کرد. او همیشه مشوق کسانی بود که به دنبال جمع‌آوری مواد «فرهنگ مردم» بودند. جز اوسانه و نیرنگستان که در زمینه افسانه‌ها است، در «مجموعه نوشته‌های پراکنده»ی او نیز درباره ریشه مثل‌ها و افسانه‌ها و ترانه‌ها بحث و بررسی شده است.

ناگفته نماند: در حالی که کوشش‌های این عزیزان و دیگر نامدارانی که نامشان در این صفحات آمده، همگی مأجور و قابل ستایش است. دستگاه‌های دولتی و مسئولان حکومتی هم کوشش‌هایی در این زمینه داشته‌اند و حتی در نشریه‌های سازمان‌های خود مقالات و پژوهش‌های بسیار درباره «فرهنگ مردم» و «افسانه‌ها» به چاپ رسانده‌اند که صدالبته کوشش و تلاش آنان نیز شایسته تقدیر است ولی این تلاش‌ها در مقابل انبوه مطالب و موادی که در پرکنه «فرهنگ مردم» ایران وجود دارد (و باید مورد بررسی و تحقیق قرار گیرد)، در حقیقت بنا به تعبیر صاحب تاریخ بیهقی: «به قطره‌ای می‌ماند در مقابل دریا...!». اینک بسیار به جا و بایسته است که مسئولان امر تا هنوز دیرتر از این که هست نشده است، فکری بنیادی و اساسی‌تر برای حفظ و نگاهداشت این فرهنگ در معرض زوال نکنند. در این مورد روزی محقق گرامی آقای جابر عناصری در مصاحبه با یکی از جراید از ته دل نالیده بود که:

«ما هنوز یک مجمعی نداریم که گرد هم برآییم و صاحب‌نظران در آنجا

بیایند و گرد هم بنشینند و رایزنی کنند و شیوه‌های متفقی برای جمع‌آوری فرهنگ عامه ایران به تصویب برسد تا همان راه و روش واحد را در اختیار همه علاقمندان قرار دهیم...».

او همچنین افسوس خورده بود که:

«ما هنوز یک نشریه ماهنامه و یا حتی فصلنامه هم نداریم که مقالات و تبّعات متخصصان فرهنگ عامه در آنها چاپ شود، تا هم نشریه انحصاراً مربوط به فرهنگ عامه باشد و هم علاقمندان بدانند که جایی هست تا مقالات مورد علاقه آنها در آنجا چاپ شود و مجبور نیستند به امید دستیابی به مقاله‌ای در زمینه فرهنگ عامه همه مجلات و نشریات ادبی و غیر ادبی را بخرند و ورق بزنند...».

آن گفته و این خواسته که نقل به معنی شد، هم حق است و هم درست و ان شاء الله که مسئولان هر چه زودتر حداقل با تدارک این دو مورد و مآلاً جمع‌آوری «فرهنگ مردم» سرزمینمان ایران چاره‌ای جدی و پی‌گیر بیاندیشند.

اجره عندالله محفوظاً ان شاء الله.

دربارهٔ افسانه‌های دیار همیشه بهار

نویسنده و مؤلف این اثر سودمند و ماندنی آقای سید حسین میرکاظمی، دبیر ادبیات و علوم انسانی دبیرستان‌های گرگان است. او سال‌ها در شهرهای مختلف استان مازندران به اتفاق همسرش معلمی کرده است. مدتی نیز در گرگان و گنبد بوده.

به سائقهٔ ذوق نویسندگی و شوقی که به ادبیات سرزمینش دارد، از او رمان‌ها و قصه‌هایی نیز به چاپ رسیده است که اکثر آنها، خوب و ماندنی است.

این فرهنگی پرتلاش قصه‌نویسی برای بچه‌ها را هم تجربه کرده و از بوتۀ این آزمون نیز سرفراز بیرون آمده است. آقای میرکاظمی در شهرهایی که خدمت کرده، علاوه بر شغل شریف معلمی از «کار دل» خود نیز باز نایستاده و به گردآوری «فرهنگ مردم» مخصوصاً افسانه‌ها همت گماشته است. پس از آنکه ایشان به خواهش راقم سطور افسانه‌ها را به روی کاغذ آورد. برای نام این مجموعه، «افسانه‌های دیار همیشه بهار» را انتخاب کردم و او با استقبال پذیرفت. این ترکیب از کلام والای حکیم طوس ابوالقاسم فردوسی به وام گرفته شده است. از توصیف شاعرانه‌ای که این بزرگ‌ترین قصه‌پرداز حماسی ایران زمین از «مازندران» دارد و می‌گوید:

به بَرَبَت ^۱ چو بایست بر ساخت رود ^۲	بر آورد «مازندرانی ^۳ سرود»
که مازندران، شهر ما، یاد باد!	همیشه بر و بومش آباد باد
هوا خوشگوار و زمین پرنگار	نه گرم و نه سرد و «همیشه بهار»
دی و بهمن و آذر و فرودین	همیشه پر از لاله بینی زمین

۱. بَرَبَت یا بریط: به معنی «عود» سازی که می‌گویند باربد سازندهٔ آن بوده است.
 ۲. رود: هم به معنی رشته‌ها و سیم‌های عود و هم به معنی چنگ است.
 ۳. فردوسی در شاهنامه ضمن اشاره به ترانه‌هایی با نام «مازندرانی سرود» کیکاووس را به لشگرکشی به مازندران برمی‌انگیزد. و در بزمی مازندران را چنین توصیف می‌کند. (مازندرانی سرود از مقام‌های قدیمی موسیقی ایران بوده است).

همه ساله خندان لب جو بار همه ساله باز شکاری به کار
بتان پرستنده با تاج زر همه نامداران زرین کمر
کسی کاندر آن بوم آباد نیست به کام از دل و جان خود شاد نیست

مجموعه این طرح و افسانه‌های مربوط به آن یکبار نیز از طریق رایزنی و مشاورت به نظر دوست پژوهنده و دانشمندم آقای علی بلوکباشی که خود از صاحب‌نظران مسلم در «فرهنگ مردم» است رسید و ایشان با شادمانی بسیار ضمن تأیید، تأکید کردند که حتماً این افسانه‌ها چاپ شود.

در چند مورد هم ایشان نظرهایی دادند که جز یک مورد (که بعداً به آن اشاره خواهد شد)، بقیه توصیه‌ها اعمال شد. به جاست که از محبت و توجه ایشان سپاسگزاری شود.

تعداد «افسانه‌های دیار همیشه بهار» در اصل خیلی بیش از این مجموعه بوده است و در حقیقت کتاب حاضر گزینه‌ای است از انبوه افسانه‌هایی که در طول سالیان توسط مؤلف و یارانش گردآوری شده بود. از این افسانه‌ها تعدادی به شرح زیر حذف شد:

- ۱- آن گروه افسانه‌هایی که قبلاً در جایی چاپ شده بوده است.
- ۲- آن گروه افسانه‌هایی که مضمون و قالب اصلی آن یکی بوده و مکرر به نظر می‌رسید.
- ۳- آن گروه افسانه‌هایی که به خاطر مضمون و محتوا، احتمال برداشت‌های نادرست و ناروا از آنها می‌رفت.

در مورد شیوه ضبط و نگهداری و وانیسی افسانه‌ها بهتر است بخشی گویا از نامه‌ای را که چندی پیش، خود مؤلف آقای میرکاظمی برای من نوشته است در اینجا نقل کنم؛ ایشان در پاسخ سؤال من، بعد از عنوان چنین نوشته است:

«... از مشخصه‌های ضبط افسانه‌ها این بوده است که فرد مورد وثوق به عنوان راوی افسانه انتخاب شود. شاید از اقبال راقم سطور بوده است که به افرادی که مورد اعتماد «اوسانه‌گو» باشند دسترسی داشته است. از قبل این تجربه با من بوده که تا «اوسانه‌گو» نسبت به ضبط صوت یا کاغذ و قلم خیال راحت و امنیت خاطر نداشته باشد؛ صندوق سینه‌اش به سلامت باز نمی‌شود. در مورد زنان محرمیت شنونده نیز مضاعف است؛ مبادا نامحرمی صدا و حرف صمیمانه او را بشنود که این خود گاه موجب خودداری از بیان افسانه می‌شود.

بی‌لطف نیست تجربه‌ای بازگو شود: پیرزنی بود که در برخورد و صحبت‌های خودمانی با اطرافیانش بذله‌گو و خوش‌سخن و در افتتاح باب سخن و شیرینی کلام، پیشگام. او که در صندوق گرامی سینه‌اش، افسانه‌های فراوان داشت؛ به محض دیدن ضبط صوت و قلم و کاغذ جا خورد. محرم و نامحرم بودن شنونده را مطرح کرد و افسانه نگفت. بعدها در شرایط مورد رضایتش هم سعی می‌کرد افسانه‌ها را با بیان جدی و لفظ قلم و متصنّع بگوید. او روال طبیعی بیان افسانه را تغییر داد و این مشکل زمانی حل شد که فرد مورد اعتمادش در مقابلش قرار گرفت. آن وقت بود که بار صندوق سینه‌اش را به آرامی زمین گذاشت.

بنابراین یکی از وظایف و مشکلات گردآورنده افسانه‌ها این بوده است که افرادی را از خانواده «اوسانه‌گو» بیابد که مورد اعتماد کامل راوی باشد. این یک مشخصه کار من بوده است.

مشخصه دیگر:

قدم اول: با اتمام کار کسی که مسئول ضبط صدا بود؛ نوار در اختیار اینجانب قرار می‌گرفت.

قدم دوم: پیاده کردن نوار توسط راقم سطور، همسر و در مواقع نادری با یاری چند دوست عمل می‌شد.

قدم سوم: اینجانب بازنویسی و پرداخت را - نه آنکه در افسانه دست برده شود - انجام داده‌ام. البته افسانه‌ای که به گویش محلی بود با کمک فردی مطلع از

اهالی بومی به زبان فارسی رایج بازنویسی گردیده است. گفتنی است که بازنویسی و پرداخت با همکاری افراد فرهنگی صورت پذیرفته است بلکه این عزیزان محترم فقط در مرحله ضبط همکاری صمیمانه داشته‌اند.

در باب نکته‌ای در زمینه بازنویسی و پرداخت تردید نداشته‌ام و معتقد هستم که ادبیات عوام یا همان نقل به نقل و غیررسمی، باید به چهره اصیل و صادقانه‌اش پرداخته شود. چهره اصیلش همانا بالقوه بودن خواسته‌ها، رفتارهای فرهنگی و مناسبات اجتماعی و اقتصادی دوران‌های پارینه زندگی مردم ماست که باید این چهره را که تجلی‌گاهش ادبیات شفاهی خودشان است به نسل معاصر نشان داد؛ نه مخدوشش کرد، نه به بهانه‌ای مسخ و نه به اعتباری امروزیش کرد. این مشخصه هم در پرداخت افسانه‌ها مراعات شد و هم‌زبان با نثر و زبان هموار افسانه‌ها، میلیمتری قدم برداشتم که حاصلش زبان و بیان ساده‌ای شد که در پرداخت افسانه‌ها به وجود آمد و افسانه‌ها در روال طبیعی بیانی خود، بیان ویژه خود را با زبان و بیان ساده صاحب شدند.

همانطور که در گردآوری افسانه‌ها، اساس را بر:

الف: کهنسالی راوی.

ب: بی‌سوادی و کم‌سوادی.

ج: روستایی و شهری، تأکید روی روستایی.

د: ضبط کنندگان مورد اعتماد کامل راوی.

گذاشتم و عمل کردم، در مورد طبقه‌بندی آنها، آن طور که استاد گرانقدر آقای علی بلوکباشی که بدرستی انگشت روی آن گذاشتند؛ اساس را بر حوزه فرهنگی جغرافیائی قرار داده‌ام. و از طبقه‌بندی بر بنیاد نوع، محتوا و سن چشم پوشیده‌ام. به سه دلیل تقسیم‌بندی بر پایه حوزه فرهنگی جغرافیایی گرامی آمد:

الف: تا به حال (شاید از کم اطلاعی بنده باشد)، در سرزمین ما ایران چنین کاری که فی‌المثل کسی بیاید و شهر به شهر افسانه‌های استانی را کتاب کند

بی سابقه است و تقسیم‌بندی اینچنین جایش خالی بود. گفتنی است که این شیوه، متمم طبقه‌بندی نوع، محتوا و سن است. بدیهی است که اگر این شیوه در سایر استان‌های ایران رایج شود؛ در واقع برای اولین بار موزاییک خالی چنین شیوه تقسیم‌بندی در ایران پر خواهد شد.

ب: افسانه‌های شهر به شهر یک استان، امکان نمایاندن مختصات پاره فرهنگی حوزه جغرافیایی را به خواننده و محقق بهتر فراهم می‌آورد. پایه و مایه و ویژگی افسانه و هجرت افسانه در یک حوزه فرهنگی جغرافیایی که متشکل از پاره فرهنگ‌ها است؛ معلوم می‌شود و از این رهگذر برای سنجش تطبیقی افسانه‌ها در حوزه پاره فرهنگی جغرافیایی مربوط به یک حوزه فرهنگی جغرافیایی استان، زمینه‌ای در دسترس خواهد بود.

ج: و اما چرا در طبقه‌بندی؛ نوع، محتوا و سن مدّ نظرم نیفتاد؛ به دو دلیل:

۱- کمیت و تعداد افسانه‌ها. فکر می‌کنم تعداد زیاد افسانه‌ها، دست را برای طبقه‌بندی نوع و محتوا بازتر می‌گذارد. طبقه‌بندی نوع و محتوا برای تعداد کم افسانه از یک حوزه فرهنگی استان، تنوع کاملی را نمی‌تواند در برداشته باشد.

۲- در زمینه محتوا و عناصر متشکله افسانه‌ها، جداگانه کار کرده‌ام. عناصری مانند کار، خیال‌پردازی، تحرک اجتماعی، معنی و محتوا، تقدیر و با استناد به افسانه‌ها بررسی شده، آماده چاپ است که به موقع پس از اتمام چاپ «افسانه‌های دیار همیشه بهار» تقدیم خواهد شد. نظر به اینکه این کوشش در زمینه نوع و محتوا برایم بسنده بوده است؛ دیگر طبقه‌بندی بر این اساس نظرم را جلب نکرد؛ هر چند با محدودیت و کمیت افسانه‌ها هم روبرو بوده‌ام.

۳- در مورد متن گویشی افسانه‌ها (آوانگاری)، با استاد گرامی آقای بلوکباشی هم‌اندیشه‌ام. لیکن این مهم نظام و سازمانی می‌خواهد. این هدف عالی و بزرگ برای قدرت و توان یک فرد سنگین و انجامش نامتحمّل است. امیدوارم چنین سازمانی که ضرورتش هم شدیداً احساس می‌شود هر چه زودتر به وجود بیاید. در آن صورت اگر این کم‌ترین، کوچک‌ترین عضو تشکیلات ادبیات عامه باشد

بخود فخر خواهد کرد.»

این بود بخشی از نامه آقای سیدحسین میرکاظمی به من. و اما آن نکته که عرض کردم از جمع توصیه‌های پژوهنده گرامی آقای بلوکباشی، تنها یکی عمل نشد؛ همین موردی است که میرکاظمی در بند ۳ (آخرین بند نامه‌اش) متذکر شده است.

آقای بلوکباشی نظر دادند و صحیح هم نظر دادند که چون اصل نوارها اکثرآبه زبان‌های محلی شهرهای مختلف مازندران ضبط شده و موجود است چه بهتر که این قصه‌ها به زبان اصلی راوی نگاشته و آوانویسی شود تا خود منبعی غنی و سودمند باشد برای زبان‌شناسان و علاقمندان بررسی لهجه‌های مختلف گویش طبری.

همانطور که مؤلف «افسانه‌های دیار همیشه بهار» هم یادآور شده، من هم آرزو می‌کنم که: اولاً، جمع‌آوری قصه‌ها در لهجه‌های مختلف زبان فارسی تشویق و ترغیب شود. ثانیاً، اگر دستگاه‌های دولتی به علت نداشتن امکانات و متخصص فعلاً برایشان اقدام عاجل و مستقیم مقدور نیست، حداقل با اندک یاری و کمک مالی و انسانی به علاقمندانی شبیه آقای میرکاظمی تا آنجا که مقدور است در راه این مهم گام بردارند. زیرا به دلیل توسعه روزافزون وسایل ارتباط جمعی (و به قولی رسانه‌های گروهی) لهجه‌ها در معرض نابودی جدی قرار گرفته‌اند. روزنامه‌ها، مجلات، کتاب‌های چاپی، کتاب‌های درسی، رادیو، تلویزیون، فیلم‌های سینمایی، بروشورها، پوسترها، آگهی‌ها و هزاران عامل دیگر که همه به زبان رسمی مملکت (فارسی تهرانی) تألیف و تدوین شده‌اند؛ همگی در حقیقت تیرهای زهرآگینی هستند که به پیکره لهجه‌ها رها می‌شوند و این سرمایه‌های بزرگ را از بین می‌برند. اگر فرهنگستان در آینده بخواهد برای لغات دخیل واژه‌های فارسی معادل برگزیند؛ تنها منبع غنی و تمام نشدنی همین واژه‌های مستعمل در لهجه‌ها هستند. چرا که ما به تجربه آموخته‌ایم که واژه‌های

متروک و مهجور باستانی که فرهنگستان گذشته جایگزین لغات عربی و دخیل کرد جز چندتایی، بقیه به طبع مردم سازگار نیفتاد و مردم نپذیرفتندشان و بدتر از اینها برخی واژه‌های مجهول و خود ساخته بود که اصل و نسب صحیحی هم نداشتند.

از بحث افسانه‌ها بدور نیفتیم. روزی در جایی گفتم و بعد هم نوشتم^۱ که: افسانه‌ها جوی زلال جاری و شگفت‌انگیزی هستند که هر کس با هر دیدگاهی و هر وقت بخواهد، می‌تواند از هر کجای این جویبار به قدر گنجایش کف دست‌هایش آب بنوشد و جانش را طراوت بخشد. در «افسانه‌های دیار همیشه بهار» نیز مانند هر افسانه دیگری که با دقت و امانت گردآوری شده باشد می‌توان شاهد تجلی موضوعات گوناگون بود که از آن میان به مبحث زیان‌شناسی اشارتی رفت. اینک با رعایت اختصار و ضمن پرهیز از تطویل کلام به بعضی جنبه‌ها و قواید دیگر افسانه‌ها اشاره می‌کنیم:

● مختصات اقلیمی سرزمینی که افسانه به آن تعلق دارد در سراسر افسانه همیشه حضور دارد. شخصیت‌های قصه‌ها برای زیستن در این اقلیم و مبارزه با دشواری‌های طبیعی آن همیشه در تلاشند و قدر امنیت و آسایش‌های بدست آمده را نیز خوب می‌دانند.

مازندران سرزمینی است با کوه‌های افراخته، دشت‌های گسترده، جنگل‌های انبوه، لزوم گذر از آب‌های ناممکن و دریایی که اغلب طوفانی و سهمناک است. زیستن در چنین اقلیمی توانمندی می‌خواهد. مبارزه با سختی‌ها و دشواری‌ها را می‌طلبد و بالاتر از همه دلی سرشار از امید به دور از یأس می‌خواهد و هزاران چیز دیگر...! راستی چرا حکیم طوس، ابوالقاسم فردوسی قهرمان بزرگ منظومه حماسی خود رستم (نشانه دلیری و نیکی و پاکی) را برای کشتن «دیو

۱. در درس تمثیل‌شناسی و «فرهنگ مردم» که در دانشگاه دارم اکثر این مباحث به تفصیل بحث و بررسی شده و می‌شود.

سفید» به مازندران می فرستد؟

این سؤالی است با جای تأمل بسیار. آیا این «دیو» همان دشواری‌های طبیعی و ناهمواریهای اجتماعی نیست که از آن یاد کردیم؟ به هر حال «افسانه‌های دیار همیشه بهار» راهگشایی خواهند بود برای دستیابی به پاسخ مطلوب و تحلیل آن.

● آداب و رسوم و سنت‌های اجتماعی مردم سرزمینی که افسانه‌ها از آن برخاسته‌اند در سراسر قصه‌ها حضور دارند و در حقیقت افسانه‌ها بستر آرام و امنی است برای نگاهداشت آداب و رسوم و سنن گذشته سرزمین‌ها، پدیده‌هایی که امروزه به ضرورت زمان اکثراً فراموش شده‌اند.

● تاریخ و اساطیر ملت‌ها در روزگاران کهن، تنها در افسانه‌ها جلوه‌گر است. حکیم ابوالقاسم فردوسی طوسی در به نظم آوردن شاهنامه که منظومه دلپذیر تاریخ مستند و داستانی ایران زمین است از شاهنامه ابومنصور معمری و او از راویان قصه‌ها و افسانه‌های کهن مدد گرفت.

گزارنده را پیش بنشانند همه نامه بر پهلوی خواندند

افسانه‌های مربوط به شاهان، مثل شاه عباس و نادرشاه و ... اگر هم تحریف شده بدست ما رسیده باشند، بی تردید ریشه در تاریخ و واقعیت دارند.

● از مشاغل و مکاسب و اصطلاحات متداول آنها بخصوص آن دسته از شغل‌ها و حرفه‌ها که امروزه متروک مانده‌اند، در افسانه‌های کهن ردپای فراوان موجود است که از نظر مردم‌شناسی حائز کمال اهمیتند.

● جلوه‌های پهلوانی، حماسی و انواع ورزش‌های متداول در زمان وقوع حادثه، در آینه افسانه‌ها تجلی خاص خود را دارند. آداب و حرکات ورزش‌هایی چون «کمان‌گیری»، «تیراندازی»، «سوارکاری»، «کشتی‌گرفتن» و ... در شاهنامه فردوسی به دقت و وضوح شرح شده است.

ستون کرد چپ را و خم کرد راست فغان از خم چرخ چاچی بخاست

در همین بیت در مصراع اول آمادگی برای تیراندازی با کمان توصیف شده (=) حالت سرتیر رفتن = یا به اصطلاح امروز، آتش باختیار) و از مصراع دوم

می فهمیم که کمان‌های ساخته شده در شهر «چاچ» (واقع در شرق خراسان بزرگ در دو ده باستانی) معروف‌ترین و بهترین کمان‌ها بوده‌اند و فردوسی در جایی دیگر می‌گوید که بهترین تیرها آن بوده است که از چوب درخت «خدننگ» یا «گز» ساخته می‌شده است. و بسیاری از موضوعات دیگر که برای پرهیز از اطاله کلام، تنها به ذکر آنها باختصار بسنده می‌شود.

- ستایش جوانمردی و پیروزی نهایی جوانمردان بر ناجوانمردان.
- برتر شمردن خصلت‌های انسانی، مثل: گذشت، مهربانی، بخشش، ایثار و
- نکوهش ظلم و ستایش عدل و داد و تأمین سرنوشت مطبوع برای دادگستران و عادلان.

● منظور داشتن پاداش و سزای اعمال در افسانه‌ها از مهمترین ارکان افسانه است. به تعبیری دیگر افسانه به این آیات شریفه نظر دارد که: *فَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ خَيْرًا يَرَهُ وَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ شَرًّا يَرَهُ* (سوره مبارکه زلزله آیات ۷ و ۸).

یعنی در افسانه هیچ عملی بدون پاداش و مکافات رها نمی‌شود. برای کار نیک پاداش نیک و برای عمل بد مکافات منظور شده است.

● توصیه به داشتن ایمان و اعتقاد نیز یکی از اهداف افسانه‌ها است و تدارک سرنوشت‌های شوم برای افراد بی‌ایمان و فارغ از وجدان در جهت همین هدف است.

● آموزش راه و رسم زندگی، آداب معاشرت با مردم، طریق مقابله و رویارویی با نیکی و نیکوکاران و برخورد با بدی و بدکاران نیز از پایه‌ها و ارکان افسانه‌ها هستند.

و جز اینها که یاد شده بسیار نکات ظریف و لطیف دیگر مثل توجه به واژگان ناب، ادبیات، شعر و متل‌ها و ضرب‌المثل‌ها و در افسانه‌ها یافت می‌شوند که در این مختصر مجال شرح آن نیست. و سخن کوتاه آنکه افسانه‌ها حاصل تفکر و اندیشه گذشتگان فرهیخته و رأی‌مند سرزمین‌ها هستند که سند ملیت، تاریخ، اخلاق، خرد و اندیشه و سطح اجتماعی گذشته و اکنون جوامع به شمار می‌روند.

بر ماست تا این ودیعه‌ها را که سالیان دراز در گنجینه سینه‌های نیاکان ما نگهداری شده و به عنوان امانت‌های پر ارج، امروز بدست ما رسیده پاس داریم و محترم بشماریم و از سرگذشت شخصیت‌های این افسانه‌ها عبرت بگیریم. فَاَعْتَبِرُوا يَا أُولِيَ الْأَبْصَارِ (سوره مبارکه حشر، آیه ۲).

بسته و کرمه

تابستان سال ۱۳۷۲ هجری شمسی

بهمن بوستان

بخشی از فهرست منابع و مآخذی که در تحریر این مقدمه از آنها استفاده شده است:

- مقاله‌ها و پژوهشها در زمینه «افسانه‌ها» و «فرهنگ مردم»:
- ۱. اقتداری، احمد. «درباره نمونه‌های نخستین انسان و نخستین شهریار در تاریخ افسانه‌ای» نوشته آرتور کریستن سن، ترجمه احمد تفضلی - ژاله آموزگار. مجله آینده. شماره ۸-۱۲، سال ۱۳ صفحه ۶۳۷.
- ۲. انجوی شیرازی (نجوا)، سیدابوالقاسم. «فرهنگ مردم» مجله فردوسی، نوروز ۱۳۴۷.
- ۳. انجوی شیرازی (نجوا)، سیدابوالقاسم. «الفبای آوانگاری برای جمع‌آوری فرهنگ مردم». مجله فردوسی، فروردین ۱۳۴۸.
- ۴. بلوکباشی، علی. «فولکلور». مجله هنر و مردم. اردیبهشت ۱۳۴۱.
- ۵. پرتوی، مهدی. «ریشه تاریخی امثال و حکم». مجله هنر و مردم، اردیبهشت تا اسفند ۱۳۴۸.
- ۶. عناصری، جابر. «میزگرد درباره فرهنگ مردم». کیهان - ادب و هنر، شماره ۱۳۹۰۵، ۱۳۶۹.
- ۷. کوهی کرمانی، حسین. «فولکلور». مجله مردم‌شناسی، آبان ۱۳۳۵.
- ۸. محجوب، دکتر محمدجعفر. «افسانه‌ها قدیمی‌ترین میراث فرهنگی بشر». ماهنامه فرهنگ. دی و بهمن ۱۳۴۰.
- ۹. محجوب، دکتر محمدجعفر. «فرهنگ عموم = فولکلور» مجله جهان نو، اسفند ۱۳۴۵.
- ۱۰. مرتضوی، دکتر منوچهر. «آرزوی پیران - درباره هزار و یک شب». مجله آینده، سال ۱۵، شماره ۳-۵، صفحه ۲۲۲۸.
- ۱۱. ویبکه، والتر. «هزارویک شب و افسانه‌های ایرانی». ترجمه کیکاوس جهانداری. مجله آینده، سال ۱۴ شماره ۶-۸ صفحه ۳۳۴.

● کتاب‌ها:

۱. شاملو، احمد. کتاب کوچہ. مقدمہ - حرف آ. چاپ اول، انتشارات مازیار، تهران.
۲. ہبلہ رودی، محمد علی. مجمع الامثال (کهن ترین مجموعہ ضرب المثل‌ها). کلکتہ، ۱۰۴۹ ہ.ق.

مقدمه

گذاشتیم و گذشتیم و بودنی همه بود
شدیم و شد سخن ما فسانه اطفال
(کسایی مروزی)

واقعیت زندگی عوام و افسانه‌های این کتاب

مقوله فرهنگ عوام، همواره ارج و اعتبار خاص خود را داشته است، به ویژه در جامعه صنعت زده، توجه به فرهنگ و ادبیات عوام زیبایی و زیبایی خاصی دارد. زندگی ماشینی و صنعتی بقای فولکلور را دچار آسیب و لطمه ساخته و بیشتر می‌سازد. شاید در زمانی فقط نشانش در لابلای اوراق کتب یافت شود. بدین روی ضرورت اجتناب ناپذیر دارد که عرصه بیشتری به هنر عوام یا دانش توده و فرهنگ عامه داده شود و طرح وسیع تر و راه‌های جدی تر و آموزشی در پیش گرفته شود.

واقعیت این است که ماشین بی‌ترحم، فولکلور را که آینه تمام نمایی از شیوه‌های رفتار جمعی گذشته و نمایشگر صفات و مختصات قومی است، درهم می‌شکند و شرایطی بدست می‌دهد که شناسایی هویت و ساخت چهره قومی و بومی را مشکل می‌سازد و ناتوان می‌کند و مانع از آن می‌گردد که پرده از تاریکی‌های فرهنگی و ضایعاتش برداشته شود.

انسان چند بُعدی امروزی، مردم ساده دیروزی را در مقابل دارد. انسان صنعتی امروزی با شهرنشینی، طبیعت زیبا را از دست داده است و ماشین به سیطره‌اش انداخته و با فاصله گرفتن از طبیعت، انگار با خودش فاصله گرفته

است.

انسان امروزی از تنهایی و تنها بودن فغان و ضجّه دارد و نیز بیگانگی و بریده بودن از خود و دیگران. اینک این انسان، در این شرایط تعلیقی و تنهایی، جانپناهی می‌جوید و تسلائی می‌طلبد که شاید در هنر عوام راهی یابد و جست و جویی نماید و در یک حدّ فرض و گمانه دیگر، شاید مفردی در شنیدن صدایی بجوید که آن صدا از آن مردم ساده‌ای است که در مبارزه با طبیعت و اعتراض به بیدادگری‌ها و ستم خواصّ دست به آفرینش ترانه‌ها، دوبیتی‌ها، مثل‌ها، شوخی‌ها، لالایی‌ها، مثل‌ها، متل‌ها، هجوها، لغزها، اساطیر، روایات، نفرین‌ها، دعاها، فحش‌ها، قسم‌ها و افسانه‌های دل‌پذیر زده‌اند، و این همه به طریق شفاهی و سینه به سینه از نسلی به نسل دیگر زنده مانده است و به موازات هنر خواصّ سیر می‌کند.

با آگاه بودن به این ملاحظات، اینک به سرزمین مان بنگریم که دارای فرهنگ و تمدنی کهن و ریشه‌دار است و صاحب غنی‌ترین فولکلور جهان به شمار می‌رود. محتوای فولکلور، بیانگر تاریخ و واقعیت زندگی ما مردم و بُنمایه ارزنده‌ای از ارزش‌های فرهنگی، تاریخی و اجتماعی است. این پشتوانه که اصولاً هنر عوام واقع‌گرا است به ما کمک می‌کند که آگاهی عمیق، دقیق و رسایی از تاریخ اجتماعی خود داشته باشیم. فی‌المثل چرا در افسانه‌ها، مردم با پرواز پرنده‌ها، حاکم خود را انتخاب می‌کردند، بی‌حکمت نبوده است، که جا دارد به درک این حکمت عامیانه در افسانه‌های ایرانی که می‌توان آن را مبارزه عوام با خواصّ تلقی کرد، پردازم تا در عرصه تنگ این نوشتار، لااقل نمونه‌وار هم که شده به رفتارهای گرانباری که در عناصر هنر عوام و لاجرم ادبیات عوام، این میراث گرانمایه وجود دارد، اشاره شود. گفتنی است این سمبل‌های رفتاری پر بار، مستور در هاله خیال‌پروری است که بر واقعیت غلبه دارد و در شمار مالیخولیا و اوهام نیست. و اما تبیین این حکمت عامیانه:

در افسانه‌ها، شاه، سلطان و یا حاکم بدون دخالت مردم به دو شکل به

حکمرانی می‌رسد. در یک شکل با جنگ و خونریزی، شاهی، حاکم یا شاه وقت را شکست می‌دهد و آنگاه با قلدری بر تخت حکمرانی می‌نشیند و بر مردم ستم می‌کند. و در شکل دیگر «شاه» یا «سلطان»، فرد بیگانه‌ای را که به دامادی خویش برگزیده و آدمی بی‌رحم، خونریز، و جنگاور است، به جانشینی خود انتخاب می‌کند یا اینکه پسر از پدر، حکمرانی و مملکت‌داری را به ارث می‌برد و بر تخت می‌نشیند.

رأی و خواست عام مردم به هیچوجه در این دو شکل حکومتی مطرح نیست و در افسانه‌ها اشاره‌ای به دخالت مردم در این‌باره نشده است. لیکن باز همین مردم هستند که در شرایط زور و ظلم و ستم یک شکل دیگر از حکومت را با حضور و دخالت خود در افسانه‌ها به وجود می‌آورند که به دور از دو شکل اول، با ظرافت خاصی خواست مردم را، جامه عمل می‌پوشاند و زیرکانه دو شکل بالا را باطل می‌کند، بدون آنکه با درنده‌خویی وارثان تاج و تخت مواجه شود.

شکل سوّم یعنی انتخاب سلطان با دخالت مردم به این صورت است که همه افراد در میدان شهر یا پایتخت گرد می‌آیند. شاهزادگان، امیران، اعیان، اشراف و بالاخره مردم ساده عادی و عامی صف به صف می‌ایستند. آنگاه پرنده‌ای را مثل «کبوتر» یا «باز» و یا «سنجاقک» به هوا می‌فرستند. پرنده در آسمان چرخ می‌زند و هنگام فرود آمدن بر سر هر آدمی که بنشیند، آن فرد، «حکمران» شناخته می‌شود. و مورد تأیید همگان قرار می‌گیرد.

در افسانه‌ها، این شخص، فردی آواره، بدبخت و متعلق به پایین‌ترین قشر مردم جامعه و کسی است که در زندگی ستم‌ها کشیده است. ظالم نیست، مظلوم هم نیست. بلکه فشار و قهر ظالم او را به آوارگی کشانده است، ناچار رو در روی ظالم قرار می‌گیرد. در اینجا سؤالی پیش می‌آید: چرا پرنده بر سر یکی از شاهزادگان یا اعضای خاندان شاه مرده و یا یاران او و امیران و اشراف نمی‌نشیند؟ و درست بر سر کسی می‌نشیند که یک لاقبا و بی‌چیز و دمخور رنج، درد و فقر است. چرا بر سر ظالمان چکمه‌پوش و شمشیر به کمر و دارای

لباس‌های زربفت نمی‌نشینند و بر سر کسی فرود می‌آید که نه مظلوم است و نه ظالم؟ جواب مشخص است. پرواز پرنده یعنی پرواز تمام روح‌های ستم‌دیده و تشنه حقیقت و رهایی، یعنی پروازی برای سرنگون کردن حکومت شاهی و ستم، پرنده، نشانه اعتراض به شکل حکومت است و فواره صدای مردمی محروم و رنج‌دیده است که در آسمان پرواز می‌کند و بر کاکل مردم می‌نشیند. پرنده، سکوت را در مقابل اجحاف اعیان می‌شکند و نمایانگر اعتراضی رویاروی با وارثان حاکم است. و جالب اینکه پرنده، آن‌چنان نشانه زیرکانه‌ای است که خاندان حاکم وقت و نگهبانانش آن را تشخیص نمی‌دهند و در نمی‌یابند که مردم به چه حيله‌ای می‌خواهند حکومت را از چنگ آنان درآورند و از آن خود کنند.

پرنده، یکی از خود مردم و نیز سلاح مردم است که برای این‌که کسی را از میان خود انتخاب کنند.

مردم تا زمانی که شاه حیات دارد، صلاح به مقابله با او و قشون بی‌رحمش نمی‌بینند و نیک می‌دانند؛ «شاه هر وقت اراده کند، تا رکاب اسبش خون می‌ریزد و با جوی خون سنگ آسیاب را به حرکت درمی‌آورد و سیاهچال‌ها را پر می‌کند» و این چنین است که عمداً مبارزه آشکار نمی‌کنند و به کمین زمان می‌نشینند. در این فرصت آرزوی مبارزه را در دل می‌پرورانند، و در واقع آدم‌های افسانه در شرایط بالا، صفات یک انقلابی تمام عیار را دارند. زمانی به دشمن یورش می‌برند که زمانش برای مبارزه علنی و آشکار مساعد و موقعش مناسب باشد. در افسانه‌ها پس از مرگ شاه و به هنگام تعیین جانشین او است که پرنده را به پرواز درمی‌آورند. به فوریت باید گفته شود که پرنده، باز هم شکل آشکار مبارزه نیست، بلکه در این حالت زمینه شکوفایی مبارزه برای کسب قدرت در قالب افسانه است، و این خود بیانگر شدت دیکتاتوری شاه از یک سوی و از سوی دیگر بیانگر رفتار بسیار حسابگرانه و هنرمندانه و ظریف مردم در انتخاب وسیله مبارزه و حکومت مردم بر مردم است.

جدا از این نمونه، با عنایت به درونمایه و سایر عناصر تشکیل دهنده افسانه‌ها و هنر عوام، واقعیت زندگی عوام، ارزش تاریخی، جامعه‌شناسی، فرهنگی، قومی، ملی و فولکلوریک بیشتر آشکار می‌شود. دیگر با خواننده و پژوهنده است که ارزش افسانه‌های این کتاب را چگونه ارزشیابی کند.

در این گردآوری و تألیف که از سراسر شهرهای استان مازندران و ترکمن صحرا صورت گرفته، تلاش و تأکید داشته‌ام که افسانه‌های بدیع و اصیل با خصلت زاد و بومی حوزه فرهنگی جغرافیایی و قطعاً چاپ نشده، ارائه شده باشد، و وسایل این کار بالاخره پس از ده سال فراهم آمد.

انسان‌های بزرگوار بسیار که به احترام امانت، نام و نشان گرامی‌شان را در پانویس افسانه‌ها آورده‌ام، صمیمانه، همیارم شدند. از آنها تشکر می‌کنم.

ارادات و علاقه‌مندی بهمن بوستان به ادبیات عوام و لاجرم افسانه‌ها، رشک‌انگیز، و مهرش به این میراث فرهنگی گرانقدرمان، مثال زدنی است. این را من در او یافتم. پایمردیش را در همیاری صمیمانه چاپ «افسانه‌های دیار همیشه بهار» با بهترین سلام و سپاس، ارج می‌نهم.

از همسرم «عظما» که شریک رنج دلنشین و همسفرم در این راه بودند و هستند، ممنونم و نیز از دخترانم غزل و شورا که پدر را یاری کرده و می‌کنند.

سیدحسین میرکاظمی

حسن قنّاد و ملک ابراهیم

یکی بود، یکی نبود. در زمان قدیم، سلطانی بود که خداوند به او اولادی کرامت نکرده بود. روزی که خود را در آینه می‌نگریست، تارهای سفیدی در ریشش دید؛ غمزده شد. با خود اندیشید: «دارم پیر می‌شوم اما صد افسوس که صاحب فرزندی نشده‌ام.» ملول و غمگین بود، تا اینکه درویشی به حضورش رسید. درویش علّت غم و اندوهش را پرسید.

سلطان گفت:

- بالاتر از پنجاه سال از عمرم می‌گذرد، اولادی ندارم که جانشینم گردد.

درویش گفت:

- اگر سلطان اجازه دهند، من این غم و غصّه را از دل سلطان پاک می‌کنم. فوراً از چنّته^۱ خود سیبی درآورد. به سلطان داد و سفارش کرد سیب را به دو نیم کند، نصفش را خودش بخورد و نیم دیگرش را ملکه. به قدرت خداوندی صاحب پسری خواهید شد و نام او را هم «ملک ابراهیم» بگذارید. درویش خداحافظی کرد و رفت.

ملکه پس از نه ماه و نه روز و نه ساعت پسری که از قشنگی مثل ماه شب چهارده بود، زایید و نامش را «ملک ابراهیم» گذاشتند. سلطان به مبارکی قدم نوزاد، شهر، بازارها، کوچه‌ها و میدان‌ها را آذین بست و مردم با شادی و

۱. چنّته: کیسه‌ای که معمولاً از جنس قالی است و بیشتر دراویش همراه دارند. گاه کاسب‌های قدیمی هم داشتند.

خوشحالی در جشن و سرور شرکت کردند. سلطان که بسیار خرسند و سرحال شده بود، وزیر خود را طلبید و گفت:

- در زیرزمین، قصری بساز تا زن و فرزندم در آنجا زندگی کنند تا از هرگزندی مصون باشند.

وزیر دستور سلطان را اجرا کرد. قصری در زیرزمین ساخت و مادر و فرزند به قصر زیرزمینی نقل مکان کردند.

ماه‌ها و سال‌ها گذشت. ملک ابراهیم به سن پانزده سالگی رسید. روزی از مادر خواست که اجازه دهد و برای گردش به شهر برود. ملکه این درخواست را با وزیر در میان گذاشت. وزیر شرط موافقت را در این دانست که خود همراه ملک ابراهیم باشد. بعد وزیر، ملک ابراهیم را به شهر برد. قدری در اطراف شهر گردش کردند. در این میان ملک ابراهیم که به همه چیز با حیرت نگاه می‌کرد، یک آن، در جای شلوغی از وزیر عقب ماند و از چشم وزیر، گم شد. بی خیال که اینجا و آنجا را نگاه می‌کرد، راسته به راسته بازار به بازارچه‌ای رفت و کم‌کم بدون اینکه متوجه شود از شهر خارج شد و به راه بیابانی افتاد.

از آن طرف وزیر، هر چه به جست‌وجوی ملک ابراهیم پرداخت، نتیجه‌ای نگرفت.

ملک ابراهیم به کوهی رسید. از کوه بالا رفت. از بلندی کوه، به اطرافش نگاه کرد تا بلکه سواد شهر را ببیند و برگردد، اما اثری از خانه‌ای، شهری ندید. قدری که گذشت، گرسنه و تشنه‌اش شد و باز هم با دقت به دوروبرش نگریست. این بار از آن بلندی کوه، دورادور دریایی را دید که در ساحلش، چیز سیاهی به چشمش می‌خورد. به سوی دریا رفت. لب دریا که رسید، کشتی‌ای را روی آب پرتلاطم دریا دید. دختری که از زیبایی مثل پنجه آفتاب می‌درخشید، در کشتی نمایان شد. ملک ابراهیم همین که چشمش به این دختر افتاد، یک دل نه، صد دل، عاشقش شد. دختر هم در همان نگاه اول دل‌باخته ملک ابراهیم گردید. ملک ابراهیم خودش را به کشتی رساند و دختر به او یک کاسه چینی نشان داد، ملک ابراهیم

همین که کاسه چینی را دید، غش کرد. وقتی بهوش آمد، باز دختر به او چاقویی نشان داد، ملک ابراهیم از شدت علاقه که عاشق شده بود، باز هم غش کرد. این بار که بهوش آمد، دختر دست به لنگر کشتی زد و بعد کشتیبان، کشتی را به حرکت درآورد.

اما بشنوید از سلطان:

وقتی سلطان خبر یافت که ملک ابراهیم چشم و چراغش، گم شده است، لباس غضب پوشید و به وزیرش نهیب زد:

- من باید تو را بگشتم و خانواده‌ات را نابود کنم و کلیه اموالت را بگیرم، فرزندانم را چه کردی؟

وزیر حیران و آشفته حال از سلطان سه روز مهلت خواست. وزیر ناراحت و نالان با سپاهسانی به دنبال ملک ابراهیم راه صحرا و بیابان را در پیش گرفت و به جست‌وجو پرداخت و بالاخره با سپاهیان خود، به همان کوه رسید. از کوه بالا رفت. نگاهی به اطراف انداخت، لکه سیاهی در نزدیکی دریا، دید که تکان می‌خورد. وزیر فهمید که این سیاهی باید ملک ابراهیم باشد. از کوه پایین آمدند و به تاخت خود را به کنار دریا رساندند و ملک ابراهیم را که خیلی ضعیف و رنجور شده بود، پیدا کردند. او هربار غش می‌کرد و به زمین می‌افتاد. ملک ابراهیم را در قصر به حضور سلطان آوردند. سلطان که فرزندش را زار و نزار یافت و دید لب به غذا هم نمی‌زند، لباس غضب را از تن درنیآورد و امر کرد وزیر را گردن بزنند. وزیر با عجز و ناله از سلطان استدعا کرد، چند روز مهلت داده شود تا او پسرش را معالجه کند. سلطان با ناراحتی پذیرفت. وزیر حیران و ناراحت راه بازار را در پیش گرفت تا بلکه دوستش «حسن قنّاد» کمک حال او شود. حسن قنّاد که دوست وزیرش را خیلی گرفته دید، گفت:

- رفیق چی شده؟ هیچ وقت تو را این اندازه مغموم ندیده بودم، حالا تو وزیر

هستی و ما یک کاسب، چرا این قدر به ما بی‌اعتنایی می‌کنی!

وزیر گفت:

- ای حسن قنّاد! دست روی دلم نگذار، ناراحتی من از مشکلم است، شاید تو بتوانی گره این مشکل را باز کنی. پسر سلطان دستش در دستم بود که، گم شد، پیدایش کردم، حالا هم که پیدا شده، نه غذا می خورد نه آرام و قرار دارد و نه حرفی می زند، مثل اینکه می خواهد بمیرد، سلطان از این بابت به من غضب کرده، می خواهد من را بکشد.

حسن قنّاد گفت:

- من را نزد ملک ابراهیم ببر، تا او را ببینم. اگر او را درمان کنم، به من چمی می دهی!

وزیر گفت:

- تمام دارائیم را به تو می بخشم.

حسن قنّاد که عاشق دختر وزیر بود، گفت:

- نه! من داراییات را نمی خواهم، تو باید دخترت را به من بدهی و جشن عروسیمان را روپراه کنی.

وزیر ناچار قبول کرد. حسن قنّاد را به بالین ملک ابراهیم آورد. زرد و ضعیف شده بود. مقداری راحت الحلقوم توی دهان ملک ابراهیم گذاشت. ملک ابراهیم، مکید و قورت داد، اندک جانی گرفت. چشمانش را وا کرد. حسن قنّاد به او گفت:

- ببینم چه دردی داری، بگو تا علاجت کنم.

ملک ابراهیم گفت:

- تو درد مرا نمی توانی علاج کنی، درد من چاره ای ندارد.

حسن قنّاد گفت:

- من چاره می کنم.

ملک ابراهیم گفت:

- خلوت کنید تا بگویم.

او ماند و حسن قنّاد. ملک ابراهیم، گم کردن راه، بالا رفتن از کوه، دریا، کشتی و دختر زیبا را تعریف کرد. حسن قنّاد که خوب این حرف ها را شنید، پرسید:

- آن دختر به تو نشانی و یا چیزی داده است یا نه؟

ملک ابراهیم، جواب داد:

- سه چیز نشانم داد، کاسه چینی نشانم داد و غش کردم، بهوش که آمدم چاقویی نشانم داد باز غش کردم، بهوش که آمدم دست به لنگر کشتی زد، بعد کشتی حرکت کرد و دور شد.

حسن قنّاد گفت:

- مرض تو را پیدا کردم.

بعد وزیر را صدا کرد و در گوش او گفت:

- پسر سلطان، عاشق دختری شده است، این دختر را از لنگرود به کشور چین می بردند. کاسه‌ای را که نشان ملک ابراهیم داد، یعنی من را به کشور چین می برند، دست به لنگر کشتی زد، یعنی من را از لنگرود می آورند، چاقویی که نشان داد یعنی من دختر قصابم. حالا باید دنبال این دختر به چین برویم و او را پیدا کنیم و دستش را در دست ملک ابراهیم بگذاریم تا مرض پسر سلطان علاج شود.

وزیر خوشحال شد. خبر را به سلطان رساند. سلطان شادمان شد و لباس غضب درآورد. بعد حسن قنّاد دو اسب تندرو و مقداری هم زر سرخ و سیم سفید خواست. به امر سلطان در اختیارش قرار گرفت. حسن قنّاد و ملک ابراهیم سوار اسب‌ها شدند، پشت به این شهر و رو به طرف مملکت چین آمدند و آمدند. تا با مشقّت زیاد به چین رسیدند. در اولین برخورد، پیرزن کوزه بدوشی را دیدند که می خواست از چشمه، کوزه‌ای آب بردارد. حسن قنّاد از اسب پیاده شد و با سنگی کوزه پیرزن را شکست. پیرزن که دو نفر غریبه را جلو خود دید، بنا به ناسزا گفتن کرد. حسن قنّاد جلو رفت و تعدادی زر سرخ به دامن پیرزن ریخت. پیرزن از دیدن سکه‌ها، چشمانش برقی زد و خندید، گفت:

- کوزه که چیزی نیست، جان من فدای شما!

حسن قنّاد گفت:

- ای مادر! امکان دارد ما دو تا غریب راه، امشب در خانه خود مهمان کنی؟
پیرزن جواب داد:

- خانه من لایق شما را ندارد، جان من فدای شما!
حسن قنّاد و ملک ابراهیم، به خانه پیرزن آمدند. حسن قنّاد از پیرزن پرسید:
- پادشاه اینجا، شاهزاده‌ای دارد یا نه؟
پیرزن گفت:

- بله! اما راستی پادشاه ما برای پسرش، دختری از لنگرود ایران آورده ولی
این دختر به شاهزاده ما روی خوش نشان نمی‌دهد. دختر لنگرودی می‌گوید
برادری داشته که از پدرش قهر کرده و معلوم نشد کجا رفته است. حالا می‌خواهد
چهل شبانه‌روز برای برادرش عزاداری کند، به این بهانه، او شاهزاده ما را
نمی‌پذیرد.

صبح فردا، حسن قنّاد از پیرزن یک سینی خواست. تعدادی گل زیبا از باغی
چید، توی سینی گذاشت و در میان یکی از گل‌ها، یک انگشتری که نگین ایرانی
داشت، جای داد. و به پیرزن گفت:

- این سینی گل را پیش دختر لنگرودی ببر!

دو سکه زر سرخ به پیرزن داد و پیرزن گفت:

- به دیده منت، به روی چشمم، می‌برم.

پیرزن با سینی گل جلو در قصر رسید. قراولان سر راهش را گرفتند و او گفت:

- فرزندانم باغبان است، این سینی گل را برای عروس امپراتور از راه دوری به

رسم هدیه آورده‌ام.

پیرزن اجازه یافت و سینی گل را نزد عروس برد. دختر لنگرودی همان‌طور که
گلها را می‌بوید، نگاه می‌کرد و دست می‌کشید، نگاهش به انگشتری نگین ایرانی
افتاد. متوجه شد همان جوانی که در کشتی دیده بود و دلباخته‌اش شده، به این
شهر رسیده است. دختر فکری کرد، بعد به غلامانش دستور داد پیرزن را کتک
بزنند تا بی‌هوش شود و او را در گلخن حمام خرابه پشت قصر بیندازند. غلامان

امر را انجام دادند. پیرزن در گلخن حمام، بلند بلند ناله می‌کرد. حسن قناد که قدم به قدم پیرزن را تعقیب کرده بود، بالای سرش آمد. تعدادی زر سرخ به او داد. پیرزن صدای سکه‌ها را که شنید، از جا برخاست و گفت:

- جای چوب خوب می‌شود، اما لذت پول همیشه باقیست.

بعد او و حسن قناد به خانه برگشتند. در خانه، حسن قناد به ملک ابراهیم گفت:

- ای ملک ابراهیم! امشب جای تو در گلخن حمام خرابه چسبیده به دیوار

قصر است، وقتی هوا تاریک شد، تو آنجا برو! دختر در همان جا به دیدارت

می‌آید، مبادا بخوابی!

ملک ابراهیم گفت:

- ابداً! نمی‌خوابم.

در تاریکی شب، حسن قناد، ملک ابراهیم را در گلخن حمام خرابه گذاشت و

خودش در جایی مخفی شد و دورادور مراقب احوال بود. تا اینکه در آن شب

سیاه دختری که صورتش مثل پنجه آفتاب می‌درخشید دید، با طناب از دیوار

قصر پایین پرید و به گلخن حمام رفت. ملک ابراهیم خواب رفته بود. دختر

بلافاصله برگشت و به قصر خود رفت. حسن قناد از جایش پرید و ملک ابراهیم

را از خواب بیدار کرد و گفت:

- ای بدبخت! چرا نتوانستی جلو خوابت را بگیری؟

ملک ابراهیم گفت:

- نه، خواب نرفتم، دختر نیامد.

حسن قناد گفت:

- چرا آمد، دست به جیب ببر، ببین چه می‌یابی!

ملک ابراهیم دست به جیبش برد، چندتا گردو پیدا کرد.

حسن قناد گفت:

- یعنی تو هنوز بچه‌ای، برو گردو بازی کن! این گردوها را دختر، توی جیب تو

ریخته است.

روز بعد باز حسن قنّاد یک سینی گل با یک سکه ایرانی، توسط پیرزن برای دختر فرستاد. دختر سکه را یافت و دستور داد پیرزن را کتک مفصلی بزنند و او را در باغ قصر بیندازند. غلامانش این کار را کردند. حسن قنّاد که مراقب اوضاع و احوال بود، داد و بیداد پیرزن را شنید. پیش پیرزن رفت، سه سکه زر سرخ به او داد.

پیرزن گفت:

- هیچ عیبی ندارد، هزار جان من فدای شما باشد.

و با حسن قنّاد به خانه برگشت. این بار حسن قنّاد به ملک ابراهیم گفت:

- جای شما امشب در باغ قصر است، مبادا! مثل دیشب بخوابی.

ملک ابراهیم قول داد:

- نه! امشب نمی خوابم.

حسن قنّاد گفت:

- نه به تو اطمینان ندارم، برای اینکه خاطر جمع باشد که خواب نمی روی، باید قدری انگشتت را بِبِرم، نمک رویش پاشم تا از سوز نمک، خواب به چشمت نیاید.

حسن قنّاد، زخم چاقویی به انگشت ملک ابراهیم زد و رویش نمک پاشید و دوتایی راه افتادند، به باغ قصر رفتند. حسن قنّاد خود را در پشت درختی پنهان کرد. ملک ابراهیم از سوز نمک و بریدگی انگشتش نخوابید. دختر با طناب از دیوار قصر پایین پرید و خودش را به او رساند و تا صبح با هم راز و نیاز کردند. نزدیکی های سپیده دم که دختر می خواست به قصر برگردد، به ملک ابراهیم گفت:

- وعده دیدار ما، همه شب در همین باغ.

ملک ابراهیم خوشحال و شادمان خودش را به حسن قنّاد رساند و حرف دختر را با او در میان گذاشت. حسن قنّاد از بی خوابی دهان درّه ای کرد و گفت:

- خوب، پس کارها روبراه شده است.

چند شب گذشت. ملک ابراهیم و دختر همدیگر را می دیدند و راز و نیاز می کردند. حسن قنّاد هم در پشت درختی مراقب دورو برشان بود که مبادا دچار دامی و گزند می شوند. تا اینکه شبی حسن قنّاد به ملک ابراهیم گفت:

- از بی خوابی این چند شب دارم مریض می شوم، امشب را تنهایی برو و مراقب خودت هم باش، من هم در خانه پیرزن یا جایی دیگر می روم تا قدری بخوابم و استراحت کنم.

ملک ابراهیم هم قبول کرد.

اما از امپراتور چین بشنوید:

خبر را به امپراتور می رسانند که معلوم نیست چه نوع جانورانی هستند که هر شب به باغ می آیند، گلها را لگد مال می کنند و می روند. امپراتور به باغبانهایش دستور داد تا مراقبت کامل کند و این جانورها را به چنگ آورد. اتفاقاً تحت نظر گرفتن باغ از همان شبی بود که حسن قنّاد به باغ نیامده و استراحت کرده بود. دختر و ملک ابراهیم دست در دست هم در زیر درختی به خوابی ناز رفته بودند. باغبانهای با چماق گرانس بالای سر آنها آمد و دختر و ملک ابراهیم را در گلیمی، طناب پیچ کرد و با خود فکر کرد: «این موقع شب که نمی شود اینها را نزد امپراتور برد، بهتر است به عنوان مُرده توی مسجد مسلمانان بگذارم». گلیم طناب پیچ را روی دوش گرفت و به مسجد مسلمانان برد. از قضا در آن شب در مسجد، مرده ای گذاشته بودند، قاری سر نعش قرآن می خواند. باغبانهای به قاری گفت:

- توی این گلیم، دو تا مرده است، برای اینها هم قرآن بخوان!

بعد مقداری پول به قاری داد و به خانه اش برگشت تا صبح این دو نفر را که خیال می کرد، جانور هستند، نزد امپراتور ببرد و امپراتور آنها را بسزایشان برساند.

حالا از حسن قنّاد، ملک ابراهیم و دختر لنگرودی بشنوید:

دختر در گلیم به ملک ابراهیم گفت:

- آن که محافظ توست، به تو سفارشی نکرد اگر گرفتار شدی، چکار کنی!

- چرا سفارش کرده، باید کسی را وادار کرد تا سه مرتبه «قنَاد» بگوید.
دختر گفت:

- این کار را از این مرد بخواه!

ملک ابراهیم قاری را صدا زد. قاری تا صدایی از گلیم شنید، از ترس فرار کرد و به حیاط رفت و با خود گفت: «یعنی چه؟ مرده که حرف نمی‌زند، خیالاتی شدم». دوباره برگشت. ملک ابراهیم گفت:

- ترس! ما مرده نیستیم، زنده‌ایم، بیا جلو!

قاری با ترس و لرز، قدم بقدم به نزدیک گلیم آمد. ملک ابراهیم به او گفت:
- ای مرد! ما دو نفر آدم غریب هستیم، جایی را نداشتیم در این باغ خوابیدیم، حالا باغبان ما را این طوری بسته است، اگر با فریاد سه مرتبه قنَاد بگویی، چند تا زر سرخ به تو می‌دهم.

قاری در آن دلِ شب، سه مرتبه «قنَاد» گفت. حسن قنَاد شنید و به جست‌وجو پرداخت، بالاخره آنها را پیدا کرد. و بعد به خانه پیرزن برگشت. قدری حلوا درست کرد و لباس زنانه‌ای از پیرزن گرفت و پوشید و دوباره به مسجد مسلمانان برگشت. قاری را صدا زد. قاری پرسید:

- در این وقت شب، تو دیگر کی هستی؟

حسن قنَاد با صدای پیرزنانه، جواب داد:

- هر شب جمعه برای شوهر مرحومم حلوا خیراتی می‌دادم، امشب فراموشم شد. خوابیده بودم که شوهرم با خشم و غضب به خوابم آمد و گفت چرا امشب برایم حلوا نفرستادی! این بود که در همین وقت بی‌وقت حلوا درست کردم و آورده‌ام تا به روحش برسد.

ظرف حلوا را به قاری داد و از او پرسید:

- این نعش کیست؟

قاری جواب داد:

- این نعش یک مسلمان غریب توی این شهر کافر هاست، فردا دفنش می‌کنند.

باز حسن قناد با همان صدای پیرزنانه پرسید:

- توی این گلیم هم نعش هست؟

قاری گفت:

- نه؟ اینها زنده‌اند، باغبانباشی امپراتور آنها را به عنوان مرده اینجا گذاشته و رفته، نمی‌دانم موضوعشان از چه قراره؟ فردا باغبانباشی می‌آید و اینها را می‌برد.

حسن قناد به قاری گفت:

- اگر بگذاری من به جای یکی از اینها توی گلیم بروم، صاحب چند کیسه زر

سرخ می‌شوی.

قاری قبول کرد. بعد حسن قناد به خانه پیرزن برگشت. لباس دخترانه‌ای برداشت و دوباره آمد و طناب گلیم را باز کرد. دختر روانه قصر شد. لباس دخترانه را به تن ملک ابراهیم پوشاند و خودش هم از لباس پیرزنی درآمد. چهار کیسه زر سرخ به قاری داد و ملک ابراهیم هم چهار سکه زر سرخ به خاطر اینکه سه بار فریاد کشیده بود قناد، کف دستش گذاشت. توی گلیم رفتند و قاری گلیم را مثل اول طناب پیچ کرد و سرجایش گذاشت.

صبح شد. خبر به امپراتور رسید، جانورانی که شبانه به باغ می‌آمدند، عروس امپراتور و یک پسر غریبه است، امپراتور به تخت غضب نشست. پیک به قصر دختر فرستاد تا مطمئن شود این خبر را درست شنیده است یا نه؟ پیک برگشت و گفت:

- امپراتور به سلامت باش، عروس امپراتور در تخت خود، آرام خوابیده است.

خیال امپراتور آسوده شد. دستور داد گلیم طناب پیچ را به حضورش بیاورند.

طناب را باز کردند. مرد و دختر جوانی در مقابل خود دید.

امپراتور پرسید:

- جریان از چه قرار است؟

مرد که همان حسن قناد بود، جواب داد:

- ما برادر و خواهر به دنبال برادرمان هستیم که از پدرمان رنجیده و از

سرزمین مان فرار کرده است، برای یافتنش، راهمان به اینجا افتاده است. غریب بودیم، جایی را نداشتیم، شب‌ها در باغ می‌خوابیدیم، تا اینکه دیشب باغبانباشی شما ما را در خواب، طناب پیچ کرد.

امپراتور گفت:

- باغبانباشی ما غلط کرد، حالا خیالتان راحت باشد و با خاطری آسوده به

دنبال برادران بروید!

حسن قنّاد گفت:

- قبله عالم به سلامت باشند، اگر به تنهایی سراغ برادرم بروم، دردسرم کمتر

است، اجازه بدهید تا موقع برگشتنم خواهرم نزد عروس شما باشد.

امپراتور این خواهش را پذیرفت. خواجه‌سرایان ملک ابراهیم را که در لباس

دخترانه بود، به قصر عروس امپراتور یا همان دختر لنگرودی بردند.

حالا از شاهزاده چینی بشنوید:

شاهزاده چینی از رفتار دختر لنگرودی بی‌حوصله شده بود. روزی با خودش

گفت: «یعنی چه؟ من این دختر را با هزار زحمت از لنگرود به سرزمینم، چین

آورده‌ام، حالا من را نمی‌پذیرد، این برای من غیرقابل تحمل و کسر شأن است،

امشب هر طوری شده باید خودم را به اتاقش برسانم».

شب، شاهزاده چینی، طناب و کمندی برداشت. به پای دیوار اتاق دختر آمد.

طناب ابریشمی‌اش را به کنگره دیوار انداخت. در این موقع، حسن قنّاد که در همه

حال مراقب دوروبر اتاق دختر و ملک ابراهیم بود، شاهزاده را دید که از دیوار بالا

می‌رود، معطل نکرد با شمشیرش ضرباتی به شاهزاده چینی زد و او را کشت و

داخل چاهی که در پشت دیوار قصر بود، انداخت. بعد طناب را گرفت و به اتاق

دختر آمد و به او گفت:

- فردا به امپراتور خبر بده، شوهر من، دختری را که به دست من سپرده

بودی، دزدید و با خود برد. سپس ملک ابراهیم را از قصر دختر، همراه خود به

خانه پیرزن آورد و لباس دخترانه‌اش را عوض کرد، ملک ابراهیم لباس

معمولی اش را پوشید.

صبح شد. دختر به قصر امپراتور رفت و خبر را به او رساند که پسرش چنین کاری کرده است. امپراتور بسیار ناراحت شد. به اطراف و اکناف سرباز فرستاد تا فرزندش را پیدا کنند، اما همه بی حاصل برگشتند. تا اینکه حسن قنّاد پس از یکی دو روز به اتفاق ملک ابراهیم به قصر امپراتور رفت و به امپراتور گفت:

- قبله عالم به سلامت باشند، این همان برادرم است که سرانجام او را پیدا کردم، حالا با اجازه شما خواهرمان را خواهیم برد.
امپراتور نگاهی به وزیرش انداخت.
وزیر گفت:

- امپراتور به سلامت باشند، اشکالی ندارد، فرزند شما و خواهر این شخص عاشق هم شدند و فرار کردند و بالاخره بعد از مدتی برمی گردند.

حسن قنّاد پرسید:

- موضوع از چه قرار است؟

وزیر گفت:

- شاهزاده ما و خواهر شما از این شهر فرار کرده اند.

حسن قنّاد گفت:

- ای امپراتور! من خواهرم را از شما می خواهم، این هم رسم امانتداری بود؟

امپراتور حق را به حسن قنّاد داد و گفت:

- شرط امانتداری این نبود، حالا فرزند ما بی غیرتی کرده و خواهر شما را با

خودش برده، در عوض ما زن او را به این برادر شما می دهیم، راضی هستید؟

حسن قنّاد به ظاهر کار، این پیشنهاد را قبول نکرد اما با اصرار وزیر، پذیرفت و

با این نقشه ملک ابراهیم به مراد دلش رسید. امپراتور سه اسب تندرو و

کیسه هایی از زر سرخ و سیم سفید چینی و چهار اسب بار جهیزیه به آنها داد.

کاروان کوچک حسن قنّاد، ملک ابراهیم و زنش با بار جهیزیه پشت به شهر چین و

رو به شهر خودشان آمدند. در نزدیکی کوه های شهر، خبر را به شاه رساندند که

ملک ابراهیم با زنش و حسن قنّاد دارند می آیند. شاه، وزیر، درباریان و مردم شهر به پیشوازشان رفتند. به امر شاه شهر را چهل شبانه روز چراغانی کردند و جشن عروسی ملک ابراهیم و دختر لنگرودی هفت شبانه روز طول کشید و بعد نوبت عروسی حسن قنّاد با دختر وزیر شد. وزیر شرطی را که قبول کرده بود، به جا آورد و دخترش را به حسن قنّاد داد و نصف دارایی اش را هم به او بخشید. و عروس و دامادها با هم زندگی خوشی را شروع کردند.*

* روایت از نزهت الملوک مقتدائی، دیپلمه، آموزگار، ساکن رامسر. به کوشش محمدتقی عرب سال سوم دبیرستان رشته فرهنگ و ادب.

لایه، کُت را نگه می دارد

سلطانی به اتفاق وزیرش در روز شکار از خواهرش پرسید:

- کُت، لایه را نگه می دارد یا لایه، کُت را؟

خواهرش جواب داد:

- لایه، کت را نگه می دارد.

سلطان از این جواب، غضب کرد و به وزیر دستور داد تا سر از بدن خواهرش جدا کند. وزیر به جای کشتنش، او را در جایی پنهان کرد. سه، چهار روز بعد خدمت سلطان رسید و گفت:

- مطالبی را می خواهم بعرض برسانم و ابتدا امان می خواهم.

سلطان گفت:

- امان هستید، حرفتان را بزنید!

وزیر گفت:

- از سر غضب دستور دادید خواهرتان را بگشتم، من نکشتم اما نقشه‌ای برای او دارم.

سلطان پرسید:

- چه نقشه‌ای؟

- خواهرتان را به یک مرد تنبل می دهیم، با این کار او روزی هزار بار می میرد و زنده می شود.

سلطان نقشه وزیر را پسندید. تمام ولایات را گشتند و بالاخره مردی به نام

«علی تنبل» پیدا کردند، که تمام خورد و خوراکش در یک اتاق بود و هرگز از اتاقش بیرون نمی آمد و مادر پیرش از او مراقبت می کرد. خواهر سلطان را به عقد علی تنبل درآوردند و سلطان به خواهرش فقط یک گردنبند داد. روز اول خواهر سلطان که ناهار را حاضر کرد، غذای علی تنبل را به جای اینکه به اتاق ببرد، در ایوان گذاشت و گفت هر که گرسنه است و غذا می خواهد باید به ایوان بیاید. مادر پیر هر چه به عروسیش اصرار کرد و گفت علی، تنبل است و از گرسنگی می میرد اما از جایش بر نمی خیزد؛ خواهر سلطان قبول نکرد. علی تنبل در اتاق، این پهلوی آن پهلوی چرخید و بالاخره طاقت نیاورد و از جا پا شد و به ایوان رفت و غذایش را خورد. موقع شام خوردن شد. شام را در بالا خانه گذاشت. مادر پیر علی تنبل از عروسیش خواهش کرد که دست از این کارها بردارد، علی از گرسنگی می میرد؛ خواهر سلطان قبول نکرد و گفت هر کس شام می خواهد بخورد باید به بالا خانه برود. علی تنبل از روی ناچاری از جای برخاست، به بالا خانه رفت و شامش را خورد. روز دوم خواهر سلطان، گردنبندش را فروخت و یک قران از پولش را به علی تنبل داد و گفت:

- پاشو برو بیرون با این یک قران کار کن! غروب که شد با یک قران سودش برگرد!

علی تنبل به بازار رفت. درویشی می خواند و مردم دورش جمع شده بودند.
درویش گفت:

- من یک حرف دارم، می فروشم.

علی تنبل جلو رفت و پرسید:

- چند می فروشی؟

درویش گفت:

- یک قران!

علی تنبل یک قرانش را داد و بعد پرسید:

- حرفت چیست؟

درویش گفت:

- راز دلت را به کسی نگو!

علی تنبل در راه برگشت به خانه فریاد می‌زد: «یک حرف دارم، می‌فروشم.»
اما کسی پیدا نشد تا حرفش را بخرد.

علی تنبل به خانه رسید، زنش از او پرسید:

- چکار کردی؟

علی تنبل گفت:

- یک حرف دارم، می‌فروشم.

زنش پرسید:

- چند می‌فروشی؟

علی تنبل گفت:

- دو قران!

زنش دو قران داد. علی تنبل هم حرفش را گفت.

فردا علی تنبل با دو قران پیش درویش رفت.

درویش گفت:

- من یک حرف دارم، می‌فروشم.

علی تنبل پرسید:

- چند می‌فروشی؟

درویش گفت:

- دو قران!

علی تنبل حرف را خرید و درویش گفت:

- هر کاری که می‌خواهی انجام دهی، اول خط و قولنامه از طرف بگیر!

علی تنبل به خانه آمد. زنش از او پرسید:

- امروز چکار کردی؟

- حرف خریدم!

- حرفت را چند می فروشی؟

علی تنبل جواب داد:

- چهار قران می فروشم!

زن حرفش را به چهار قران خرید. روز بعد علی تنبل با چهار قران به بازار رفت. درویش را دید. مردم دوروبرش حلقه زده بودند. درویش گفت:

- من یک حرف دارم، آن را می فروشم.

علی تنبل پرسید:

- چند می فروشی؟

چهار قران!

علی تنبل گفت:

- خریدارم!

درویش حرفش را فروخت و گفت:

- هر جا که دل خوش است، آنجا خوش است.

به خانه آمد. حرفش را هشت قران به زنش فروخت.

روز بعد به بازار آمد. عده‌ای را دید که عازم سفر مکه هستند و به دنبال چارواداری می‌گردند. علی تنبل چارواداریشان را قبول کرد و از آنها خط و قولنامه گرفت که پس از سفر، دوست سکه به او بدهند.

کاروان راه افتاد. در بین راه به چاه آبی رسیدند که در آن اژدهایی بود. حاجیان به هم گفتند قبل از اینکه علی تنبل، دوست سکه از ما بگیرد، او را طعمه اژدها کنیم. به او گفتند:

- داخل چاه آب برو و برای ما آب بیاور!

علی تنبل داخل چاه رفت و با اژدها روبرو شد. اژدها از علی تنبل پرسید:

- کجا خوش است؟

علی تنبل جواب داد:

- هر جا که دل خوش است. آنجا خوش است.

اژدها از این جواب خوشش آمد و به او پنج انار دانه مروارید داد. حاجیان هر چقدر آب می خواستند، علی تنبل به آنها داد و بعد طناب را گرفت و بالا آمد؛ اما از آنچه ما بین او و اژدها گذشت، به حاجیان چیزی نگفت. پنج انار را به رهگذری داد تا به زنش برساند. بعد کاروان به راه افتاد. به دریایی رسید. حاجیان با کشتی روانه مکه شدند و علی تنبل را با اسبها، تنها گذاشتند. علی تنبل در کنار دریا، جو و گندم کاشت. جو و گندمها سبز شدند اما هر صبح که علی تنبل از خواب بیدار می شد، می دید سر خوشه های جو و گندم خورده شده است. شبی بیدار ماند و دید هفت، هشت گاو دریایی از دریا به زمین جوزار و گندمزار آمدند. گاوها، اول فینی کردند و گوهرهای شبچراغ از بینی شان افتاد و دوروبرشان را روشن کرد. علی تنبل معطل نکرد، لباده اش را روی یکی از گاوها انداخت. گاوها ترسیدند و به دریا رفتند و فرصت نکردند که گوهرهای شبچراغ را به بینی شان برگردانند. علی تنبل گوهرهای شبچراغ را در کیسه ای ریخت. پهن های گاوها را هم جمع کرد که ده کیسه شد. روی کیسه گوهر شبچراغ را نشانی گذاشت. پس از مدتی حاجیان برگشتند. دوباره کاروان راه ولایت را در پیش گرفت. هوا سرد بود. حاجیان از علی تنبل خواستند پهن ها را بسوزانند. علی تنبل نه کیسه پهن را در طول راه سوزاند و طلب دوست سکه چارواداری اش را کرد. حاجیان به جای پول، اسبهایشان را به او دادند. علی تنبل هم قبول کرد.

خبر به آبادی علی تنبل رسید که کاروان در یک منزلی آبادی است. در این مدت، زنش با دانه های آن پنج انار که مروارید بودند، قصری باشکوه تر از قصر برادرش ساخته بود. علی تنبل با اسبها و کیسه گوهرهای شبچراغ وارد قصر شد. او را با خدمتگاران به حمام فرستاد. لباسی نو به تنش کرد. زنش از قبل برای چنین روزی، تهیه ناهار دیده و مهمان دعوت کرده بود. او کنار هر ظرف غذا، یک سکه طلا گذاشته بود. مهمانها که برادرش، وزیر و حاجیان بودند، وارد قصر شدند. سلطان و وزیر، از چنین قصر و سفره غذا که در کنار هر ظرف، سکه طلا است، غرق در تعجب شدند، نگاهی از حیرت به هم انداختند و به هم گفتند:

«منظور چیست؟». بعد از ناهار، سلطان از علی تنبل پرسید:

- شما با ما چکار دارید؟

علی تنبل گفت:

- من ده کیسه پهن داشتم، حاجی‌ها، نه کیسه پهن من را گرفتند و سوزاندند فقط یک کیسه باقی گذاشتند، حالا هر چه قیمت کیسه‌های پهن باشد، از اینها بگیری.

سلطان به وزیرش و همه به هم نگاه کردند. صاحب قصری که به هر نفر یک سکه طلا داده و این سفره رنگین را انداخته است، حالا چطور قیمت ناچیز کیسه‌های پهن را طلب می‌کند. سرانجام هر کیسه پهن را هشت قران، قیمت گذاشتند اما علی تنبل گفت:

- قیمت هر کیسه هشت قران نیست، به قیمت این کیسه باقی مانده است که همجنس و هم اندازه آنهاست.

بعد سرکیسه را باز کرد. گوهرهای شبچراغ درخشیدند. به دستور سلطان، حاجیان هر چه ثروت داشتند به علی تنبل دادند و تمام ثروتشان به قیمت گوهرهای شبچراغ نشد و از قصر بیرون رفتند. خواهر سلطان که تا آن زمان نقاب به چهره داشت، نقاب از چهره برگرفت. سلطان او را شناخت و حیرتش بیشتر شد. در این حال خواهر به برادرش در حضور وزیر و علی تنبل شوهرش، گفت:

- لایه، کت را نگه می‌دارد نه کت لایه را.

سلطان خود را محکوم به حرف خواهرش دید و گفت:

- قبول دارم! لایه، کت را نگه می‌دارد.*

* روایت از: آفاق مقدم احمدی، دیپلمه، آموزگار، ساکن تَنکابن. از همکاری آقای یحیی کریم‌آبادی تشکر می‌شود.

پیدا کردن دزد

در زمان قدیم، خزانه سلطانی را، دزد زد. مأموران سلطان سه نفر را به عنوان دزد نزد سلطان بردند. سلطان هم امر به کشتن شان داد. در این میان دختر سلطان، وقتی از فرمان قتل آگاه شد، به حضور پدرش رفت و گفت:

- پدر! شاید اینها دزد نباشند، خوب است چند صبحی پیش من باشند تا دزد واقعی شناخته شود.

سلطان حرف دخترش را پذیرفت. دختر سلطان، سه نفر را جا و مکان داد و به آنها گفت:

- شبی یک ساعت پیش من بیایید تا من برای شما قصه‌ای بگویم.
شب اول، دختر سلطان قصه‌اش را گفت. شب دوم هم قصه‌ای گفت و در شب سوم قصه را برای آنها این طور تعریف کرد:

یکی بود، یکی نبود. دختری یکی از بزرگان شهر برای گردش و تفریح به باغی در خارج از شهر رفت. گلی چید و از پسر بچه‌ای که در باغ بود، پرسید:
- صاحب این باغ نیست؟

پسر بچه جواب داد:

- باغ مال بابای من است، بابام رفته شهر.

دختر گفت:

- من بدون اجازه، گلی چیده‌ام، بیا! این گردنبند من را به جای بهای گل بگیر.

پسر بچه گردنبند را قبول نکرد و گفت:

- به جای این کار، روزی که عروس شدی با لباس عروسی به باغ ما بیا! تا من تو را تماشا کنم.

دختر قبول کرد.

ماه‌ها، سال‌ها، گذشت؛ تا اینکه در سال‌های بعد دختر عروس شد. در خانه شوهرش که بود یاد قولی که به پسر بچه داده بود؛ افتاد. بلند شد و با لباس عروسی راه باغ را در پیش گرفت. در بین راه مردی جلوش را گرفت و گفت:

- به، به! عجب شکاری!

دختر پرسید:

- از من چه می‌خواهی، چکاره‌ای؟

مرد جواب داد:

- من دزدم، داشتم می‌رفتم دزدی، ولی الآن لباس، گردنبند و جواهرات برای من کافی است.

دختر گفت:

- چند سال پیش از باغی گلی چیدم، پسر بچه باغبان برای گل چیزی نگرفت اما از من خواست هر وقت عروس شدم با لباس عروسی نزدش بروم. حالا بگذار بروم تا به قولم وفا کنم، بعد که برگشتم، لباس، گردنبند و جواهراتم مال تو! دزد وقتی این حرف را شنید، قبول کرد و سر راه دختر به انتظار نشست، دختر به راهش ادامه داد. باز در بین راه به مرد دیگری برخورد. مرد به او گفت:

- به، به! عجب شکاری!

دختر پرسید:

- تو دیگر کیستی؟

مرد جواب داد:

- من به دنبال دختر زیارویی می‌گشتم، حالا پیدایش کردم.

دختر ماجرا را برای مرد گفت. مرد هم قبول کرد تا دخترک برمی‌گردد. همانجا منتظر بماند. دختر به راهش ادامه داد. این بار، شیری سر راهش سبز شد.

شیر گفت:

- به، به! عجب طعمه‌ای گیرم افتاده!

دختر پرسید:

- از من چه می‌خواهی؟

شیر گفت:

- تو شکار خوبی هستی! باید تو را بخورم.

دختر قولی را که به پسر بچه داده بود، برای شیر تعریف کرد. شیر هم قبول

کرد و همانجا منتظر ماند تا دختر برگردد.

دختر به باغ رسید و صدا زد:

- باغبان! باغبان!

باغبان جواب داد:

- شما کی هستید!

دختر گفت:

- من بدون اجازه شما، سال‌ها پیش گلی از باغ‌تان چیدم، به پسر بچه‌ای

گردنبندی به جای قیمت گل دادم، ولی او نگرفت و از من خواست وقتی عروس

شدم بالباس عروسی در این باغ نزدش بیایم، حالا من آمده‌ام تا به عهدم وفا کرده

باشم.

باغبان خندید و گفت:

- آن پسر بچه خودم هستم، ببخشید! آن موقع بچه بودم و عقلم نمی‌رسید، از

روی بی‌عقلی حرفی به شما زدم. دختر که به قولش عمل کرده بود و دیگر کاری

نداشت، برگشت. به شیر رسید، شیر از او پرسید:

- به قول خود وفا کردی؟

دختر جواب داد:

- بله!

شیر گفت:

- چون تو به قولت وفا کردی، حیف است که تو را بخورم، برو!

دختر به مرد دوم رسید. مرد دومی پرسید:

- به قولت وفا کردی؟

دختر جواب داد:

بله!

مرد دومی هم گفت:

- برو! حیف است که به تو دست درازی کنم.

دختر راه افتاد. به مرد اول رسید. مرد اول هم گفت چون به قولت عمل کردی

حیف است که گردنبند و جواهرات را بگیرم، تا اینکه دختر به خانه اش رسید.

قصه که در اینجا تمام شد، دختر سلطان رو به سه نفر کرد و پرسید:

- به نظر شما کدامیک از اینها شیر، مرد اول یا مرد دوم غیرت و گذشت

بیشتری کردند؟

نفر اول گفت:

- دزد! که از گردنبند و جواهرات گذشت، غیرت کرد.

نفر دوم گفت:

- شخصی که به دنبال دختر زیبایی بود، خیلی غیرت کرد.

نفر سوم جواب داد:

- غیرت با شیر بود که با خوی حیوانی اش، آن دختر را نخورد.

دختر سلطان که این جوابها را شنید، سه نفر را سر جایشان فرستاد و روز بعد

نزد پدرش آمد و گفت:

- از بین این سه نفر، دزد را پیدا کردم.

سلطان پرسید:

- چطوری؟

دختر گفت:

- از جوابهایی که این سه نفر به قصه ام دادند، پی بردم که نفر دوم حیز است،

نفر سوم شکم پرست و نفر اول دزد است.
 بعد قصه و جواب‌هایی را که سه نفر داده بودند، برای پدرش تعریف کرد.
 سلطان نفر دوم و سوم را که بی‌گناه بودند، آزاد کرد. از دزد که همان نفر اول بود،
 تمام ثروت خزانهاش را پس گرفت و او را گردن زد.*

* روایت از: جهانگیر لاهوتی، ۷۰ ساله، ساکن تُنکاؤن. با کوشش معصومه معصومه
 قربانعلی‌نژاد، دیپلمه، آموزگار.

کوسه مرد

در روزگار قدیم، مردی سه پسر داشت. شبی سفارشی به پسرانش کرد، اگر زمانی به مردی برخوردید که کوسه، زردگوش^۱ و چشم زاغ بود، از او حذر کنید. از قضا برادر بزرگ تر با شخصی که چنین نشانی هایی داشت، آشنا شد و با شرط و شروطی خدمتگارش گردید. شرط این بود که هر وقت طرفین از کار هم دلخور و ناراحت شوند، شخص ناراحت و دلخور توسط دیگری کشته شود. چند روزی از قراردادشان گذشت تا اینکه شبی موقع شام، کوسه مرد به برادر بزرگ تر که خدمتگارش بود، گفت:

- بچه را بیرون ببر و نگهدار!

برادر بزرگ تر از سر سفره شام برخاست و اطاعت امر کرد. شب بعد باز موقع شام، کوسه مرد چنین دستوری را داد. برادر بزرگ تر با غرولند و ناراحتی جواب داد:

- موقع شام خوردن که می شود، تو امر می کنی بچه ات را بیرون ببرم.
کوسه مرد گفت:

- تو از دست من دلخور و ناراحت شدی و شرط را باختی.
بعد او را کشت. چند روزی گذشت. برادر وسطی خدمتگار کوسه مرد شد. کوسه مرد همان قرارداد و شروط را با او بست. بعد از چند شب، باز موقع شام،

۱. زردگوش: کنایه از دورو.

کوسه مرد به برادر وسطی دستور داد بچه را بیرون ببرد. و او این کار را کرد. شب بعد هم این چنین شد، تا در شب سوّم که غرّولند برادر وسطی هم درآمد و با ناراحتی اعتراض کرد:

- موقع شام، آدم را دنبال بچه‌داری می‌فرستی.

کوسه مرد جواب داد:

- از کارم ناراحت شدی! تو هم شرط را باختی.

کوسه مرد برادر وسطی را هم کشت. چند روزی گذشت. برادر کوچک‌تر متوجه شد که کوسه مرد دو برادرش را کشته است، با خود فکر کرد نشانی‌هایی که پدر از او داده، و گفته بود از چنین مردی حذر کنید، بی‌حکمت نبوده است. برای انتقام به در خانه کوسه مرد رفت و با همان شرط و شروط خدمتگارش شد. چند شب گذشت، تا شبی موقع شام خوردن به او دستور داد، بچه را بیرون ببرد. برادر کوچک‌تر بچه را بیرون برد و به دو نیم کرد، پیش سگی انداخت و برگشت.

کوسه مرد پرسید:

- بچه را چه کردی؟

جواب داد:

- بچه را دو شقه کردم و پیش سگ انداختم.

مرد کوسه به ناچار اخم به ابرویش نیاورد، و بر خلاف میل قلبی‌اش گفت:

- عیبی ندارد.

صبح روز بعد، کوسه مرد به برادر کوچک‌تر، یک جفت گاو با گاوآهن و پیمان‌های گندم داد و به او امر کرد تا برود زمین را شخم بزند و کشت کند. برادر کوچک‌تر که قدری خارج از دروازه شهر رفت، پیمان‌های گندم را توی گودالی ریخت، گاوآهن را شکست و گاوها را کشت و به خانه کوسه مرد برگشت.

کوسه مرد گفت:

- چه کردی؟

جواب داد:

- زمینت را کاشتم.

کوسه مرد پرسید:

- پس گاوها و گاوآهن کو؟

جواب داد:

- کاشت زمین که تمام شد، دیدم دیگر به گاو و گاوآهن نیازی نیست، گاوها را

گشتم و گاوآهن را هم شکستم و انداختم دور.

کوسه مرد غیظش را خورد و دم برنیاورد و گفت:

- خیلی خوب! عیبی ندارد.

کوسه مرد که وضع را این چنین دید، به زنش گفت:

- این بابا، مثل آن دوتا و دیگران نیست، چاره‌اش این است که امشب موقع

خواب، دست و پایش را بگیریم و توی حوض بیندازیم تا خفه شود.

برادر کوچک‌تر حرف آنها را شنید اما به روی خود نیاورد. شب از نیمه

گذشته بود که او مهلت نداد و از خواب برخاست و سراغ زن کوسه‌مرد رفت. زن

کوسه‌مرد به خیال اینکه شوهرش است، پا شد و توی تاریکی بالای سر مرد

خفته که همان کوسه‌مرد بود، رفتند. برادر کوچک‌تر چادرشبی روی کوسه‌مرد

انداخت و دورش پیچید، بعد به کمک زن، بسته چادرشبی را توی حوض آب

انداخت. هوا که وا شد، چشم زن که به برادر کوچک‌تر و جسد شوهرش روی آب

حوض افتاد، فهمید کاری که نباید بشود، شده و خدمتگزار کار خودش را کرده و

شوهرش را به سزای عملش رسانده است.

برادر کوچک‌تر با زن کوسه‌مرد، عروسی کرد و صاحب همه چیز شد.*

* روایت از: نرگس گلین مقدم، دیپلمه، آموزگار، ساکن تُنکابن.

آق‌قلی

یکی بود، یکی نبود. یک آق‌قلی بود که مادر پیری داشت. روزی به مادر پیرش گفت:

- مادر جان! می‌خواهم کاری بکنم که عاقبت بخیر شویم.

مادر پیرش پرسید:

- چکاری؟

آق‌قلی گفت:

- یک خروار گندم مان را آرد می‌کنیم، تنها گاومان را هم می‌کشیم، بعد به تمام مردم این ده نان و آبگوشت می‌دهیم.

مادر پیرش پرسید:

- برای چی این کار را بکنیم.

آق‌قلی جواب داد:

- خودت از کارم سر در می‌آوری و می‌فهمی.

آق‌قلی و مادر پیرش دست به کار شدند. یک خروار گندم را آرد کردند، سر گاوشان را هم بریدند و آبگوشت بار کردند. تمام اهالی از کدخدا گرفته تا خرد و کلان آبادی، سر سفره آق‌قلی نشستند. نان و آبگوشت خوردند و رفتند. روز بعد آق‌قلی به مادر پیرش گفت:

- حالا نوبت ماست، باید ناهار یا شام به تک‌تک خانه‌ها برویم و بازدیدشان را

پس بدهیم و این طوری برای مدتی ناهار و شام شب را داریم و گرسنه نمی‌مانیم و

بالاخره چند ماهی را پیش می‌اندازیم، بعد هم خدا بزرگ است.

مادر پیرش گفت:

- کار درستی نیست.

اما آقایی دست او را گرفت و به خانه کدخدا برد. ناهار کدخدا را خوردند، پا شدند. شام خانه همسایه کدخدا را خوردند و به خانه برگشتند. روز بعد ناهار خانه سومی و همین‌طور شام خانه چهارمی. بالاخره تمام خانه‌های آبادی را، گشت زدند. دو سه ماهی طول کشید. آقایی دور دوم را شروع کرد. باز به اتفاق مادر پیرش، به خانه کدخدا رفت. ناهار را پیش او خوردند. شام را منزل آن و ناهار خانه این بودند. گشت دوم خانه به خانه هم تمام شد. آقایی دور سوم را شروع کرد. باز دست مادر پیرش را گرفت و به خانه کدخدا رفت. همین‌که کدخدا وقت ناهار آنها را دید، با سرزنش گفت:

- این وقت روز، اینجا کجا؟

آقایی گفت:

- برای ناهار آمدیم.

کدخدا گفت:

- پدر آمرزیده! یک بار آبگوشت دادی، دوبار سر سفره خانه‌های این آبادی نشستی، حالا برای بار سوم هم طلبکاری! راهش را خوب یاد گرفته‌ای.

آقایی حرف را خورد و با مادر پیرش به خانه برگشت.

مادر پیرش به او گفت:

- با این کار می‌خواستی عاقبت بخیرمان کنی؟

آقایی گفت:

- صبر داشته باش!

حالا از کدخدا بشنوید:

کدخدا مردم آبادی را جمع کرد و به آنها گفت هر طوری شده باید آقایی و مادر پیرش را از ده بیرون کرد و از شرشان آسوده شد. این بود که تپاله‌های گاو را

جمع کردند و از پشت بام به اتاق آقاقلی و مادرپیرش ریختند و بساطشان را به هم زدند. آقاقلی که این وضع را دید به مادرپیرش گفت:

- مادر جان غصه نخور! هر کاری بی چاره نیست، چاره کار این کدخدا و مردم هم پیدا می شود.

آقاقلی صبح روز بعد، تپاله های گاو را به دیوار زد، خشک کرد. الاغی هم کرایه کرد و تپاله های خشک را بارش کرد و راه افتاد. هنگام غروب بود که به کاروانسرای رسید که در همان موقع هم بیست تا چاروادار با بار به کاروانسرا آمده بودند؛ به آنها گفت:

- مواظب باشید لنگه های بارم را، بار مالتان نکنید!

یکی از چاروادارها پرسید:

- مگر بارت چیست؟

آقاقلی جواب داد:

- دو لنگه بارم، جواهر است.

آقاقلی شامش را خورد، دراز کشید و خودش را به خواب زد و خرناسه های بلندی کشید. چاروادارها به هم گفتند:

- حالا که خواب است، لنگه های بار جواهراتش را با بار قماش خودمان، عوض کنیم.

این کار را کردند و صبح زود پا شدند و رفتند. آقاقلی با بار قماش به آبادی برگشت. به میدانچه ده که رسید بلندبلند به الاغش گفت:

- ای صاحب مرده! تو نمی توانی بار قماش هم، حمل کنی.

کدخدا که سرراه آقاقلی سبز شده بود، وقتی این حرف را شنید، با خودش گفت: «آقاقلی، بار قماش را چه جوری به دست آورده است؟». بعد تک تک مردم دور او و الاغش جمع شدند و یک سر به پُرسشش گرفتند. آقاقلی در جواب کدخدا و همه گفت:

- شما فکر کردید تپاله هایی که در اتاق ما ریختید، قیمت ندارند؛ مثقال مثقالش

را در شهر همسایه به قیمت گرانی می‌خرند، تپاله‌ها را فروختم و به جایش یک بار قماش خریدم.
کدخدا گفت:

- پس امشب، تمام تپاله‌های گاوهای ده را توی اتاق من بریزید.
آن شب در اتاق و خانه کدخدا، به قدری تپاله ریختند که خانه‌اش در تپاله‌ها گم شد. کدخدا روز بعد، تپاله‌ها را به دیوار چسباند و خشک کرد و باراسب‌ها، الاغ‌ها و قاطرها زد و راهی شهر همسایه، شد.

توی کوچه‌های شهر، داد زد:

- آهای! تپاله گاو دارم.

مردم جواب دادند:

- تپاله باشد به گور پدرت!

کدخدا فکر کرد حتماً باید به محله‌های پایین شهر برود. آنجا هم داد زد:

- آهای! تپاله گاو داریم.

باز مردم جواب دادند:

- تپاله باشد به گور پدرت، پدر سوخته!

سرانجام مردم شهر جمع شدند و کدخدا را کتک مفصلی زدند و از شهر بیرون کردند. کدخدا به ده آمد و گفت:

- باید این آقاقلی را بگشتم.

مردم جمع شدند و پرسیدند:

- کدخدا! چه خبر، چکار کردی؟

کدخدا گفت:

- مگر تپاله را هم می‌خرند، هر کجا رفتم و داد زدم تپاله گاو، همه گفتند باشد

به گور پدرت، بعد هم من را کتک زدند.

کدخدا، جلوجل و مردم هم پشت سرش، به سوی خانه آقاقلی رفتند. آقاقلی

تا این جماعت خشمگین را دید، پا به فرار گذاشت و آنها هم به دنبالش. آقاقلی به

کنار دریا رسید. چوپانی در آنجا مشغول چراندن رماهش بود.

چوپان از او پرسید:

- چه خبر؟ چرا این طور می دوی؟

آقاقلی گفت:

- خبر نداری، کدخدای ده مان، به زور می خواهد دخترش را به من بدهد، من خواهان دخترش نیستم، حالا من را با آدمهایش تعقیب کرده است.

چوپان گفت:

- من دخترش را قبول می کنم، پس بیا! تو لباس چوپانی ام را بپوش، من هم لباس تو را می پوشم.

آقاقلی با جان و دل پذیرفت. در همین موقع کدخدا و مردم آبادی سر رسیدند.

کدخدا گفت:

- بگیری این پدر سوخته را!

مردم، چوپان را که لباس آقاقلی را پوشیده بود، گرفتند و کشتند و توی دریا انداختند. به ده برگشتند.

فردا، نه! پس فردایش که آقاقلی با رمه گوسفند وارد آبادی شد. کدخدا، همه و همه به هم نگاه کردند و گفتند: «مگر ما آقاقلی را نکشتیم، پس حالا چطور شده که با گله گوسفند برگشته است.» دور آقاقلی جمع شدند و موضوع را از او پرسیدند. آقاقلی گفت:

- وقتی که من را توی دریا انداختید و دست و پا می زدم، چه خیال کردید! شما خر هستید و نمی فهمید! خیال کردید داشتم خفه می شدم، نه! من آن موقع داشتم این گوسفندها را توی دریا جمع می کردم، شما را صدا زدم ولی یک کدامتان جواب ندادید تا کمک کنید و بیشتر گوسفند جمع کنم.

کدخدا پرسید:

- مگر این کار می شود!

آقاقلی جواب داد:

- می‌بینی که حالا شده است.

همه گفتند:

- پس به دریا بزنیم!

آقاقلی گفت:

- نه! اول کدخدا را توی دریا بیندازیم، وقتی دست و پا زد و داد و فریاد کرد،

بدانید که دارد گوسفند جمع می‌کند، بعد همه شما توی دریا بروید!

صبح فردا، کدخدا را توی دریا انداختند. در حال غرق شدن، او دست و پا زد و

داد و فریاد، کشید. مردم به همدیگر گفتند دارد گوسفند جمع می‌کند، معطل

نکردند و به دریا ریختند و همگی غرق شدند و تنها آقاقلی باقی ماند. به آبادی

پیش مادر پیرش برگشت. به این ترتیب آقاقلی صاحب یکپارچه آبادی و یک گله

گوسفند شد و این طوری خودش و مادر پیرش را، عاقبت بخیر کرد.*

کچلک

یکی بود، یکی نبود، غیر از خدا هیچ کس نبود. پسر کچلی بود که کچلک صدایش می‌کردند و با مادر فقیرش در جنگلی زندگی می‌کرد. روزی کچلک برای جمع‌آوری هیزم قدری دورتر از کلبه‌شان رفت. مقداری که چوب جمع کرد، چشمش به سکه‌ای خورد. سکه را برداشت و دوروبرش را هم‌گند، به کوزه کوچکی رسید. داخل کوزه چندین سکه بود؛ آنها را برداشت و شاد و خوشحال به کلبه برگشت. سکه‌ها را به مادرش داد. مادر او را بوسید و سکه‌ای به او داد تا برای خرید بعضی چیزهای ضروری به شهر برود. کچلک راهی شهر شد، همین‌که به دروازه شهر رسید، جماعتی را دید که ماری گرفته‌اند و می‌خواهند بکشند. کچلک دلش به حال مار سوخت و به آنها گفت:

- این مار را نکشید. من آن را از شما می‌خرم.

کچلک با سکه‌اش مار را خرید و به خانه آورد. مادرش وقتی مار را دید، ترسید و گفت:

- چی گفتم بخر و بیاور، چی خریدی!

و دیگر حرفی با کچلک نزد. روز بعد، سکه دیگری به او داد تا این بار هر طور شده وسایل مورد نیاز را بخرد. کچلک راه افتاد. به شهر رسید. از قضا، از جلو قصابی که رد می‌شد، قصاب را دید که گربه‌ای را می‌خواهد بکشد. پیاپی قصاب می‌گفت: «گوشتم را خورده، سزایش مرگ است.» کچلک باز دلش به حال گربه سوخت و سکه‌اش را به قصاب داد و گربه را خرید و به خانه آورد. مادرش تا

کچلک را با گربه دید، سرش فریاد کشید:

- این بار هم برای من گربه خریدی! این چکارهاست که می‌کنی، حالا امشب گرسنه بخواب!

کچلک شکم گرسنه خوابید. کله سحر بیدار شد. سکه دیگری از مادرش گرفت و به شهر رفت. در شهر مدتی گردش کرد تا اینکه دید بچه‌ها کبوتری را گرفته‌اند و دارند خفه‌اش می‌کنند. دلش به حال کبوتر سوخت. سکه‌اش را به بچه‌ها داد و کبوتر را از آنها خرید. کچلک با اینکه می‌دانست مادرش با دیدن کبوتر، دعوا و مرافعه راه می‌اندازد، ولی باز به خاطر مار و گربه، به کلبه آمد. و آنچه نباید بشود، شد. مادرش سر او داد و فریاد کشید، او هم قهر کرد و با مار، گربه و کبوترش به کلبه مخروبه‌ای در همان جنگل پناه برد. غمگین و ناراحت در فکر بود تا چاره‌ای برای خود پیدا کند که متوجه شد مار ناگهان غیبتش زد. هر چه اطراف را گشت، مار را پیدا نکرد. خسته و گرسنه به خواب رفت. از خواب که پرید، دختر زیبایی را، مقابلش دید. گیج و مبهوت شد. دختر زیبا به او گفت:

- تعجب نکن! من همان ماری هستم که نجاتم دادی، دختر شاه پریانم. حالا پاشو نزد پدرم برویم، وقتی رسیدیم، پدرم از تو می‌خواهد، چیزی از او طلب کنی، تو هم از پدرم انگشتی سلیمانی که زیر زبانش است، بخواه! این انگشتی معجزه می‌کند.

بعد دختر شاه پریان گفت:

- من باز خودم را به شکل ماری درمی‌آورم، هر جا رفتم دنبالم بیا! یادت باشد غیر از انگشتی سلیمانی، چیز دیگری از پدرم نخواهی، اگر پدرم با درخواست تو موافقت نکرد، تو پافشاری کن! او راضی می‌شود.

در این حال دختر شاه پریان چرخ می‌زد و به شکل ماری درآمد و به راهی خزید، کچلک هم کبوترش را پرواز داد و گفت:

- آزادی! هر کجا می‌خواهی برو!

و به گربه‌اش هم گفت تو هم آزادی، هر کجا جایت هست، برو. بعد به دنبال

مار راه افتاد. تا اینکه در وسط جنگل، به قصر با شکوهی رسیدند. وارد یکی از اتاقهای قصر شدند. مارهای کوچک و بزرگی را دید و در بالای تالار، مار بزرگی روی کرسی نشسته بود. کچلک از مارها ترسید. متوجه شده بود اینها پریان در جلد مار هستند. ماران با دیدن این مار، پیچ و تاب به تنه‌شان دادند و شروع به رقص کردند، و در یک آن همه از جلد ماری بیرون آمدند و به کچلک خیلی احترام گذاشتند. دختر شاه پریان ماجرا را از قبل برای پدرش تعریف کرده بود.

شاه پریان که روی کرسی نشسته بود، به کچلک گفت:

- به خاطر اینکه دخترم را نجات دادی، چیزی بخواه!

کچلک گفت:

- انگشتری سلیمانی زیر زبانت را می‌خواهم.

شاه پریان گفت:

- اینکه چیزی نیست، چیز دیگر از من بخواه!

کچلک باز همان انگشتری سلیمانی را خواست. بالاخره شاه پریان حاضر شد

که انگشتری سلیمانی را به کچلک بدهد، ولی گفت:

- اگر راز این انگشتری را به کسی بگویی، آن را از تو می‌گیرم و خواهی مرد.

راز انگشتری این است، شب، هنگام خواب اگر هر نیت و آرزویی کنی، صبح روز

بعد حاجت تو برآورده می‌شود.

کچلک قول داد و انگشتری سلیمانی را گرفت و دیگر به کلبه مخروبه نرفت

نزد مادرش آمد. مادر که دلش برای تنها پسرش تنگ شده بود، به محض اینکه او

را دید، به گریه افتاد و در آغوشش کشید. ولی او از انگشتری سلیمانی و رازش

چیزی به مادرش نگفت.

چند روزی گذشت. شبی هنگام خواب، کچلک با خود گفت: «خوبست از

انگشتری سلیمانی امتحانی بکنم.» این بود که نیت و آرزو کرد قصری باشکوه با

باغ پُر از گل، بلبل و میوه داشته باشد. کچلک با این آرزو خوابید. صبح، قبل

از طلوع آفتاب از خواب بیدار شد. در مقابلش قصری باشکوه و باغی پُر از گل،

بلبل و میوه دید. معجزه انگشتی سلیمانی به او ثابت شد. و با مادرش در قصر اقامت کرد.

چند روز دیگر گذشت. کچلک از مادرش خواست به خواستگاری دختر پادشاه برود. مادرش گفت:

- با اینکه نمی دانم چطوری، صاحب قصر و باغ شدیم؟ اما، بالاخره او شاهزاده است و ما مردم معمولی، و شاهزاده خانم را به آدم عادی نمی دهند. کچلک گفت:

- تو به این کارها، کاری نداشته باش، به قصر پادشاه برو و دخترش را برای من خواستگاری کن!

مادر کچلک با ناامیدی به قصر شاه رفت. نگهبان قصر از او پرسید:

- پیرزن! اینجا چه می کنی؟

مادر کچلک جواب داد:

- به خواستگاری دختر شاه آمده‌ام.

نگهبان خندید و با نیزه به کمرش زد. در این بین، پادشاه از پنجره آنها را دید. بلافاصله نگهبان و پیرزن را احضار کرد. از نگهبان پرسید:

- چرا با نیزه به کمر این پیرزن زدی؟

نگهبان گفت:

- برای جسارتش! جسارت کرده و به خواستگاری شاهزاده خانم آمده است.

شاه خنده‌ای کرد و به پیرزن گفت:

- پیرزن! دخترم را بنا به شروطی به پسر تو می دهم، اگر این شرط‌ها را به جا

نیاورد او را می کشم، بگو نزد ما بیاید.

مادر کچلک نالان و زار به قصر برگشت و آنچه از پادشاه شنیده بود برای پسرش تعریف کرد و از او التماس و درخواست کرد که از تصمیمش منصرف شود، اما کچلک نپذیرفت و راهی قصر پادشاه شد. پادشاه به کچلک اجازه ورود به قصر داد و شرط اول را به او گفت:

- اولین شرط این است که تو بیست بار شتر جواهرات برای من بیاوری! یک ماه مهلت داری، اگر شرط را به جا نیاوری، جلادم سر از تنت جدا خواهد کرد. کچلک قبول کرد. گذاشت تا بیست و نه روز بگذرد، شب آخر نیت بیست بار شتر جواهرات کرد. با آرزیش خوابید. صبح که بیدار شد، بیست بار شتر جواهر، جلو قصرش دید. آنها را تحویل پادشاه داد. پادشاه خیلی متعجب شد. شرط دومش را گفت:

- شرط دوم این است که در مدت یک ماه، می باید برای ما باغ بزرگی پر از میوه‌های چهار فصل و قصری سر به فلک کشیده، تهیه کنی. کچلک پس از بیست و نه روز صبر، شب آخر نیت کرد. روز آخر باغ و قصر مورد نظر پادشاه آماده شد و کلیدش را به پادشاه داد. شاه خیلی خیلی حیرت کرد. شرط سومش را گفت:

- اگر این شرط را مثل دو شرط قبلی برآورده کنی، دخترم را به تو می‌دهم و الا جلادم سر از تنت جدا خواهد کرد، شرط این است که تو باید یک ماهه بر روی رودخانه‌ای که مملکت‌م را به دو نیم کرده، پلی بسازی تا این دوباره مملکت به هم وصل شود.

کچلک پذیرفت. گذاشت تا بیست و نه روز بگذرد و درست در شب سی‌ام، نیت کرد. صبح روز بعد، اول طلوع آفتاب، پل بزرگی روی رودخانه بود و دو قسمت مملکت به هم وصل شده بود. پادشاه که چنین پلی را دید دیگر نتوانست شرط محالی را پیدا کند و به قولی که به کچلک داده بود، عمل کرد. هفت شبانه روز برای کچلک و دخترش جشن عروسی گرفت و مملکت را چراغانی کرد. کچلک هرگز راز انگشتی سلیمانی را به کسی نگفت که نگفت و با زن و مادری‌ش، سال‌های سال به خوبی و خوشی زندگی کرد.*

* روایت از: زهره حیدری، دیپلمه، آموزگار، ساکن تَنکابن.

بدکار به سزای خودش می‌رسد

یکی بود یکی نبود. در زمان‌های قدیم، درویشی مدح علی‌گویان از کنار دیوار قصر سلطانی عبور می‌کرد، سلطان بانگش را شنید و از او پرسید:

- ای درویش! دنیا را چه می‌بینی؟

درویش جواب داد:

- بدکار به سزای خودش می‌رسد.

سلطان صد تومان به او انعام داد. درویش به پل‌ی رسید. سرپل، عاجز ناینبایی نشسته بود. نودونه تومان، انعامش را به کور عاجز داد و یک تومان را برای خرج خودش نگاه داشت و به خانه‌اش رفت.

باز روزهای دیگر، مدح علی‌گویان از کنار دیوار قصر رد می‌شد و سلطان همچنان پرسشش را از او می‌کرد و درویش فقط همان جواب را می‌داد: «بدکار به سزای خودش می‌رسد». این بار آخری، سلطان صد تومان دیگر انعامش داد. درویش به پل رسید. سرپل، همان کور عاجز نشسته بود. نودونه تومانش را به او داد و یک تومان باقی‌مانده را هم برای خرج خودش نگاه داشت. عاجز ناینبایی کنجکاو شد و از درویش پرسید:

- درویش! تو کجا می‌روی؟ این طور پول درمی‌آوری!

درویش گفت:

- مدح علی‌گویان که از کنار قصر سلطان رد می‌شوم، سلطان از من سؤال می‌کند، من هم جوابی می‌دهم و او صد تومان انعام می‌دهد. حالا چون تو ناینبایی

و من هم خرجم کم است، از این صدتومان، نودونه تومانش را به تو می‌دهم و فقط یک تومان را برای خرجی خودم برمی‌دارم.

نابینای عاجز برخاست و به طرف بازار رفت. لباس درویشی خرید و پوشید. عصا زنان و مدح علی گویان کنار دیوار قصر سلطان رفت. سلطان صدایش را شنید. از او پرسید:

- درویش! تو دنیا را در چه می‌بینی؟

او گفت:

قبله عالم به سلامت باشد، دنیا را در حقه بازی می‌بینم، درویشی می‌خواره، هر روز کنار دیوار قصرتان می‌آید، صدتومان می‌گیرد، می‌رود می‌خوارگی و از شما بدگویی می‌کند.

سلطان این حرف را شنید و به او پنجاه تومان انعام داد.

روز بعد خود درویش، مدح علی گویان کنار دیوار قصر پیدایش شد.

دوباره سلطان از درویش پرسید.

درویش باز جواب داد:

- بدکار به سزای خودش می‌رسد.

سلطان گفت:

- انعام امروزت، این حواله مهر شده است که به نانوائی شهر بدهید.

درویش حواله ممهور را گرفت و مدح علی گویان به پل رسید. نابینای عاجز تا

صدای درویش را شنید، گفت:

- نودونه تومنم را بده!

درویش گفت:

- از قضا: این بار سلطان به جای پول، حواله مهر شده‌ای را انعام داده است.

نابینای عاجز پرسید:

- حواله برای کیست؟

- نانوائی شهر!

نابینای عاجز گفت:

- پس به جای نود و نه تومن، همین حواله را به من بده!

درویش حوالهٔ مهور سلطان را به کور عاجز داد. او عصا زنان نزد نانوی شهر رفت. نانوا نامهٔ حواله را باز کرد، مهر سلطان را در پایش دید و خواند: «آورندهٔ نامه را در تنور بیندازید تا جزغاله شود». نانوا به کمک شاگردانش، بدون معطلی حکم را اجرا کردند و او را در تنور انداختند. درویش که سرپل، به انتظار بود، هر چه نشست، نابینای عاجز نیامد، به ناچار پا شد و رفت.

روز بعد مدح علی‌گویان کنار دیوار قصر سلطان حاضر شد. سلطان صدایش

را که شنید، تعجب کرد و از او پرسید:

- مگر تو حواله‌ام را به نانوا ندادی؟

درویش شرح ماجرا را داد. سلطان از نشانی‌هایی که درویش داد، فهمید

درویش کوری که یک بار عصا زنان آمد و حرف‌هایی دربارهٔ این درویش زد و

پنجاه تومان انعام گرفت، همان کور عاجز بوده است. سلطان ضمن احسنت گفت:

- حق با تو است درویش! بدکار به سزای خودش می‌رسد.*

* روایت از: علی بسطام کبور، ۵۰ ساله، باسواد قرآنی، ساکن نوشهر. با کوشش فاطمه فرضیانی، دیپلمه، آموزگار، نوشهر.

داد و بیداد

در زمان قدیم دو برادر به نام‌های رشید و جمشید بودند. برای پیدا کردن کار، از آبادی خود به آبادی دیگر رفتند. در این آبادی، برای آنها کاری پیدا شد و همین طور که مشغول کردن زمین بودند، بیل جمشید به خمره‌ای پر از سکه‌های طلا خورد و به رشید گفت:

- دیگر کار و بارمان خوب شد!

رشید پرسید:

- برای چی؟

جمشید جواب داد:

- بیلم به خمره‌ای پر از طلا خورد و جرینگی صدا کرد.

جمشید این حرف را که شنید، در همان آن حرص و طمعش برانگیخته شد و پیش خود گفت: «این خمره سکه چرا مال من تنها نباشد، قوتم که به رشید می‌رسد، او را می‌گشتم.»

جمشید گفت:

- رشید! باید تو را بگشتم.

رشید با آه و ناله پرسید:

- به چه خاطر؟

- برای اینکه با زنده بودن تو، باید سکه‌های خمره را تقسیم کنم، نصف سکه‌ها برای من کافی نیست. رشید را به زمین زد و تا می‌خواست سرش را ببرد،

رشید گفت:

- برادر! می‌دانی که زخمِ حامله است، حالا که می‌خواهی من را به نامردی بکشی، وقتی برگشتی به ده، اگر زخم، پسر زایید نامش را بگذار! داد و اگر دختر، نامش باشد بیداد.

بعد او را کشت و سکه‌های خمره را برداشت و به آبادی‌شان برگشت. سه روز گذشت. زن رشید طاقت نیاورد و پیش برادر شوهرش، جمشید رفت و گفت:

- چرا از برادرت خبری نیست؟ شما با هم رفتید، او چه شد! چطور تو از او خبر نداری؟

جمشید گفت:

- در بین راه از هم جدا شدیم، او به یک آبادی رفت و من هم به یک آبادی دیگر، بالاخره پیدایش می‌شود.

تا اینکه یک ماهی، دو ماهی و چند ماهی که گذشت. زن رشید، دو قلو زایید. روز هفتم از جمشید عموی بچه‌ها که بزرگی خانواده هم بود، خواستند تا نامی به روی بچه‌ها بگذارد. جمشید، وصیت برادرش را به یاد آورد و گفت:

- آدمیزاد تخم مرگ است، بر سر آن دو راهی که من و او از هم می‌خواستیم جدا شویم، رشید وصیتش را برای نامگذاری بچه‌ها به من کرد. او گفت اگر دختر باشد نامش را بیداد، اگر پسر باشد، داد بگذارید.

پانزده سال گذشت. داد و بیداد برای خود پسر و دختری جوان و برومند شده بودند. در یکی از این روزها، پادشاه برای گردش به حوالی آبادی رفته بود که شنید که زنی صدا می‌زند: «ای داد، بیا! ای بیداد، بیا!». پادشاه از چنین نام‌هایی فکری کرد و به وزیرش گفت:

- این نام‌ها، «داد و بیداد» بی‌علت نیست، فوراً! این زن را نزد ما بیاورید.

مادر داد و بیداد به حضور پادشاه آمد. پادشاه از او پرسید به چه علت چنین نام‌هایی را روی بچه‌هایش گذاشته است. مادر داد و بیداد، وصیت شوهرش را که به عموی بچه‌هایش گفته بود، به پادشاه گفت. پادشاه به وزیرش دستور داد،

عموی داد و بیداد نزدش حاضر شود. جمشید خدمت پادشاه آمد. پادشاه از او پرسید:

- علت اینکه برادرت، نام بچه‌هایش را داد و بیداد گذاشته است، چیست؟ از این نام‌ها چیزهایی فهمیده می‌شود، حقیقت امر را بگو! و *إلا دستور می‌دهم چهار شقّه‌ات کنند*.

جمشید به ناچار آنچه را که بین او و رشید اتفاق افتاده بود، برای پادشاه تعریف کرد.

پادشاه گفت:

- حدس می‌زدم داد و بیداد، فریاد دادخواهی آدمی است. بعد نیمی از ثروت جمشید را گرفت، به داد و بیداد و مادرشان داد و از جمشید پرسید:

- دختر دم بخت داری؟

جمشید ترسان و لرزان جواب داد:

- دارم، وقت شوهرش است، نامش هم «زمانه» است.

به دستور پادشاه زمانه به عقد پسر عمویش «داد» درآمد و به جمشید که دیگر به سن پیری رسیده بود، امر کرد:

- بار سفر ببند! هرگز به این آبادی برنگرد، سرانه پیری سزای تو این است.*

* روایت از: علی بسطام کبور، ۵۰ ساله. با سواد قرآنی، ساکن نوشهر. با کوشش فاطمه فرضیانی، دیپلمه، آموزگار، نوشهر.

پیر مرد عابد

یکی بود، یکی نبود. در زمان‌های قدیم، سلطانی بود که تنها دختری به نام «شاهزاده خانم» داشت. این شاهزاده خانم بسیار وجیهه و زیبا بود. درباره‌اش می‌گفتند: «بلند قد و قوی تن، درشت انگشتان و سی‌سینه‌ریز برگردن، لبش مثل غنچه، دو چشمش سیاه و ابرویش کمان، رُخش مثل لاله، مسلسل سخن، سیه گیسو.»

شاهزاده خانم خواستگاران بسیار داشت. شاهزادگان، امیرزادگان و مُصرتر از همه، پسر وزیر پدرش، خواستگارانِش بودند. روزی دستور داد سر راه شکارش، در محوطه‌ای خاکستر بریزند و خواستگارانِش روی خاکستر بنشینند تا در موقع شکار به خواستگارانِ خاکسترنشینش نظر کند و به آنها پاسخ دهد.

محوطه سر راه شکار شاهزاده خانم را خاکستر ریختند. خواستگاران و از جمله پسر وزیر روی خاکستر نشستند. از قضا پیر مرد خارکنی که اتفاقی از آنجا می‌گذشت؛ از خستگی، پشته خارش را به زمین گذاشت. او هم روی خاکستر نشست. شاهزاده خانم که برای شکار راه افتاده بود، به محلّ خاکستر رسید. به خواستگاران خود که روی خاکستر نشسته بودند، تبسمی کرد، بدون اشاره‌ای یا حرفی رد شد. وزیر از او پرسید:

- شاهزاده خانم به سلامت باد! خواستگاری را پسند کردید؟

شاهزاده خانم جواب داد:

نه! اینها به درد من نمی‌خورند.

وزیر که پسرش جز خواستگاران بود، از جواب شاهزاده خانم، باطناً مکدر و کینه به دل شد. او به جایی که خاکستر ریخته شده بود، برگشت. پیرمرد همچنان روی خاکستر نشسته بود. پیش پیرمرد رفت و گفت:

- تو دیگر چه می خواهی! چرا روی خاکستر نشسته ای؟
پیرمرد پرسید:

- اینها که روی خاکستر نشسته اند، چه می خواهند؟
وزیر جواب داد:

- اینها خواستگاران شاهزاده خانم هستند، هیچ کدامشان مورد پسند شاهزاده خانم واقع نشدند.
با اشاره وزیر، شاهزادگان، امیرزادگان و پسرش، دل چرکین بلند شدند و رفتند.

وزیر به پیرمرد گفت:

- اما نگفتی چرا اینجا نشسته ای؟

پیرمرد که از قضایا باخبر شده بود، گفت:

- از خارکندن و از پشته خار کشیدن، خسته شده بودم، از خستگی کنار اینها روی زمین نشستم.

وزیر که نقشه ای توی کله اش بود، گفت:

- دلت می خواهد داماد سلطان و شوهر شاهزاده خانم شوی!

پیرمرد که وزیر را شناخته بود، جواب داد:

- ای وزیر! مرا مسخره می کنی، من لیاقت شاهزاده خانم را ندارم.
وزیر گفت:

- تو بگو! حاضری یا نه؟ -

پیرمرد جواب داد:

- اگر زخم شود، چرا حاضر نباشم.

چشمان وزیر از شیطنت برقی زد و گفت:

- آنچه را که من می‌گویم، باید موبمو اجرا کنی!

- پیرمرد خارکن قبول کرد. بعد وزیر به او گفت:

- حالا تو برو پشته‌ خارت را بفروش، فردا به قصر من بیا!

پیرمرد پا شد و رفت. پشته‌ خارش را فروخت و فردایش به قصر وزیر رفت.

وزیر، او را با خود به غاری در دل کوه برد و به پیرمرد گفت:

- در این غار باش و به عبادت مشغول شو! هرگز از غار بیرون نیا، که آفتاب

صورتت را سیاه کند، به دستور من هر روز برایت کوزه‌ آبی و سفره‌ نانی

می‌آورند.

پیرمرد به مصلحت وزیر، در غار مشغول عبادت شد، چهل روز گذشت.

صورت پیرمرد در این مدت که رنگ آفتاب به خود ندیده بود، مثل انبوه ریشش،

سفید شده بود. او در لباس سفید، هیبت و هیبتی مثل عابد واقعی پیدا کرده بود.

وزیر پس از چهل روز، روزی به او سرزد و گفت:

- موقعی که من و سلطان را در پایین کوه دیدی که داریم پیش تو می‌آییم،

خودت را به عبادت سرگرم کن، حتی به نزدیکی تو هم که رسیدیم، اعتنایی نکن!

بعد از آنکه مدتی ما را معطل کردی، بدون اینکه به سلطان احترام بگذاری، من به

تو تعظیم می‌کنم، حتماً سلطان هم سلام می‌دهد. باز هم با متانت و سنگینی عمل

کن، مبادا هول شوی و دست و پای خود را گم کنی!

پیرمرد قبول کرد. وزیر برگشت و به بارگاه سلطان رفت. سلطان از او پرسید:

- وزیر! از اوضاع مملکت چه خبر؟ گزارش می‌خواهم.

وزیر جواب داد:

- قربانت گردم! به اقبال بی‌زوالت در مملکت ما عابدان بسیاری هستند که

شب و روز دعا به درگاه خداوند تبارک و تعالی می‌کنند که مملکت شما در امن و

امان بماند. در مملکتی که چنین عابدانی هستند، هیچ وقت بلا نازل نخواهد شد.

سلطان گفت:

- وزیر! تا حالا چطور از عابدان مملکت، به من خبر ندادند، فردا با همراهی تو

به دیدار یکی از این عابدان می‌رویم.

وزیر گفت:

- رأی، رأی شماس است.

روز بعد بود که پیرمرد در مقابل غار، عده‌ای سوار دید. او بنا به سفارش وزیر، به عبادت مصلحتی مشغول شد. سلطان و وزیر دم غار رسیدند و ایستادند، ولی پیرمرد به آنها توجهی نکرد. سپس وزیر تعظیمی کرد و سلطان هم، سلام داد. پیرمرد که به لباس عابدان بود، با سنگینی و متانت سری جنباند و به اشاره دست، اجازه نشستن داد. سلطان از پیرمرد عابد خوشش آمد و بعد که به بارگاه برگشتند، سلطان و وزیر از عابد، برای شاهزاده خانم تعریف‌ها کردند، طوری که شاهزاده خانم هم در دل به او علاقه‌مند شد.

فردای آن روز، وزیر که به بارگاه رفت، سلطان به او گفت:

- وزیر! دلم برای عابد تنگ شده است، برویم از او دیداری کنیم.

وزیر جواب داد:

- قربانت گردم، هر وقت صلاح می‌فرمایید در خدمتم.

سلطان و وزیر راه افتادند و به غار رفتند. پیرمرد باز هم مطابق دستور و نقشه وزیر، عمل کرد. این دیدارها سه چهار بار تکرار شد تا اینکه روزی وزیر به سلطان گفت:

- قربان! اینکه هر روز به دیدار عابد به کوه برویم، درخور سلطان نیست، بهتر

این است که دستور فرمایید، عابد به بارگاه بیاید و در جوارتان باشد.

سلطان گفت:

- بهتر از این نمی‌شود.

وزیر، پیرمرد را از غار کوه، پایین آورد. اتاقی از بارگاه سلطان را به او داد و

سفارش‌های لازم را کرد. وزیر دو روزی صبر کرد و بعد به سلطان گفت:

- عابد را محرم خود فرمایید، مصلحت می‌فرمایید که شاهزاده خانم به عقد

عابد درآید.

سلطان گفت:

- من راضی هستم.

شاهزاده خانم هم که از تعریف‌های پدرش و وزیر از عابد دلش نرم شده بود؛ حاضر به عروسی با پیرمرد به ظاهر عابد گردید.

وزیر قضایا را با پیرمرد در میان گذاشت و به او سفارش کرد که ظاهراً این کار را رد کند و بگوید مشغله من، عبادت است و لاغیر، بعد با اصرار سلطان حاضر به ازدواج شود. وقتی موضوع عقد و عروسی ابلاغ شد، پیرمرد اعتراض کرد، انکار کرد، قهر کرد، اخم در هم کشید، از خود پریشانی و آشفتگی نشان داد اما سرانجام به اصرار سلطان حاضر به عقد و عروسی شد. عروسی آنها چند شبانه روز برپا بود و وزیر در دل شاد بود که شاهزاده خانم زیبا و مغرور را به حجله پیرمرد فرتوتی انداخته و انتقام پسرش را از او گرفته است.

حالا از زبان شاهزاده خانم بشنویم:

صبح شب زفاف، پیرمرد عابد تا ظهر از اتاق بیرون نیامد. شاهزاده خانم از اتاق بیرون آمد. سلطان از شاهزاده خانم، پرسید:

- عابد چه شد؟

شاهزاده خانم جواب داد:

- پدر! همان لحظه‌ای که ما را دست به دست دادید، او به فکر فرورفت، لباس خود را پوشید و از اتاق بیرون رفت، دیگر برنگشت و خبری هم از او ندارم.

سلطان، وزیر را خواست و به او گفت:

- داماد ما غیبش زده، کجا رفته است؟

وزیر گفت:

- صبر کنید! شاید به غار رفته باشد.

وزیر حرکت کرد و خود را به غار رساند و پیرمرد را دید که حقیقتاً مشغول عبادت است. وزیر بسیار معطل شد تا اینکه پیرمرد عبادتش را تمام کرد.

وزیر گفت:

- پیرمرد! بدون دستور من این چکاری بود که کردی، چرا از حجله بیرون آمدی، بیچاره! تو لگد به بخت زدی!
پیرمرد جواب داد:

- بروپی کارت! با چهل روز عبادت قلبی از خارکنی به درجه‌ای رسیدم که داماد سلطان شدم، حالا اگر چهل روز عبادت حقیقی و خالصانه بکنم، بین! مقام من به کجایی رسد!

وزیر هر چه اصرار کرد، پیرمرد انکار کرد. بالاخره وزیر از اینکه به خاطر پسرش نتوانست کینه‌اش را سر شاهزاده خانم خالی کند، مثل مار به خود می‌پیچید و ناعلاج به بارگاه برگشت. ما هم به خانه خود، برگشتیم.

سبزه قبا

یکی بود، یکی نبود، غیر از خدا هیچ کس نبود. پادشاهی بود که سه دختر داشت. از هر دیار و مملکتی، خواستگاران می آمدند اما به همه جواب رد می داد. به این ترتیب، دختران پس از چند سالی، طراوت، زیبایی و شادابی خود را داشتند از دست می دادند که سرانجام تصمیم گرفتند دست بکار شوند و شوهری برای خود دست و پا کنند. گفتند چه بکنیم و چه نکنیم تا اینکه فکری به سرشان زد. برخاستند و سه خربزه گندیده، نیمه گندیده و کال تهیه کردند. آنها را در سینی نقره‌ای گذاشتند و رویش را با سوزنی ترمه و مروارید تزیین کردند و به خواجه‌باشی دادند و به او گفتند این تحفه را برای پدرشان ببر. خواجه‌باشی سینی را نزد شاه برد. شاه از دیدن خربزه‌های گندیده، نیمه گندیده و کال متحیر شد. در این حال یکی از وزیران شاه که خیلی دانا بود، در حضور بود. او منظور دختران شاه را فهمید.

شاه پرسید:

- اینها چیست؟ معنی آن چیست؟

وزیر دانا گفت:

- تحفه دختران پادشاه است!

شاه خشمگین شد. باز وزیر دانا گفت:

- قبله عالم به سلامت باشند! دختران شما با رمز و کنایه حرفشان را زده‌اند.

خربزه گندیده نشانه دختر بزرگتان می باشد که خواسته به شما بفهماند که دیگر

از وقت شوهر کردنش گذشته و مانند خربزه گندیده‌ای شده است. خربزه نیمه گندیده نشانه دختر وسطی تان می‌باشد و می‌گوید که او هم تقریباً از وقت شوهر کردنش گذشته است. خربزه کال نشانه دختر کوچکتان است، خواسته بفهماند که دختر جوانی است و زمان ازدواجش فرا رسیده است.

شاه پس از آگاهی از ماجرا، با همان وزیردانا مشورت کرد و سرانجام تصمیم گرفت و گفت:

- خوب! مصلحت این است که فردا شب در محوطه وسیعی چادری بزنیم، شاهزادگان، وزراء و پسران وزراء، اعیان، اشراف و امیران را دعوت می‌کنیم. بعد به هریک از دخترانم کبوتری می‌دهیم تا پرواز دهند. کبوتر روی شانه هر کسی نشست، او دامادم می‌شود.

مخلص کلام، شب بعد آمد. دختران شاه لباس فاخری پوشیدند و خود را به زر و زیور آراستند و منتظر پدرشان بودند. لحظه‌ای نگذشت که پدرشان ظاهر شد. دختران و تمام مدعوین به پای خاستند و برنامه کار در حضور شاه شروع شد. سه کبوتر سفید آوردند. هر یک از دخترها، کبوتری را برداشت و پرواز داد. کبوتر دختر بزرگ، رفت و رفت و سرشانه پسر وزیر نشست. کبوتر دختر وسطی هم روی شانه پسر دیگر وزیر نشست، اما کبوتر دختر کوچک تر پرواز کرد و رفت و در میان خرابه‌ای نشست. شاه به دختر کوچکش دستور داد تا دوباره کبوتر را پرواز دهد. این بار هم، کبوتر به درون همان خرابه رفت و نشست.

باری! شاه برای دو دخترش عروسی مفصلی گرفت و با شادی‌ها و جشن‌های فراوان، آن دو به خانه بخت رفتند؛ ولی شاه به دختر کوچکش غضب کرد و دستور داد او را به همان خرابه‌ای ببرند که کبوتر بختش آنجا نشسته بود. دختر گریه‌کنان و از روی ناچاری هرچه داشت جمع کرد و همراه تنی چند سوار به خرابه رفت. سوارها برگشتند و او با گریه و زاری شب را، به صبح رساند.

شب دیگر فرا رسید. دختر دید که خرابه با شب قبل، خیلی فرق کرده، دیوارها و حیاطش از گل و سبزه پر شده است؛ حوضچه‌های مرمرین با

ماهی‌های سرخ کوچولو بر سنگفرش حیاط نمایان شده‌اند و از فواره‌های نقره‌ای‌شان، آب فوران می‌کند. آنسوتر تخت زرینی در وسط حیاط دید که جوان زیبا و رعنائی بر روی آن تکیه زده است. آن جوان، «سبزه قبا» پسر شاه پریان بود.

سبزه قبا خود را به دختر معرفی کرد و دلداریش داد و به او سفارش کرد: «وقتی خواهرانت سرزنشت کردند که نصیب تو چی شد مبادا سر این خرابه را به آنها بگویی! من می‌خواهم با تو عروسی کنم ولی نباید کسی از این راز، آگاه شود».

آن شب و چند شب دیگر گذشت. تا اینکه سبزه قبا خبردار شد که احتمال می‌رود دختر نتواند جلو زبانش را بگیرد و راز را آشکار کند، نزد دختر آمد و گفت:

- باز هم می‌گویم مبادا این راز را به کسی بگویی! من تا دو شب دیگر کار دارم و نمی‌توانم اینجا بیایم، اگر دهان باز کنی و راز را بگویی، این باغ به شکل اولش همان خرابه درمی‌آید و آن وقت تو باید هفت جفت کفش آهنی و یک عصای آهنی تهیه کنی و راه دوری را در پیش بگیری، این راه را آن قدر ادامه دهی تا هفت جفت کفش پاره و عصایت ساییده شود، در این حال تو به همان شهری می‌رسی که من در آنجا هستم، ضمناً انگشتی من را هم در دستت کن، در آن شهر چشمه‌ای می‌بینی، در کنارش کمی استراحت کن و بعد زنی با کوزه‌ای به سر چشمه می‌آید تا کوزه‌اش را از آب چشمه پر کند، تو کوزه‌اش را بگیر و همین طور که مشغول خوردن آب هستی، انگشتی مرا داخلش بینداز، انگشتی از این طریق به دستم می‌رسد و آن وقت من می‌فهمم، که تو به این شهر رسیده‌ای و باید چکار کنم.

سبزه قبا پس از گفتن این حرف‌ها، از جلو چشم دختر، غیب شد. با همه سفارش‌های سبزه قبا، دل دختر طاقت نیاورد و در مقابل سرزنش، چرب‌زبانی و اصرار خواهرانش، راز خرابه و سبزه قبا را به آنها گفت. یکی دو روز بعد دید

مکان سرسبزش به همان شکل اولیه و به صورت خرابه‌ای درآمد. خودش را سرزنش کرد که چرا به حرف سبزه‌قبا گوش نکرده است، کاری که نباید بکند کرده بود. فقط چاره را در این دید که به سفارش‌های دیگر سبزه‌قبا عمل کند. این بود که صبح روز بعد پا شد، هفت جفت کفش و یک عصای آهنی تهیه کرد و راه دور و ناپیدایی را با قدری آذوقه درپیش گرفت. رفت و رفت تا کفش‌هایش فرسوده، عصایش ساییده و توشه راهش هم تمام شد. به شهری رسید، دانست همان شهری است که سبزه‌قبا پیشاپیش به او گفته بود. پس از آنکه قدری راه رفت، به همان چشمه و همان زن رسید. کنار چشمه نشست و از زن خواهش کرد که کوزه‌اش را به او بدهد تا از آن آب بنوشد. زن قبول کرد و او هنگام نوشیدن آب، انگشتری را در کوزه انداخت. کوزه به دست سبزه‌قبا رسید و انگشتری را در آن یافت و فهمید که دختر رازش را آشکار کرده و به این شهر رسیده است. سبزه‌قبا بسیار ناراحت شد.

در این میان، مادر سبزه‌قبا، خواهرزاده‌اش را برای پرسش نامزد کرد و فقط دو شب به جشن عروسی‌شان باقی مانده بود. سبزه‌قبا به فکر فرو رفت تا چکار کند. بعد پا شد نزد دختر به سر چشمه رفت و با ناراحتی به او گفت:

- این چکاری بود که کردی! اگر تا دو روز دیگر جلو زبانت را می‌گرفتی، این وضع پیش نمی‌آمد.

بعد موضوع عروسی با دختر خاله‌اش را برای دختر تعریف کرد و گفت تا دو شب دیگر جشن عروسی‌شان برپا می‌شود.

دختر پرسید:

- حالا می‌گویی چکار کنم؟

سبزه‌قبا گفت:

- این را بدان که خانواده من همه از نسل پریان هستند، اگر موضوع ما را بفهمند، خشمگین می‌شوند و بلایی به سرت می‌آورند، من تو را نزد خودم

می‌برم.

بعدِ وردی خواند، وِردش را به یقهٔ پیراهن دختر سنجاق کرد، دختر غیث زده و با هم به طرف خانه حرکت کردند. وقتی به خانه رسیدند، خانوادهٔ سبزه‌قبا بوی آدمیزاد، شنیدند و گفتند:

بوی آدمیزاد می‌آید!

و آن‌قدر سبزه‌قبا را مورد بازخواست و فشار قرار دادند که سرانجام او از رابطه‌اش با دختر گفت و دختر را جلو چشمانشان ظاهر کرد و به آنها قسم داد که آسیبی به او نرسانند. و تا چشم مادر و خواهر سبزه‌قبا به دختر افتاد، آهی کشیدند و گفتند:

- پسر خفه شوی! دختر خالات به این قشنگی، تو این دختر آدمیزاد را از کجا پیدا کردی؟

بعد در صدد برآمدند تا دختر را از بین ببرند و برای قتلش نقشه‌ها کشیدند. روزی مادر و خواهر سبزه‌قبا هنگام بیرون رفتن از خانه به دختر گفتند: تا ما برگردیم تو باید با مژگان، این حیاط را جارو و با اشک چشمانت آبپاشی کنی!

دختر بسیار ناراحت شد و گفت:

- کار به این مشکلی از دستم بر نمی‌آید.

سبزه‌قبا بعد از اینکه مادر و خواهرش از خانه بیرون رفتند، پیدایش شد و به دختر گفت:

- غصه‌نخور! من می‌دانم چکار کنم.

وردی خواند و ناگهان بادی وزید و حیاط را جارو کرد، لکهٔ ابری هم بارید و حیاط را آبپاشی کرد. وقتی مادر و خواهر سبزه‌قبا برگشتند. دیدند که حیاط جارو و آبپاشی شده است. عصبانی شدند و فهمیدند کار، کار سبزه‌قبا است.

روز دیگر، مادر سبزه‌قبا نامه‌ای برای خواهرش آماده کرد و در نامه‌اش نوشته بود: «ای خواهر! ما به خاطر سبزه‌قبا، قسم خوردیم که به دختر آورندهٔ نامه آسیبی نرسانیم اما تو که قسم نخورده‌ای! بدان این همان دختری است که

می خواهد به جای دختر نازنین شما، زن سبزه قبا شود، فوراً او را از بین ببر!» نامه را به دست دختر داد. دختر راه افتاد. سبزه قبا سر راهش رسید؛ از دختر پرسید:
- کجا می روی؟

دختر نامه را نشانش داد و گفت:

- می خواهم این نامه را برای خالهات ببرم.

سبزه قبا نامه را گرفت، خواند و بعد پاره کرد، و به جای آن نامه دیگری تهیه کرد و در آن نوشت: «مبادا این دختر، آورنده نامه را اذیت کنید، ضمناً آن قیچی که هم می بُرد و هم می دوزد را به او بدهید تا بیاورد.» و رو به دختر گفت:

- سر راهت، نزدیک خانه خاله‌ام، گاوی را می بینی که بسته شده است و جلوش استخوان ریخته‌اند، سگی هم پشت سرش ایستاده، جلوش علف ریخته‌اند، تو باید جای علف و استخوان را با هم عوض کنی، و وقتی که نامه را دادی باز هم ممکن است خاله‌ام تو را اذیت کند. پنهانی قیچی را بردار و فرار کن. خاله‌ام به دنبالت می دود تا تو را بگیرد، سر راه به گاو می گوید که برو و این دختر را بگیر! گاو به خاله‌ام می گوید چرا بگیرم، تو به جای علف به من استخوان دادی. بعد به سگ می گوید برو این دختر را بگیر! سگ هم به خاله‌ام می گوید چرا بگیرم تو به جای استخوان به من علف دادی!

دختر به همه حرف‌های سبزه قبا، خوب گوش داد و بعد راه افتاد. تا به خانه خاله سبزه قبا رسید، تمام دستورات سبزه قبا را مو بمو اجرا کرد و قیچی را هم برداشت. صحیح و سالم به خانه برگشت و قیچی را به مادر سبزه قبا داد. مادر سبزه قبا از دیدن دختر عصبانی شد. نامه دیگری برای خواهرش تهیه کرد و در آن نوشت: «ای خواهر! من به تو سفارش کرده بودم که آورنده نامه، را بگشی! تو به او قیچی دادی که برای من بیاورد، چرا او را نگشتی؟ حالا از تو می خواهم که به حرف من گوش کنی، او را بگش!» دختر بدون اطلاع از آنچه در نامه نوشته بود، نامه را برداشت و به سوی خانه خاله سبزه قبا حرکت کرد. باز سبزه قبا سر راهش رسید: نامه را از او گرفت و خواند و بعد پاره کرد به جای آن نامه دیگری نوشت

که: «خواهرجان! به آورنده نامه، دایره بزن و به رقص را بدهید تا برایم بیاورد.» دختر نامه را گرفت و راه افتاد. همین که پای او به خانه خاله سبزه قبا رسید، خاله سبزه قبا از روی بدطینتی اش، او را دنبال کرد تا بگیرد و بکشد، ولی دختر زرنگی کرد و دایره را گرفت و فرار کرد. دایره را آورد و به مادر سبزه قبا داد.

حالا دو شب باقی به عروسی سبزه قبا با دختر خاله اش سر رسیده بود و مادر سبزه قبا نتوانسته بود دختر را از بین ببرد. جشن عروسی آغاز شد. پریان جمع شدند و شادی ها کردند. در شب عروسی سبزه قبا به دختر گفت: «هر چه به تو می گویم، خوب گوش کن! امشب شب عروسی من است، توده تا شمع روی ده تا انگشتانت روشن کن تا با نورشان تو را گم نکنم و منتظرم باش!».

دختر همین کار را کرد و به انتظار ماند.

مجلس عروسی پس از رقص و پایکوبی تمام شد و زمان خواب فرا رسید. نیمه های شب که همه در خواب بودند، سبزه قبا برخاست و سر دختر خاله اش را که در کنارش خوابیده بود بُرید و بعد یک جفت اسب که یکی از نژاد «ابر» و دیگری از نژاد «باد» بود، برداشت. روی یکی از اسب ها پرید و اسب دیگر را به دنبال کشید و به سراغ دختر رفت. دختر را که همچنان منتظر بود، از نور شمع هاپیدا کرد، سوار اسب کرد. اسب ها تاختند و به آسمان رفتند.

صبح شد. مادر و خواهر سبزه قبا از خواب برخاستند و با سر بریده عروس روبرو شدند، فهمیدند که کار کار سبزه قباست و با دختر فرار کرده است. مادر و خواهر سبزه قبا هم با یک جفت اسب یکی از نژاد باد و یکی هم از نژاد ابر، به دنبال آنها به آسمان تنوره کشیدند. پس از جست و جوی فراوان، آنها را یافتند و به آنها نزدیک شدند. سبزه قبا که این چنین، وضع را وخیم دید، با شتاب وردی خواند. خود اژدهایی شد، دختر هم درخت، و به دورش پیچید. مادر و خواهر سبزه قبا به این اژدها و درخت برخوردند، ولی متوجه نشدند که آنها به صورت اژدها و درخت درآمده اند. به ناچار با دودلی و تردید زیاد از اژدها و درخت دور شدند و به جست و جویشان ادامه دادند.

سبزه‌قبا و دختر پس از رفتن آنها، از جلد ازدها و درخت بیرون آمدند و این بار از راه زمینی تاخت کردند. تاختند، تاختند تا به نزدیکی جزیره‌ای رسیدند. از قضا این جزیره واقع در همان سرزمین دختر بود و پادشاهش هم، پدر دختر؛ اما سبزه‌قبا و دختر، این سرزمین را نشناختند.

مَخْلَص کلام! تکه زمینی را در جوار این جزیره انتخاب کردند که با ورود سبزه‌قبا، تبدیل به زمینی سبز و خرم شد. قصر باشکوهی در میان سبزه‌زار به وجود آمد. در چمنزارش انواع پرندگان، حیوانات و از جمله آهوان بسیاری پدیدار شدند.

حالا از پدر دختر، شاه این سرزمین بشنوید:

شاه از دوری دختر و ناپدید شدنش، مریض شد. حکیمان نتوانستند درمانش کنند تا اینکه حکیمی پیدا شد و گفت: «علاج بیماری شاه، خوردن گوشت آهو بچه است.» دامادهای شاه همان شوهران خواهر بزرگی و وسطی برای پیدا کردن آهو بچه، رو به صحرا تاختند، بالاخره در گوشه‌ای از سرزمین شاه، به قصر، باغ و حیوانات سبزه‌قبا رسیدند. سبزه‌قبا آنها را به قصر خود راه داد و وقتی تقاضایشان را شنید، قبول کرد و گفت:

- به یک شرط!

آنها پرسیدند:

- چه شرطی؟

سبزه‌قبا گفت:

- در قبال هر آهو بچه، مَهْری به ساق پایتان می‌زنم.

سبزه‌قبا با خود فکر کرده بود که این دو نفر با خوردن مَهر، برای همیشه نشان نوکری او را، با خود دارند. دامادهای شاه شرط را پذیرفتند. سبزه‌قبا مَهر نشان غلامی را به ساق پای‌شان کوبید و بعد دو تا آهو بچه به آنها داد. دامادهای شاه خوشحال و خندان دو تا آهو بچه را به قصر آوردند، کشتند، طبخ کردند و به شاه دادند. شاه خورد و حالش کمی بهتر شد.

حالا از این طرف بشنوید که سبزه‌قبا چه عملی انجام داد.

او که دامادهای شاه را شناخته بود، با شنیدن بیماری شاه، آهو بیچه‌ای کباب کرد و در ظرف نقره‌ای گذاشت و با سفره زرینی به عنوان تحفه نزد نوکران شاه فرستاد تا خدمت شاه ببرند. نوکران شاه تحفه سبزه‌قبا را نزدش بردند و گفتند سبزه‌قبا نامی این کباب آهو بیچه را برای شما فرستاده است و سفارش کرده، حتماً میل فرمایید. شاه کباب آهو بیچه را خورد و سلامتی خود را به دست آورد و بهبودی کامل یافت و سر حال شد.

بعد از چند روز، سبزه‌قبا نامه‌ای به شاه نوشت و از شاه و درباریان دعوت کرد تا ناهار مهمانش باشند. شاه قبول کرد و با تمام کبکبه و دبدبه، به همراهی دختران و دامادهایش، وزراء، امیران و خدمه حرکت کرد و به قصر سبزه‌قبا رفت. پس از پذیرایی و خوردن ناهار، سبزه‌قبا، شاه را به خوابگاه مخصوص برد تا استراحت کند. در این حال همسر سبزه‌قبا که کوچک‌ترین دختر و گمشده شاه باشد، با لباس فاخر و زیبا و با جواهراتی نفیس که به خود آویخته بود، نزد پدرش به خوابگاه رفت. همسر سبزه‌قبا تا چشمش به شاه افتاد، پدرش را شناخت و از خود به او نشانی داد و گفت: «من همان دختر کوچکت هستم که من را با خواری و خفت از قصر راندی، حالا ببین به کجا رسیده‌ام.» شاه هم که دخترش را شناخته بود، چشمانش غرق در اشک شد و حرفی نداشت که بگوید. در همین موقع سبزه‌قبا که در واقع دامادش بود، نزدشان آمد و به شاه گفت:

- من دو نفر غلام در دربار شما دارم.

شاه پرسید:

- غلامان شما در دربار من چه می‌کنند! نام و نشانشان چیست؟

سبزه‌قبا گفت:

- دامادهایت!

شاه تعجب کرد و پرسید:

- به چه دلیل، چطور؟ دامادهای من، غلامان شما هستند!

سبزه قبا جواب داد:

- دامادهایت را احضار کن! ساق پایشان، مهر نوکری من را دارد.
شاه دامادهایش را به حضور طلبید. وقتی مهر سبزه قبا را بر ساق پایشان دید،
به زیرکی و کاردانی این دامادش پی برد و به دخترش گفت:
- شوهر تو و داماد من، سرآمد همه است، از کاری که در گذشته در حقت
کردم، ناراحت و پشیمانم.

خواهرها که همیشه خواهر کوچک خود را سرزنش کرده بودند، وقتی حرف
پدرشان را شنیدند و مهر نشان نوکری سبزه قبا را بر پای شوهرانشان دیدند، در
مقابل او سرافکنده شدند و دم نزدند. سپس شاه سبزه قبا را به جانشینی خود
انتخاب و دو داماد دیگرش را به سمت دو وزیر سبزه قبا تعیین کرد و تا آخر
عمرشان، همگی به خوبی و خوشی روزگار گذراندند و زندگی کردند.*

* روایت از: مریم میرزا ارسطو خان نوری، ۸۷ ساله، با سواد قرآنی، از نور. با کوشش
صمیمانه افسانه رحیمی، فوق دیپلم، آموزگار «نوه محترم راوی».

کاکا سیاه

یکی بود یکی نبود، در زیر آسمان کبود پادشاهی بود که از فرزند محروم بود. حکیمان دوا و درمان کردند، نتیجه‌ای نداد. روزی درویشی به قصر آمد و به پادشاه گفت:

- قبله عالم! سیبی به شما می‌دهم، نصفش را خودتان بخورید، نصف دیگرش را همسرتان، آن وقت صاحب فرزندی می‌شوید.

پادشاه سیب را به دو نیم کرد. نصفش را خودش خورد و نصف دیگر را به همسرش داد. همسرش با خوردن سیب، پس از سه ماه، سه روز و سه ساعت دختری به دنیا آورد. به دستور پادشاه شهر را چراغانی کردند و در بجهوه جشن و شادمانی سقف اتاق همسر پادشاه باز شد، سفیدپوشی ظاهر گردید. پادشاه اعتراض کرد:

- سفیدپوش کیستی! اینجا چه می‌کنی!

سفیدپوش گفت:

- من سرنوشت نویس هستم، سرنوشت دخترت را نوشتم، او در طالع کاکاسیاهی است که هفت پشت به شما خدمت می‌کند، دخترتان شانزده ساله که شد، به خانه این کاکاسیاه می‌رود.

سفیدپوش این را گفت و غیبت زد. پادشاه مبهوت و ناراحت به خود گفت:

«این چه قسمتی بود که نصیب من و دخترم شد، من پادشاه چطور می‌توانم دخترم را به یک کاکاسیاه برزنگی بدهم، چه سرنوشتی است که برای او رقم زد.» وزیر،

پادشاه را ناراحت دید. از او پرسید:

- قبله عالم! فدایت شوم، رنگ غم و غصه در چهره‌تان می‌بینم، برای من

عجیب است.

پادشاه گفت:

- سرنوشت نویس، در سرنوشت دخترم نوشت، شانزده ساله که شد به عقد

یک کاکاسیاه درمی‌آید.

وزیر با خنده گفت:

- قربانت گردم! شما نباید غم شانزده سال دیگر را بخورید، تا آن موقع کی

زنده است، شاید کاکاسیاه بمیرد.

پانزده سال گذشت و دختر پادشاه به سن شانزده سالگی رسید. پادشاه نگران

و ناراحت به وزیرش گفت:

- ای وزیر! دخترم دارد شانزده ساله می‌شود، تکلیف چیست؟

وزیر گفت:

- قبله عالم! کاکاسیاه را احضار کن! و نامه‌ای بنویس و از او بخواه تا نامه به مهر

و موم شاهی را به آفتاب برساند، اگر گفت نمی‌توانم بگویند جلاد گردنش را

بزنند.

پادشاه از این اشاره خوشحال شد و دید چه راحت می‌تواند کاکاسیاه را از سر

راهش و سرنوشت دخترش بردارد. نامه‌ای نوشت. نامه را مهر و موم شاهی

کردند. کاکاسیاه را به حضور طلبید و به او گفت:

- نامه مهر و موم شده ما را برای آفتاب می‌بری و جواب آن را می‌آوری، اگر

نامه‌ام را به آفتاب نرسانی، جلاد سر از تنت جدا می‌کند.

کاکاسیاه گفت:

- تصدقت گردم! آفتاب در هفت طبقه آسمان است و من روی زمین.

پادشاه فریاد کشید:

- باید این کار را انجام دهی و الا...

کاکاسیاه از ترس جانش قبول کرد. توبره نانی روی دوش انداخت و نامه پادشاه را برداشت، پشت به شهر، راه افتاد. از بیابانی گذشت و از جنگلی هم عبور کرد و به چمنزاری رسید که چشمه آبی داشت. وقتی سر چشمه نشست که آبی بنوشد و رفع خستگی کند، آهوئی که برای آبخوری آمده بودند، رمیدند و فرار کردند به جز یک آهوئی زخمی و عاجز که سرجایش نشسته بود. آهوئی زخمی به کاکاسیاه گفت:

- ای کاکاسیاه! کجا می روی؟

کاکاسیاه جواب داد:

- می روم پیش آفتاب تا نامه پادشاه را بدهم و جوابش را بیاورم. آهوئی زخمی گفت:

- تو کجا؟ آفتاب کجا؟ تو هرگز به آفتاب نمی رسی!

کاکاسیاه گفت:

حکم، حکم حاکم است. باید خودم را به آفتاب برسانم.

آهوئی زخمی گفت:

- حالا که می خواهی بروی، اول که نمی روی، دوم هم که نمی روی، سوم که می روی سلام من را به آفتاب برسان، و از او بپرس دوائی من چیست که پایم را مداوا کن.

کاکاسیاه قول این کار را به آهوئی زخمی داد. پاشد و راه افتاد. رفت، رفت و به باغی رسید.

لب جوی و پشت به دیوار باغ نشسته بود که باغبان او را دید و پرسید:

- کاکاسیاه! عاقل باشی، کجا می روی؟

کاکاسیاه گفت:

می روم پیش آفتاب!

باغبان گفت:

- کاکا! با همین بیل می زرم کمرت را به دو نیم می کنم، پیش آفتاب می روم

یعنی چه؟ آفتاب در هفت طبقه آسمان است و تو در روی زمین!

کاکاسیاه گفت:

- حکم، حکم حاکمه! می دانم نمی رسم، بر هم نمی گردم باید بروم.

باغبان خیلی فکر کرد و یک مرتبه گفت:

- کاکا! اول که نمی روی، دوم هم که نمی روی، سوم که رفتی سلام من را به

آفتاب برسان! بعد از سلام به آفتاب بگو، باغبانی درخت می کارد به جای اینکه

سبز شود، خشک می شود، دلیلش چیست؟

کاکاسیاه گفت:

- باشد! اول پیغام آهو، دوم پیغام تو را می رسانم.

با باغبان خدا حافظی کرد و رفت. رفت، رفت و خیلی رفت تا به یک بیابانی

رسید. بعد از بیابان به دشتی سرسبز رسید و ناگهان دستی به سینه اش خورد و به

او گفت:

- کاکا! عاقل باشی، کجا می روی؟

کاکاسیاه، مردی با ریش سفید در مقابلش دید و جواب داد:

- ای پیر! دست روی دلم نگذار.

مرد ریش سفید گفت:

- بنشین! نفسی بکش، خستگی درکن! کجا می خواهی بروی؟

کاکاسیاه نشست و ماجرایش را برای او تعریف کرد.

بعد مرد ریش سفید گفت:

- کاکا! خیالت راحت باشد، همچون که داری می روی، می رسی به بالای یک

کوه، بالای کوه شن فراوان است، توی شن ها چاله ای بکن و از سرشب برو

داخلش، طوری که فقط سرت پیدا باشد. وقت صبح که آفتاب دمید، انگشت

شهادتت را بلند کن و هر چه در دل داری به آفتاب بگو!

از مرد ریش سفید خدا حافظی کرد و به راهی که در پیش داشت، ادامه داد تا

به کوهی رسید. از کوه بالا رفت، انبوه شن را در مقابل دید. طبق دستور مرد

ریش سفید عمل کرد. صبح که خورشید دمید به آفتاب سلام کرد و انگشت شهادتش را بلند کرد و گفت:

- ای آفتاب! آهو سلام رساند و گفت من، زخمی و عاجزم، دوای زخم و درد او چیست؟

آفتاب جواب داد:

- دوای آهو، آبِ همان چشمه است.

بعد گفت:

- باغبان هم سلام رساند و گفت درخت که می‌کارد، خشک می‌شود، دلیلش

چیست؟

آفتاب جواب داد:

- خمره‌های سکه دز زیر ریشه درختان است، خمره‌ها را از زیر خاک درآورد.

بعد گفت:

- پادشاه سرزمین ما، نامه‌ای برای شما داده است، جوابش چیست؟

آفتاب جواب داد:

- با تقدیر، تدبیر نمی‌شود.

جواب‌ها را که شنید، از توده‌های شن بیرون آمد و راه رفته را برگشت و به

باغبان رسید.

باغبان پرسید:

- جوابم را آوردی!

کاکاسیاه گفت:

- آفتاب می‌گوید در بن درختانت خمره‌های سکه است، خمره‌ها را در بیاور،

درختان سبز می‌شود.

باغبان، بیلش را به پای درختی فرو برد، کند. خمره سکه را درآورد. کاکاسیاه

به لب چشمه رسید. آهوی زخمی، همچنان آنجا بود، آهو به کاکاسیاه گفت:

- دوای من را آوردی!

کاکاسیاه گفت:

- آفتاب می‌گوید، دوای تو، آب همین چشمه است.

آهوی زخمی گفت:

- نمی‌توانم برخیزم و خودم را به آب چشمه برسانم.

کاکاسیاه به آهوی زخمی کمک کرد. آهوی درون آب چشمه رفت، زخمش خوب و دست و پای سیاهش هم، سفید شد. کاکاسیاه که دید آب چشمه دست و پای سیاه‌رنگ آهو را سفید کرده، به خود گفت: «چطوره من هم توی آب چشمه بروم، شاید صورت سیاهم سفید شود». با این خیال توی آب چشمه رفت. آب چشمه، دوروبرش قل‌قل جوشید. بعد که از چشمه بیرون آمد و خودش را در آب نگرست، جوان هجده ساله‌ای با صورت نورانی شده بود، به قصر پادشاه آمد و به پادشاه گفت:

- کاکاسیاه خدمتگار درگاه آفتاب شد و من هم پیک آفتابم. آفتاب می‌گوید دخترتان را به عقد من درآورید تا جواب‌تان را بدهد و الا شعله‌های سوزان آفتاب شما را جزغاله خواهد کرد و قصرت را خواهد سوزاند. پادشاه که ترسیده بود، دخترش را به عقد جوانی که صورتش مثل نور می‌درخشید، درآورد و چهل شبانه‌روز به خاطر عروسی دختر پادشاه با جوانی که خود را «پیک آفتاب» نامیده بود، چراغانی کردند. بعد کاکاسیاه، به زنش گفت:

- یک سینی و روپوش ترمه به من بده!

زنش گفت:

- می‌خواهی چکار کنی؟

- فردا صبح‌زود، می‌خواهم جواب مخصوص آفتاب را به حضور پادشاه ببرم.

جواب مخصوص آفتاب را که خود نوشته بود در سینی گذاشت و با ترمه

رویش را پوشاند و به پادشاه داد. وزیر برای پادشاه، جواب آفتاب را خواند:

- با تقدیر، تدبیر نمی‌شود.

پادشاه از چنین جوابی سر درنیاورد، پرسید:

- یعنی چه؟

وزیر که معنی را یافته بود، گفت:

- رقم زن، آنچه برپیشانی دخترتان نوشته بود، اجرا شد! داماد شما همان

کاکاسیاه است در جلد این جوان. پادشاه سری تکان داد و گفت:

قبول کردم، قبول! با تقدیر، تدبیر نمی شود.*

* روایت از: فاطمه شیرگش. ۷۳ ساله، بی سواد، خانه دار، ساکن آمل. با کوشش رفعت فرزادی، دیپلمه.

حرفه فرشبافی

در نزدیکی مقر سلطنت شاه عباس، دختری با خانواده فقیرش زندگی می‌کرد. از قضا روزی شاه عباس که به اتفاق همراهانش از راهی برمی‌گشت، چشمش به این دختر افتاد. افراد خود را برای شناسایی اش مأمور کرد و سرانجام خواستگاری این دختر را از وزیرش خواست. وزیر به خواستگاری رفت. دختر گفت:

- من حرفی ندارم، اما شرطی دارد، شاه عباس باید حرفه‌ای را بداند و این حرفه، فرشبافی است.

وزیر شرط را با شاه عباس در میان گذاشت. شاه عباس قبول کرد و گفت:

- من حاضرم هنر فرشبافی را یاد بگیرم.

روز بعد، شاه عباس نزد استاد فرشبافی رفت. پس از مدتی شاگردی و کارآموزی، این حرفه را یاد گرفت و فرشباف ماهری شد. دختر که شرطش را برآورده دید، به عقد شاه عباس درآمد و همسر وی گردید.

حالا این را بشنوید:

یکی از عادات شاه عباس این بود که شب‌ها جامه درویشان را می‌پوشید و به اماکن و قهوه‌خانه‌ها سر می‌زد تا از حال و احوالی که بر مملکت می‌گذرد، آگاه باشد. شبی به قهوه‌خانه‌ای رفت. پس از صرف شام که باب طبعش هم نبود، سه چهار نفر در لباس ولگردی، او را دوره کردند، چادرشبی به دورش پیچیدند و به زیرزمین خانه‌ای بردند. شاه عباس خود را در زیرزمین نمود و نمناکی یافت. عده زیادی از آدم‌ها را، دوروبرش در کند و زنجیر دید. تعجب کرد و پیش خود گفت:

«اینجا دیگر چه جایی است؟». شاه عباس را هم مثل سایرین به کند و زنجیر کشیدند. روز بروز کند و زنجیر یکی از آدم‌ها را وا می‌کردند و او را می‌گشتند، روغنش را می‌گرفتند و گوشتش را هم به اسیران می‌دادند. شاه عباس که این وضع هولناک را دید، با خود گفت: «عجب‌گیری افتادم، راه گریزی هم نیست». ناگهان به یاد حرفه‌ای که یاد گرفته بود، افتاد و به یکی از ربایندگان گفت:

- من فرش‌باف ماهری هستم، فرش‌های من را به قیمت بالا می‌خرند، اگر صلاح می‌دانید از هنرم استفاده کنید، و مرا نکشید! فرش‌های من به اندازه پول ده سال روغنی که از آدم‌ها می‌گیرید، می‌ارزد.

آنها پیشنهاد شاه عباس را پذیرفتند. او هم مشغول بافتن فرش بسیار زیبا و گرانبهایی شد. پس از مدتی کار را تمام کرد و در حاشیه فرش نوشته بود شاه عباس در زیر زمین فلان خانه زندانی است، او را نجات دهید. و به آنها گفت قدرت خرید این فرش را فقط زن شاه دارد و بس. نزد او بپرید. حالا این را بشنوید:

غیبت شاه عباس قاعدتاً نایستی حتی به سحر بکشد و اول وقت روز بعد باید بر تخت سلطنت نشسته باشد. وقتی که از غیبتش دو سه روزی گذشت، درباریان، لشکریان، اطرافیان، زنش، همه و همه نگران و آشفته خاطر شدند. هر چه اینجا و آنجا را گشتند، او را نیافتند. تا اینکه پس از بیست و پنج روز، سه نفر با فرش به دربار مراجعه کردند و گفتند: «ما می‌خواهیم این فرش را به زن شاه عباس بفروشیم». زن شاه عباس که افسرده خاطر و ملول بود، اول اعتنایی نکرد و رغبتی نسبت به خرید فرش از خود نشان نداد، ولی ناگهان یادش آمد، شرط عقد او با شوهرش فرش‌بافی بوده است. شصتتس خبردار شد، فرش، دستبافت شاه عباس است. او که دستور رد داده بود، بلافاصله گفت:

- فرش فروش‌ها را بیاورید!

فرش فروش‌ها به حضورش آمدند. به محض اینکه چشمش به فرش و بافتش خورد، فهمید کار، کار شاه‌عباس است. به آنها گفت:

- این فرش را از کی خریدید؟

- این فرش را یک کسی، به ما فروخت و رفت.

زن شاه عباس گفت:

- خیلی خوب، خریدارم و بروید!

آنها پول گزافی بابت فرش گرفتند و برگشتند. زن شاه عباس بی‌کار نشست. پشت و روی قالی را خوب نگاه کرد و دست کشید تا اینکه نشان یا علامتی را بیابد که چشمش به نوشته‌ها بین تار و پودهای گل قالی خورد و نشانی را که شاه عباس نوشته بود، خواند و دانست که او در کجا گرفتار است. فوراً امیر لشکر و وزیر را به حضور طلبید. موضوع را با آنها در میان گذاشت. آنها هم با سواران مسلح توی خانه و زیرزمینش ریختند. شاه عباس و تمام اسیران را از کند و زنجیر نجات دادند. و دستور داد آدمکشانی را که روغن آدم می‌گرفتند، شقه شقه کنند و بعد به وزیرش گفت:

- شرط عقد بی حکمت نبود! همان شرط، جان من را خرید.

وزیر گفت:

- با بلد بودن حرفه، هم زندگی آدم می‌چرخد و هم آدم از هلاکت نجات پیدا

می‌کند.*

* روایت از: گل‌دخت گل‌علی‌پور، دیپلمه، آموزگار، ساکن امل. با همکاری مجتبی استیری، سال سوم رشته فرهنگ و ادب.

خزانه دزدها

یکی بود یکی نبود. شاه عباس میل داشت که همیشه شب‌ها اینجا و آنجا گردش کند. شبی از شب‌ها به لباس مبدل در قهوه‌خانه‌ای کنار سه نفر نشست و آنها بر این تصمیم بودند که خزانه شاه را بزنند. یکی از این سه نفر رو به شاه عباس کرد و گفت:

- تو چکاره‌ای؟

شاه عباس جواب داد:

- می‌بینی که درویش هستم!

- چکار از دست تو درویش برمی‌آید؟

شاه عباس جواب داد:

- اگر دست به ریشم بکشم، گناه مجرمی بخشیده می‌شود.

به شاه عباس گفتند پس دسته سه نفری ما، با وجود تو، چهار نفری شد حالا

دیگر تو هم جزو ما هستی شاه عباس خنده‌ای کرد.

از نفر اول پرسید:

- از تو چکاری برمی‌آید؟

او گفت:

- اگر من کسی را در تاریکی شب ببینم، روز او را می‌شناسم.

بعد از نفر دوم پرسید:

- از تو چکاری برمی‌آید؟

نفر دوم جواب داد:

- اگر من دست به هر جور قفلی بزنم، قفل باز می شود.

شاه عباس از نفر سوم پرسید:

- از تو چکاری برمی آید؟

او جواب داد:

- اگر در پشت هر دیواری هر چه بگویند، من متوجه می شوم.

چهار نفری به طرف خزانه قصر راه افتادند. نفر سوم که از پشت دیوار، همه چیز را می توانست بشنود، گوشش را به دیوار قصر چسباند و شنید که قراولان خزانه می گفتند، امشب زر و جواهرات در صندوق های زیرزمین قصر می باشد. آنچه را که شنیده بود با بقیه در میان گذاشت. سپس از خواب قراولان استفاده کردند و خودشان را به زیرزمین قصر رساندند. نفر دوم که دست به هر قفلی می زد، قفل باز می شد، جلو رفت. دست به تک تک قفل ها زد. همه قفل ها یکی پس از دیگری باز شدند. جواهرات و کیسه های زر را برداشتند و برگشتند. ما بین خود تقسیم کردند و از هم جدا شدند. شاه عباس هم سهم خودش را برداشت و به قصر رفت.

صبح شد. خبر پیچید که با وجود قراول نه یکی، نه دوتا، صدتا، خزانه شاه را زده اند. صغیر و کبیر درباریان و مردم کوچه و بازار تعجب کردند اما شاه عباس آسوده خاطر بود و وزیرش را احضار کرد، پس از سرزنش بسیار، به او دستور داد سپاهیان را به قهوه خانه ای که آن شب تاریک به آنجا رفته بود، اعزام دارد و آن سه نفر را دستگیر کنند. وزیر این کار را انجام داد و حکم اعدام شان را هم صادر کرد و بعد آنها را به حضور شاه عباس آورد. نفر اولی که اگر کسی را در تاریکی شب می دید، روز او را می شناخت، به محض اینکه چشمش به شاه عباس افتاد، او را شناخت که رفیق خزانه دزدی خودشان است. با خود گفت: «عجب پس او شاه عباس بود و ما نمی دانستیم.» بعد به دو نفر دیگر گفت:

- این شاه عباس، همان رفیق درویش ماست که سهمش را هم گرفته است.

وزیر که کیسه‌های زر و جواهرات را از آنها پس گرفته بود، در این جلسه از شاه عباس تقاضا کرد که بر حکم اعدام دزدها صحه بگذارد. نفر اول که این وضع و اصرار وزیر را دید، رو به شاه عباس کرد و با صدای بلند گفت:

هریک از ما کرد کار خویش را نوبت تو شد؛ بجنبان ریش را!
 شاه عباس که متوجه قضایا بود، خنده‌اش گرفت و بعد با دست کشیدن به ریشش، جرم هر سه نفرشان را بخشید و آزادشان کرد و از آن پس دیگر آنها، دنبال دزدی نرفتند و کار و هنرشان را در خدمت شاه عباس گذاشتند.*

* روایت از: گلدخت گل‌علی‌پور، دیپلمه، آموزگار، ساکنن آمل. از همکاری آقای مجتبی استیری تشکر می‌شود.

خندیدن پسر و سرشانه زدن دختر

یکی بود، یکی نبود، زیر گنبد کبود، غیر از خدا هیچ کس نبود. در زمان قدیم، پیرزن فقیری، سه تا دختر داشت. روزی از روزها سه خواهر برای شستن لباس، لب رودخانه رفته بودند. صحبتشان دربارهٔ این کس، آن کس، از اینجا و آنجا، بالاخره کشید به شوهر کردن.

خواهر بزرگ تر گفت:

- دلم می خواهد شوهرم سرمایه دار و پولدار باشد و کنیزی هم داشته باشم که رخت حمام را، سر حمام بیاورد.

خواهر وسطی گفت:

- اینکه کار نشد، اگر شوهری داشته باشم که چند هزار سپاهی داشته باشد، من برای آنها به طوری توی یک پوست تخم مرغ، غذا می پزم که تازه غذاشان زیاد هم بیاید.

خواهر کوچک تر گفت:

- من دلم می خواهد شوهری بکنم که صاحب دستگاه سلطنت باشد، برایش یک دختر و یک پسر می آورم هر وقت دخترم که سرش را شانه کند، از تارتار مویش اشرفی بریزد و پسر هم موقع خنده، از دهان خنداننش؛ اشرفی بیارد. از قضا شاه و وزیرش که به لباس آدم های معمولی از کنار روخانه می گذشتند، حرف های این سه خواهر را شنیدند. شاه، دستور احضار سه دختر پیرزن فقیر را به وزیر داد. خواهرها با ترس و لرز به حضور شاه آورده شدند. شاه به آنها گفت:

- صحبت‌های شما را، لب رودخانه شنیدیم، بگویید منظورتان چه بود؟
 آنها جواب دادند هر کدام، هنر و آرزوی خود را درباره شوهر آینده‌مان، بیان
 می‌کردیم. شاه از بین درباریان خود، شوهری برای خواهر بزرگ‌تر و خواهر
 وسطی انتخاب کرد؛ ولی خواهر کوچک‌تر را به عقد و همسری خودش درآورد.
 حالا درباره زندگی شاه بدانیم:

شاه چهل‌تا زن داشت، اما از آنها صاحب فرزندی نشده بود. فکر شاه این بود
 که همسر جدیدش، بنا به ادعایش، پسر و دختری می‌آورد و دیگر تخت و
 سلطنتش بی‌وارث نمی‌ماند.

دختر کوچک‌تر که آبستن شد، حسد و کینه چهل زن شاه گُل کرد، آنها با خود
 فکر کردند با زاییدن این زن، شاه آنها را طلاق می‌دهد یا اینکه خواهد کشت، این
 بود که پیشاپیش نقشه کشیدند و به پیرزنی که در دربار شاه بود خلعت و انعام
 خوبی دادند که در پی قتل و بدنام کردن این زن باشد.

پس از نه ماه، نه روز و نه ساعت خواهر کوچک‌تر، پسر و دختری زایید، اما
 پیرزن با زرنگی دوتا توله‌سگ به جای بچه‌ها گذاشت و بچه‌ها را داخل جعبه‌ای
 قرار داد و به آب تند رودخانه، سپرد. خبر فارغ شدن زن به اطلاع شاه رسید. شاه
 در بالینش حاضر شد اما در کمال تعجب به جای بچه، دوتا توله‌سگ را دید که
 داشتند در خون می‌غلتیدند. خشم گرفت و دستور داد زن را از قصر بیرون کنند و
 به دم اسب ببندند و اسب تا هفت کوه بدود. همین کار را کردند، گیس خواهر
 کوچک‌تر را به دم اسب بستند. اسب و سوارش حرکت کردند و به بیابانی
 رسیدند. سوار وقتی به پیکر خون‌آلوده و زخمی زن نگریست، دلش رحم آمد.
 گیسوانش را از دم اسب باز کرد و همانجا انداختش و برگشت. مرده و نمرده زن،
 مثل یک نعش تا صبح روی زمین بود. پیرمردی که طلوع آفتاب برای پشته‌ای
 هیزم راه افتاده بود به زن غرقه به خون برخورد کرد. او را کول گرفت و به خانه
 آورد. زن پیرمرد، او را شست و لباسش را عوض کرد و به درمانش مشغول شد و
 زن روز بروز بهتر شد.

حالا از آن دو بچه بشنوید:

جعبه، سوار روی آب، آمد و آمد، نزدیک یک آبادی رسید. زنی که برای لباس شستن، لب آب بود، چشمش به جعبه خورد. صبر کرد، آب جعبه را جلوتر و جلوتر آورد. زن توی آب پرید و جعبه را از آب گرفت. همین که داخل جعبه را نگرست، لبش را گاز گرفت و حیرت کرد، دوتا بچه آرام در آن خوابیده بودند. زن، جعبه را به خانه آورد و شوهر چوپانش را خبر کرد. زن و شوهر که بچه‌شان نمی‌شد و از بی‌فرزندگی غمگین بودند، دیگر از خوشحالی می‌خواستند بال و پر دریاورند.

ماه‌ها و سال‌ها گذشت. پسر وقتی می‌خندید، از دهانش اشرفی می‌ریخت و دختر هم که سرش را شانه می‌زد، از تار تار گیسوانش، اشرفی می‌بارید. با این اشرفی‌ها، کار و بار چوپان و زنش خیلی خوب شد. روزی از روزها خواهر و برادر که برای خود جوان رعنائی شده بودند به هم گفتند این چوپان پدر ما نیست، باید بفهمیم پدرمان کیست؟ و بعد به هم گفتند:

- همین‌طور مادرمان! حالا چه جوری باید بفهمیم؟

برادر گفت:

- امروز که چوپان نیست، سر سفره ناهار از زنش می‌پرسیم و تا جواب ندهد لب به غذا نمی‌زنیم، من هم دیگر نمی‌خندم، تو هم موهایت را شانه زن!

سر سفره ناهار مطلب را از زن چوپان پرسیدند. خلاصه! زن چوپان را وادار به اقرار کردند و او چه شد، چه شد را برای آنها تعریف کرد. بعد خواهر و برادر با هم نشستند و صحبت کردند و مصلحت دانستند به بیابانی بروند، قصری بسازند و با هم زندگی کنند. از چوپان و زنش جدا شدند و به بیابانی رسیدند. در آن بر و بیابان با اشرفی‌های خود قصری ساختند که قصر پادشاه در مقابلش، جلوه‌ای نداشت. خبر به قصر شاه رسید که در بیابان مملکت، قصری زیباتر از قصر شاه ساخته شده است؛ اما قبل از آنکه، این خبر به گوش شاه برسد، چهل‌تا زنش مطلع شدند، فوراً پیرزن عامل دستشان را روانه قصر بیابانی کردند تا از راز قصر،

برای آنها خبر بیاورد. پیرزن سر به بیابان گذاشت و وارد قصر بیابانی شد. در ایوان قصر، دختری را دید که صورتش از قشنگی به ماه می‌گفت تو درنیا، من درآمده‌ام و در حالی که سرش را شانه می‌زد از تارتار مویش، اشرفی می‌ریخت. پیرزن فهمید این، یکی از آن دو بچه است که او آنها را سر به آب داده بود. به روی خودش نیاورد، جلورفت، سلام کرد و پرسید:

- مادر جان! اینجا با کی زندگی می‌کنی؟

دختر جواب داد:

- با برادرم، رفته شکار، برمی‌گردد!

پیرزن باز پرسید:

- این قصر را، چه جوری ساختید؟

دختر جواب داد:

- با این اشرفی‌ها! من و برادرم ثروتمندیم، خنده برادرم اشرفی است.

پیرزن راهش را کشید و برگشت. موضوع قصر و پیدا شدن خواهر و برادر را، با چهل زن شاه، در میان گذاشت. چهل زن شاه، خلعت گرانبهایی به پیرزن دادند و به او سپردند هر طور که شده این دختر و پسر را سر به نیست کند.

روز بعد پیرزن باز به قصر بیابانی رفت و به دختر گفت:

- حیف! حیف! میدان این قصر، درخت طوبا ندارد.

دختر جواب داد:

- به برادرم می‌گویم درخت طوبا را تهیه کند و در میدان قصر بکارد.

پیرزن برگشت. خواهر از برادرش که از شکار آمده بود، درخت طوبا را خواست. برادر هم برای پیدا کردن درخت طوبا، سوار اسبش شد و راه افتاد. در راه پیرمردی که داسش را روی دوشش گذاشته بود، جلو اسبش را گرفت و به او گفت:

- ای جوان! می‌خواهی به کجا بروی؟

او جواب داد:

- به دنبال درخت طوبا هستم.

پیرمرد پرسید:

- می‌دانی جای درخت طوبا، کجاست؟

او جواب داد:

- نه!

پیرمرد گفت:

- درخت طوبا، جایی است که طلسم و جادوست، کار هرکس نیست که طلسم

را بشکند.

او جواب داد:

- هر طوری هست من باید با درخت طوبا برگردم، خواهرم از من خواسته،

ناچارم.

پیرمرد دلش به حال جوانی او سوخت. چراغ راهش شد که چگونه درخت

طوبا را به دست بیاورد. او موبمو حرف و راهنمایی پیرمرد را به کار بست و

سرانجام توانست طلسم و جادو را باطل کند و درخت طوبا را از جا بکند و برای

خواهرش بیاورد و در میدان قصر بکارد.

باز پیرزن به سراغ دختر رفت. انتظار نداشت درخت طوبا را ببیند، یقین

داشت برادر دختر اسیر طلسم و جادو می‌شود و از بین می‌رود. وقتی که نقشه‌اش

را نقش بر آب دید، فکر دیگری کرد و گفت:

- حالا شد حیاط، قشنگ و زیبا! اما این درخت یک چیز، کم دارد.

دختر پرسید:

- چی؟

پیرزن گفت:

- مرغ طاووس! آن وقت این مرغ طاووس سر چله‌های درخت طوبا بنشیند و

آواز خوانی کند، عجب آواز گیرا و زیبایی هم دارد!

- خواهر از برادر، مرغ طاووس را خواست. برادر که خواهرش را خیلی

دوست داشت، به خاطر او راه افتاد و خیلی زود مرغ طاووس را پیدا کرد و به قصر آورد. مرغ طاووس روی درخت نشست و به آوازخوانی پرداخت.

چند روزی گذشت، سر و کلهٔ پیرزن در قصر بیابانی پیدا شد. انتظار نداشت مرغ طاووس را، روی شاخه درخت طوبا ببیند، وقتی این وضع را دید، فکر دیگری به سرش آمد و گفت:

- حالا! یک چیز دیگر مانده.

دختر پرسید:

- چی؟

پیرزن گفت:

- مادیانی با چهل کُره! هر کس این مادیان چهل کره را داشته باشد، هر چه

آرزو کند، به آرزویش می‌رسد.

خواهر از برادر، مادیان چهل کره را خواست. برادر هم به اسبش پرید و

تاخت‌کنان راه افتاد. در راه باز با همان پیرمرد روبرو شد. پیرمرد از او پرسید:

- ای جوان! این بار، سرعقب چی هستی؟

او جواب داد:

- به دنبال مادیان چهل کره!

پیرمرد گفت:

- پسرجان، گوش کن! تو نمی‌توانی مادیان چهل کره را گیر بیاوری،

سرگذشتش خیلی مفصل است، این مادیان تو را می‌کشد.

او گفت:

- هرطوری شده باید مادیان چهل کره را بگیرم و برای خواهرم ببرم.

پیرمرد باز دلش به حال جوانی او سوخت و گفت:

- دو منزل بالاتر، چشمه‌ای است، آب باریکی دارد، مادیان برای آب دادن

کره‌هایش سر این چشمه می‌آید، مادیان با شمش چاله‌ای می‌کنند، آب که در چاله

پر شد، یکی یکی کره‌هایش را از آن، آب می‌دهد. حالا! اول کاری که تو باید

انجام دهی این است که تخته سنگی روی چشمه بگذاری و جلو آب را بگیری! بعد به بالای درختی که سرچشمه است، بروی! مادیان می آید و می بیند آب چشمه، بند آمده است. تو را می بیند، عجز و التماس می کند، قسم می خورد، اما به این کارهایش توجهی نکن چون می خواهد که تو را بکشد، اما وقتی به شیر مادرش و به یال مرادش قسم خورد، با تو کاری ندارد. بعد از درخت پایین بیا! و تخته سنگ را از روی چشمه بردار تا مادیان، چهل کره اش را آب بدهد.

او دو منزل دیگر تاخت و به چشمه رسید. تخته سنگی سرچشمه گذاشت و از درخت بالا رفت. مادیان با چهل کره اش آمد. همین که چشمه را کور دید، شیبه خشمناک و محزونی کشید و بالاخره همان طور که پیرمرد گفته بود، مادیان چهل کره به شیر مادرش و یال مرادش قسم خورد. او از درخت پایین پرید و تخته سنگ را برداشت و آب، جوشان راه افتاد. مادیان، چهل کره اش را آب داد و خودش هم آب فراوان خورد. بعد پرسید:

- جوان! چه نیازی داری؟ بگو تا من برآورده کنم.

او گفت:

- با چهل کره ات به قصرم بیا! مال من و خواهرم باش!

مادیان حاضر شد. مادیان و چهل کره اش را به قصرش آورد.

پیرزن باز سر وقت دختر آمد. به محض اینکه چشمش به مادیان و چهل کره اش افتاد، به خودش گفت: «این خواهر و برادر، خودشان جادوگرند، طلسم می کنند، کار من نیست که بتوانم اینها را از بین ببرم.»

این حرف را با خود زد و به قصر شاه برگشت و به چهل زن شاه گفت که دیگر کاری از او ساخته نیست. یکی از چهل زن، به پیرزن گفت:

- حالا که این طور است، آخرین راه را برو. خبر را به شاه برسان و از قصر بگو!

آتش حسادتش را تیز کن!

پیرزن خدمت شاه رسید. از قصر و ثروت بیکران زن و مرد غریبه ای در بیابان، تعریف بالا تعریف کرد. شاه که از قبل چیزهایی به گوشش خورده بود، اما نه به

این اندازه. شدیداً حسادتش تحریک شد. وزیرش را روانه قصر بیابانی کرد و پیغام داد می خواهد ناهار مهمان آنها باشد.

سرموعد شاه با وزیر، خدم و حشم، سرسفره ناهار مفضل و رنگین خواهر و برادر، ناشناس نشست. نمای قصر، درخت طوبا، مرغ طاووس، مادیان چهل کره و آن همه ثروت، شاه را به تعجب واداشت. شاه از دختر پرسید:

- این همه ثروت، و این زندگی را از کجا آورده‌اید؟

دخترک که همان دختر خودش بود، گفت:

- من و برادرم این راز را در خلوت با شما می‌گوییم.

شاه دستور خلوت داد. دختر شانه را برداشت، همین که سرش را شانه زد، دانه‌های اشرفی مثل باران از سرگیسوانش بارید و پسر در این موقع خندید، و از دهانش پیایی اشرفی ریخت.

شاه که این وضع را دید، یاد ادعای زنش در سال‌های گذشته، افتاد و آنها را شناخت که فرزندانش هستند. بسیار خوشحال شد. برادر و خواهر، آنچه بر سرشان آمده بود، با پدر در میان گذاشتند، و از او پرسیدند:

حالا به ما بگو مادرمان کیست؟ او کجاست؟

- شاه در این حال غمگین شد و فوراً وزیرش را خواست و دستور داد جارچیان در گوشه و کنار شهر و همه جا، جار بزنند هرکس زن شاه را به این نشانی و این سرگذشت، پیدا کند، انعام بزرگی می‌گیرد.

خبر و سروصدا به گوش پیرمرد هیزم شکن رسید. از نشانی و سرگذشت زن پی برد، زنی که سال‌ها در خانه‌اش است، همان زن شاه است، معطل نکرد و به خانه آمد. و به زن گفت:

- پس تو زن شاه بودی و ما خبر نداشتیم، شاه برای یابنده‌ات، انعام تعیین کرده

است.

روز بعد، پیرمرد، زن را با خود به قصر شاه برد. پسر و دخترش، خودشان را

به پای مادرشان انداختند. شاه از او پرسید:

- شبی که بچه‌ها را به دنیا آوردی و من سر وقت آمدم، چرا به من نگفتی بچه‌ها را برداشته‌اند و جایشان دو توله سگ گذاشته‌اند!

زن گفت:

- من به هوش نبودم، این دسیسه را چهل زن تو، علیه من چیدند و پیرزن دربارت هم، آن را انجام داد.

شاه که به قضایا آگاه شد، چهل زن و آن پیرزن را به دُم اسب‌های وحشی بست و از بین برد. بعد، هفت روز و هفت شب برای زن، پسر و دخترش جشن گرفت. ما آنها را خوشحال و شادمان توی قصر گذاشتیم و آمَدیم.*

* روایت از: فاطمه هویّت طلب، دیپلمه، آموزگار، ساکن بابلسر. از همکاری محمدمهدی تمکنی زاهدی تشکر می‌شود.

حسن تنبل، حسن پهلوان شد

پسری بود به نام «حسن تنبل». از تنبلی لنگه نداشت. مادرش، لباس به تنش می‌کرد؛ غذابه دهانش می‌گذاشت. روزی مادرش که از این وضع خسته شده بود، از تنبلی حسره پیش همسایه خانه‌شان نالید. همسایه به او سفارش کرد: «حسن را زیر درخت سیب ببر، سیب که از درخت می‌افتد، خودش برمی‌دارد و می‌خورد». مادر او را زیر درخت سیب گذاشت و از خانه بیرون رفت. حسن تنبل که گرسنه‌اش شده بود، دهانش را وا کرده بود تا سیبی به دهانش بیفتد. همین‌طور سیب‌ها تک‌تک به زمین می‌افتادند اما سیبی توی دهانش نیفتاد. دورتادورش سیب زیاد ریخته بود. به زحمت دستی دراز کرد و سیبی را برداشت و در چهارطاق حیاط را به هم زد و فرار کرد. بچه‌های توی کوچه، وقتی حسن تنبل را دیدند که راه افتاده است، همگی یک صدا فریاد زدند: «حسن تنبل راه افتاد، حسن تنبل راه افتاد!».

حسن تنبل رفت و رفت و از بچه‌ها دور شد، تا اینکه در راه یک کیسه خالی پیدا کرد، آن را برداشت، باز راه افتاد و به موشی برخورد. موش را گرفت و توی کیسه انداخت. راهش را ادامه داد، باز در راه تُنبکی پیدا کرد و تُنبک را هم توی کیسه گذاشت. رفت، رفت و رفت و رفت به خانه‌ای رسید که چهل اتاق داشت. از قضا آنجا خانه چهل دیو بود؛ و دیوها برای گشت روزانه بیرون رفته بودند. داخل خانه شد و در را از پشت بست. در این موقع «آقا بزرگ دیوه»، بازگشت. دستی به در زد. در را بسته دید، فریاد کشید:

- من آقا بزرگ دیوه هستم، در را باز کن!

حسن جواب داد:

- از جلوی در دور شو!

آقا بزرگ دیوه به صدایی مثل آسمان غرونبه^۱ خندید و گفت:

- تو که آدمیزادی، چطور جرئت کردی به خانه دیوها بیایی! در را باز کن، و

گرنه یک لقمه خامت می‌کنم.

حسن جواب داد:

- چه! تو من را بخوری، خودم تو را می‌خورم.

آقا بزرگ دیوه، عصبانی شد و گفت:

- اگر راست می‌گویی، شپش تنت را نشان بده! تا ببینم به اندازه شپش تن من

است یا نه؟

حسن گفت:

- بله!

آقا بزرگ دیوه، دوباره گفت:

- شپش تنت را نشان بده!

حسن گفت:

- تو اول شپشت را نشان بده!

آقا بزرگ دیوه شپشی را از لابلاهای موهای بدنش گرفت، از پشت در برای

حسن انداخت و گفت:

- ببین!

حسن تنبل از بزرگی شپش دیوه قدری نگران شد اما بلافاصله به یاد موش

داخل کیسه‌اش افتاد. موش را از کیسه درآورد و برای آقا بزرگ دیوه پرت کرد و

گفت:

۱. آسمان غرونبه: رعد، تندر

حالا شپش تن من را ببین!
 آقا بزرگ دیوه از چنین شپشی جا خورد و بعد گفت:

- من از تو قوی ترم! صدای شکم را نشنیده‌ای!

حسن تنبل گفت:

امتحان می‌کنیم!

آقا بزرگ دیوه، روی شکمش، ضرب گرفت و سروصدای وحشتناکی را راه

انداخت، بعد گفت:

- حالا نوبت تو است!

حسن از رو نرفت. تُنَبک را از کیسه در آورد. محکم روی آن کوبید. آقا بزرگ دیوه که این صدای عجیب و غریب را شنید، تعجب کرد و با خودش گفت: «این دیگر چگونه آدمیزادی است که از من قوی تر است، باید دیوها را به کمک بخواهم.» آقا بزرگ دیوه فریادی کشید، شش تا دیو حاضر شدند و گفتند: «در را باز کن! می‌خواهیم تو را بخوریم.» بعد در را شکستند، داخل خانه شدند. حسن فرار کرد و رفت نوک شاخه تنها درخت حیاط نشست. آقا بزرگ دیوه زیر درخت رفت، دومی سر دوش او سوار شد، سومی، چهارمی تا هفتمی. دیو هفتمی دستش به حسن رسیده بود و چیزی نمانده بود که او را یک لقمه خامش کند که حسن از ترس، سیبی که با خود همراه داشت، گاز زد. حالا نگو، شیشه عمر دیوها توی سیب بود. شیشه افتا و شکست. دیوها روی هم افتادند و مردند، بقیه چهل دیو هم، در جاهای دیگر مُردند.

مردم از خبر کشته شدن چهل دیو به دست حسن تنبل خوشحال شدند و یک اسب سفید به او پیشکش کردند. حسن تنبل سوار بر اسب سفید به خانه باز گشت. بچه‌های کوچکی که او را سوار اسب سفید دیدند، فریاد زدند: «حسن تنبل، حسن پهلوان شد! حسن تنبل، حسن پهلوان شد!»*

* روایت از: ابوالقاسم چیداز، بی‌سواد، ۷۰ ساله، ساکن بابل. به کوشش راضیه چیداز، دیپلمه، آموزگار، بابل.

سزای خیانت

یکی بود، یکی نبود. زن و مرد جوانی بودند که به ظاهر، زندگی خوبی با هم داشتند. تا اینکه روزی مرد، زنش را تعقیب کرد و متوجه شد که او با مردی سر و سری دارد و در صدد برآمد مزد این فاسق را کف دستش بگذارد. روزی به زنش حقه‌ای زد و ناله کنان در خواب حرف زد: «اگر آن مرغ سیاه را بگوشی و بدهی به شوهرت، یک چشمش کور می‌شود؛ اگر آن خروس بزرگ را بگوشی و بدهی به شوهرت، چشم دیگرش هم کور می‌شود؛ اگر آن غاز بزرگ را بگوشی و کبابش را به شوهرت بدهی، جفت پاهایش شُل و فلج می‌شود».

زن وقتی این حرف‌ها را شنید، بشکنی زد و با خود گفت: «خواب مرد راست است، اینها را به شوهرم می‌دهم که دیگر این قدر دنبالم راه نیفتد و خار چشمم نشود».

روز بعد، زن، مرغ سیاه را گشت. غذا درست کرد و پیش شوهرش گذاشت. شوهرش گفت:

- عجب غذای خوشمزه‌ای! چه شده که خوب به من می‌رسی؟!
زن گفت:

- بخور! برایت خیلی خوب است.

پس از اینکه خورد، به زنش گفت:

- زن! چرا تخم چشمم تیر می‌کشد، با این چشم دیگر جایی را نمی‌بینم.
زن به ظاهر گفت:

- من بمیرم! الهی که بمیرم! بخور باز هم بخور، این غذا چشمت را خوب می‌کند.

خیال زن راحت شد که یک چشم شوهرش نمی‌بیند. روز دیگر خروس بزرگ خانه را کشت. غذا درست کرد و پیش شوهرش گذاشت. شوهرش وقتی غذا را خورد، گفت:

- حالا این چشمم هم درد گرفته، با این یکی چشم هم، دیگر نمی‌بینم!
زن از ته دل خوشحال شد. روز دیگر غاز بزرگ را کشت. غذا درست کرد و پیش شوهرش گذاشت. شوهرش غذای غاز را با اشتها خورد و بعد گفت:
- ای وای! چشم‌هایم که نمی‌دید، حالا چرا پاهایم دارند بی‌حس می‌شوند، نمی‌توانم حرکتشان بدهم.

زن که دید خواب شوهرش تعبیر شده و او نه می‌بیند و نه می‌تواند راه برود، فرشی توی آشپزخانه پهن کرد و او را در گوشه سرد آشپزخانه انداخت، بعد خودش را هفت قلم آراست و فاسقش را به خانه آورد. غذای مطبوعی برای او، روی اجاق گذاشت. شوهرش که همه حرکات زنش را زیر نظر داشت، زنش را صدا زد و گفت:

- این چیه که داری می‌پزی؟

زن از دروغ گفت:

- دیگ آبجوش گذاشتم تا لباس‌هایت را بشویم!

وقتی زنش از آشپزخانه رفت. لباس‌هایش را در دیگ غذا انداخت و به هم زد. زن برگشت که سری به غذا بزند، از دیدن لباس توی دیگ عصبانی شد و به شوهرش توپید:

- چرا لباس‌هایت را توی دیگ غذا انداختی!

شوهرش گفت:

لباسم خیلی شپش داشت، توی دیگ آبجوش انداختم تا کشته شوند.
زن از ناراحتی با قاشق چوبی، محکم به فرق سر شوهرش زد. شوهرش آخی

کشید و بعد گفت:

- زن! دست از سرم بردار! حالا برو تیروکمانم را بیاور! تا این گنجشک را بزنم.

زنش گفت:

- دیوانه! با کدام چشم تو می خواهی گنجشک را ببینی!

شوهرش گفت:

- حالا تیری می اندازم، خورد، خورد، نخورد، نخورد هم که نخورد! برو تیروکمان را

بیاور!

زنش تیروکمانش را آورد و به او داد. حالا فاسق زنش توی ایوان نشسته بود.

مرد، تیر اول را به سینه فاسق زد و او را کشت. بعد زنش را هم، با تیر دوم کشت و

گفت: «این هم سزای خیانت».

مرد توی خانه تنها بود که ما آمدیم.*

* روایت از: ابوالقاسم چیداز، بی سواد، ۷۰ ساله، ساکن بابل. با کوشش راضیه چیداز، دیپلمه، آموزگار، بابل.

سه خواهر

یکی بود، یکی نبود. سه تا خواهر بودند. روزی راهی خانه خاله شان شدند. رفتند، رفتند تا به رودخانه ای رسیدند. دیدند، نمی توانند از رودخانه بگذرند، به هم گفتند: «برویم؟ نرویم!» بالاخره برگشتند و به بالای تپه ای رفتند. قدری که نشستند، خواهر کوچک تراز خستگی خوابش برد. دو خواهر دیگر که به زیبایی خواهر کوچکشان همیشه حسادت می کردند، او را به بوته خاری بستند و دوتایی راه افتادند.

در این موقع گرگی بالای سر خواهر کوچک آمد و گفت:

- آهای بیدار شو! می خواهم تو را بخورم.

دختر که خود را تنها و بسته به خار دید، گفت:

- به شرطی می توانی من را بخوری که یک قطره خونم به زمین نچکد.

گرگ گفت این نوع خوردن کار من نیست، راهش را کشید و رفت. خرس آمد و گفت:

- آهای! می خواهم تو را بخورم.

دختر جواب داد:

- به شرطی می توانی من را بخوری که قطره ای از خونم به زمین نچکد.

خرس هم گفت این جور خوردن، کار من نیست، راهش را کشید و رفت. پلنگ

آمد و گفت:

- آهای! می خواهم تو را بخورم.

دختر شرط خوردنش را گفت. پلنگ، شرط را قبول کرد و دختر را خورد.

سپس رفت لب رودخانه تا دهان و پوزه اش را بشوید که قطره ای از خون دختر، از

سبیلش توی آب چکید. از جای همان یک قطره خون، یک ساقه نی روید. چوپانی که رمه گوسفندهایش را برای آب دادن، کنار رودخانه آورده بود، ساقه نی را دید. سر و ته ساقه نی را زد و از آن نی لبکی درست کرد. صدای نی لبک برای چوپان غیرعادی بود. وقتی به نی لبک دمید، این صدا را شنید:

- بزن چوپان! بزن چوپان! خیلی خوب می زنی، چوپان!، خواهرهایم، من را به خار بستند! پلنگ کوه و در^۱ و دشت هم من را خورد.

چوپان نی لبک را پَر شالش گذاشت، به خانه آمد. گوسفندان را به آغل برد و بعد پیش رفیقش رفت، و برای او نی لبک زد. صدایی که از نی لبک درآمد، باعث حیرت دوستش شد. دوست او که برادر آن دو خواهر بود، نی لبک را از چوپان گرفت و زد، نی لبک به صدای خواهرش گفت:

- بزن برار^۲ جان! بزن برار جان که خیلی خوب می زنی! خواهرها مرا به خار بستند، پلنگ کوه و در^۱ و دشت هم من را خورد.

خواهرها، از اتاق دیگر صدای خواهرشان را شناختند و از ترس به خود لرزیدند. چوپان که دید دوستش از این نی لبک خوشش آمده است، نی لبک را به او هدیه کرد؛ او هم نی لبک را روی تاقچه گذاشت و از خانه بیرون رفتند. دوتا خواهر، نی لبک را که رازشان را فاش می کرد، توی آتش انداختند و خاکستر شد. خاکسترش را هم، پشت خانه ریختند. چیزی نگذشت که از خاکستر نی لبک، بوته هندوانه ای روید. بالید، بالید و هندوانه بزرگی داد. روزی برادرشان که گم شدن نی لبک را فراموش کرده بود، از گرمی هوا به خانه بازگشت. در پشت خانه هندوانه رسیده و بزرگی را دید. به یکی از خواهرهایش گفت:

- خواهرجان! آن هندوانه را بچین تا بخوریم.

خواهرش جواب داد:

- هنوز نرسیده.

۱. در: درّه

۲. برار: برادر

برادر گفت:

- چرا، رسیده!

خواهرش به ناچار هندوانه را از بوته‌اش کند و با کاردی برایش آورد. او کارد را برداشت تا نوکش را به هنداونه زد، هندوانه به حرف درآمد و گفت:

- اینجا را نزن! سر من است.

- اینجا را نزن! چشم من است.

- اینجا را نزن! دماغ من است.

سرانجام، هندوانه را شکست و در مقابل چشمانش که از تعجب می‌خواست از حدقه بیرون آید، خواهر کوچکش را دید که از درون هندوانه بیرون پرید. و سفره دلش را باز کرد و گفت:

- برارجان! این خواهرهای ظالم و بی‌رحم مرا به خار بستند و رفتند، پلنگ

هم مرا یک لقمه کرد و خورد.

برادر که متوجه قضایا شد. گیسوان دو خواهر گناهکارش را به دو اسب بست و شلاقی هم به کفل اسب‌ها کشید. اسب‌ها سر به بیابان گذاشتند و کشان‌کشان آنها را بردند.*

* روایت از: معصومه بخشی، دیپلمه، ساکن بابل به نقل از تقی بخشی، ۵۵ ساله، ساکن بابل. از بابک عباسی که این افسانه را از گویش محلی به فارسی درآوردند، تشکر می‌شود.

میوه ارغوانی

یکی بود، یکی نبود زیر گنبد کبود، زن و شوهری، سه دختر داشتند. دختر کوچکتر از دو خواهر دیگرش مهربان‌تر و زیباتر بود. روزی مادرشان، این سه خواهر را پیش خود خواند و گفت:

- یک انگستری طلا دارم، هر کدامتان میوه ارغوانی بیشتری از جنگل برای من بیاورید انگسترم را به او می‌دهم.

خواهرها به جنگل رفتند و شروع به چیدن میوه ارغوانی کردند. کوشش‌شان این بود هر کدام بیشتر از دیگری میوه ارغوانی بچینند. خواهر کوچک‌تر بیشتر از خواهرهای دیگر، میوه ارغوانی چید. بعد از چیدن میوه روانه خانه شدند. در راه خواهراولی و دومی، خواهر کوچک‌تر را کشتند و میوه ارغوانی‌اش را مابین خود، قسمت کردند. وقتی به خانه رسیدند، مادر از آنها پرسید:

- پس خواهر کوچکتان کو؟

آنها در جواب گفتند او از راهی دیگری به خانه برگشت؛ شاید گمشده باشد. هر چه جنگل و راههایش را جست و جو کردیم، او را پیدا نکردیم. ولی مادر انگستری طلا را همچنان پیش خود نگه داشت تا دختر کوچکش پیدا شود.

یک سال گذشت. از خاک قبر خواهر کوچک‌تر، نی‌های زیادی روید و نیزیاری شد. گذر چوپانی باگله‌اش، به این نيزار افتاد. چوپان ساقه‌ی یکی از نی‌ها را برید و از آن نی لبکی ساخت و نواخت و نی لبک خواند:

- بزن چوپان! بزن چوپان! چه خوب، خوب می‌زنی چوپان! منو کشتن، منو

کشتن، منو برای میوه ارغوانی کشتن!

چوپان از حرف زدن نی جا خورد و به آبادی آمد تا نی را به همه نشان دهد. از قضا، در حال نواختن از جلو خانه سه خواهر داشت رد می شد که پدر آنها، صدای نی را شنید، چوپان را صدا کرد و گفت:

- آهای چوپان! نی تو چه صدای عجیبی دارد! به من بده! تا من هم یک دهن بزنم. چوپان نی اش را داد. پدر نی را زد. نی خواند:

- بزن بابا! بزن بابا! چه خوب، خوب می زنی بابا، ما سه خواهر بودیم، خواهرها برای میوه ارغوانی منو کشتن! منو کشتن!

مادر که توی ایوان نشسته بود، صدای دخترش را شناخت و گفت:
- خودش است! با خواهرانش به جنگل رفته بود تا برای من میوه ارغوانی بچیند.

شوهرش گفت:

- این که می گوید خواهرانم منو کشتند!

مادر بدون اینکه حرفی بزند و پدر هم بدون اینکه انتظار شنیدن حرفی را داشته باشد، هر دو شان فهمیدند که دو دخترشان، خواهر کوچک تر را به خاطر انگشتی طلا کشته اند.

مادر گفت:

- این دو دختر بدجنس را می خواهم چکار! این چنین دخترانی نداشته باشم، خیالم راحت تر است. پدر بلند شد. دو اسب برداشت و گیسوان دو خواهر بدجنس را به دم اسبها بست و در صحرا رها کرد و آنها به سزایشان رسیدند.*

* روایت از: عذرا تیرانداز، دیپلمه، آموزگار، ساکن بابل. گفتنی است این روایت به ویژه در بخش پایانی بی شباهت به افسانه «سه خواهر» روایت همشهری خود، نمی باشد.

ملک محمد و گلنار

یکی بود، یکی نبود، غیر از خدا هیچ کس نبود. در روزگار قدیم برادر و خواهری بودند به نام‌های «ملک محمد» و «گلنار» که با پدر و نامادری خود زندگی می‌کردند. نامادری، چشم دیدن این خواهر و برادر را نداشت؛ به خصوص با ملک محمد به قدری سرناسازگاری گذاشت تا جایی که نقشه قتلش را کشید. از طرفی هم پدر ملک محمد، خاطر این زنش را خیلی می‌خواست و هرچه او می‌گفت با جان و دل می‌پذیرفت. تا اینکه زن، خودش را به مریضی زد. مقداری نان خشک زیر تشکش گذاشته بود، این پهلو به آن پهلو که غلت می‌زد نان خشک‌ها صدا می‌کرد و او با آه و ناله و فریاد می‌گفت:

- دارم می‌میرم، استخوان‌هایم ریز ریز شده‌اند، درد استخوان دارد من را می‌کشد.

پدر ملک محمد بلند شد و رفت و حکیم آورد. حکیم که از پیش، از زن خلعتی گرفته بود، گفت:

- هیچ دوايي زن تو را خوب نمی‌کند، مگر گوشت تن پسر ملک محمد، باید گوشت او را تا هفت شبانه‌روز بخورد، آن وقت از رختخواب بیماری بلند می‌شود.

پدر ملک محمد قبول کرد. ملک محمد را به بهانه جمع کردن هیزم، با خودش به جنگل برد. در راه جنگل ملک محمد، تشنه‌اش شد. داشت از چشمه‌ای، آب می‌خورد که پدرش او را با تبر کشت، قطعه، قطعه‌اش کرد و توی کیسه‌اش ریخت

و به خانه آورد. بعد قطعه، قطعه گوشت‌ها را توی دیگ بزرگی گذاشت و دیگ را هم سر بام خانه برد تا زنش هفت شبانه‌روز از آن بخورد و خوب شود. حالا از گلنار بشنویم:

غروب شد. گلنار که دید، از برادرش پیدایش نشد. از پدرش، خبرش را گرفت. پدر گفت لابد با دوستانش جایی رفته است. گلنار برای انجام کاری به طرف پشت‌بام رفت که نامادری به او گفت:

- پشت بام می‌روی، مبادا در دیگ را برداری!

ولی گلنار به حرف نامادری‌اش، گوش نکرد؛ در دیگ را برداشت و پاره‌پاره گوشت تن ملک محمد را شناخت. موهایش را کشید و از پشت بام دوید و پیش عمه‌اش رفت. عمه به گلنار، دلداری داد و گفت ملک محمد نظر کرده است و نمی‌میرد. عمه اشک‌های گلنار را پاک کرد و باز هم گفت:

- هر وقت زن پدرت، گوشت را می‌خورد و استخوانش را بیرون می‌اندازد، تو استخوان‌ها را بردار! و در گوشه حیاط پای درختی چال کن! و روزی یک قاشق آب هم روی خاک بریز! پس از هفت روز ملک محمد زنده می‌شود و به آسمان می‌رود.

گلنار به خانه برگشت تا سفارش عمه را انجام دهد. هر روز استخوان‌ها را جمع‌آوری و پای درختی در گوشه حیاط چال می‌کرد. روزی یک قاشق آب هم، روی خاک می‌ریخت. گلنار بعد از هفت روز دید که جای چاله استخوان‌ها، خالی است. فهمید که ملک محمد زنده شده و به آسمان رفته است. به جای آن همه گریه، یک عالم خندید.

در آن روزها گندم خرمن می‌کردند. گلنار، گاه و گندم را با گاوهای بارکش به خانه می‌آورد. در بین راه، بار کاهش از گاو پایین ریخت، ملک محمد که سایه به سایه گلنار بود؛ به صورت شخص غریبه‌ای ظاهر شد و گفت:

گلنار ای! گلنار ای! گلنار بیا بوست کنم، گاوتم زخم بار

گلنار در جواب گفت:

نه تو باشی! نه این گاو و نه این بار که این بابای من کرده است این کار
ملک محمد، بعد به شکل خودش ظاهر شد. خواهر و برادر همدیگر را در
آغوش گرفتند و بوسیدند. ملک محمد، بارگاه را روی گاو گذاشت و به خواهرش
گفت:

- راه بیفت، تا من سری به پدر بی رحممان بزنم.

ملک محمد خودش را به صورت گنجشکی درآورد. دور سر پدرش، چرخ
زد، جیک جیک کنان گفت:

- پدر بی رحمی داشتم من را کشت، نامادری بدجنسی داشتم گوشت من را
خورد، خواهر مهربانی دارم استخوان‌هایم را جمع کرد، روزی یک قاشق آب رویم
ریخت تا من زنده شدم.

پدر ملک محمد که این حرف‌ها را از گنجشک شنید، یکه خورد و به گنجشک
گفت:

- دوباره بگو، صدای خوب و قشنگی داری، مثل صدای پسر ملک محمد
است. گنجشک چرخ دیگر، دور سر او زد، جیک جیک کنان گفت:

- من ملک محمد هستم، دهانت را باز کن! تا توی دهانت نخود و کشمش
بریزم.

پدر ملک محمد، دهانش را باز کرد. گنجشک به جای نخود و کشمش، توی
دهانش سم ریخت و سم او را جا بجا کشت.

گنجشک پس از این کار، پر کشید و پرواز کنان به خانه آمد. نامادری را مشغول
بافتن جاجیم دید. دور سر او چرخ زد، جیک جیک کنان گفت:

- پدر بی رحمی داشتم من را کشت، نامادری بدجنسی داشتم گوشت من را
خورد، خواهر مهربانی داشتم استخوان‌هایم را جمع کرد، روزی یک قاشق آب
رویم ریخت تا من زنده شدم.

نامادری از این حرف‌ها ناراحت شد و به گنجشک گفت:

- چه صدای قشنگی داری! صدایت مثل صدای ملک محمد است، بیا تا

نازت کنم!

گنجشک گفت:

- من ملک محمد هستم، دهانت را باز کن! تا توی دهانت نخود و کشمش

بریزم.

نامادری، دهانش را باز کرد. گنجشک توی دهانش سم ریخت، سم او را کشت. بعد از پروبال گنجشکی درآمد، و همان ملک محمد اول شد. برادر و خواهر به هم پیوستند و به دور از بلا سال‌های سال زنده بودند و به خوبی و خوشی با آسایش زندگی کردند.*

* روایت از: احترام زند، دیپلمه، بابل. از همکاری آقای جعفر باقری تشکر می‌شود.

قصه ملا

یکی بود، یکی نبود. روزی ملا به زنش گفت:

-زن، دیگر حوصله شاگرد داشتن را، ندارم!

زنش گفت:

-ملا! آن وقت می خواهی چکار کنی؟

ملا جواب داد:

-بالاخره یک کاری پیش می آید.

ملا، شاگردانش را جواب کرد. حدود یک ماهی به عید مانده بود که دو

پسرش از او لباس خواستند:

-پدر! ما لباس عید می خواهیم.

ملا گفت:

-بچه ها، صبر داشته باشید!

پس از پنج روز باز بچه ها از او لباس نو عیدی خواستند. ملا هم جواب داد

صبر کنید. پنج روز شد پانزده روز... شد پنج روز... و روز عید آمد؛ سرانجام ملا

برای دو پسرش لباسی نخرید. پدر و پسرها روز اول عید به واسطه نداشتن لباس

نو، از خانه بیرون نرفتند؛ تا اینکه روز پنجم عید رسید. در این روز طبق برنامه

سالانه، شاه به فامیلش در این آبادی که ملا سکونت داشت، سر می زد. شاه وارد

آبادی شد. خرد و کلان آبادی به پیشواز شاه رفتند به جز ملا که در خانه ماند.

شاه که ملا را می شناخت، از فامیلش پرسید:

- سال‌های قبل، ملا به پیشواز مامی آمد، امسال او را نمی‌بینم.
به شاه جواب داد:

- قبله عالم! به خاطر اینکه صاحب مکتبی شده، خودش را کسی می‌داند.
شاه خشمگین شد. سواری فرستاد تا او را نزدش بیاورند. ملا به حضور
شاه آمد. شاه بدون اینکه با او هم‌کلام شود و پرس و جوی کند، به
جلادش دستور داد سر از تنش جدا کند. جلاد تارفت دست به کار شود، وزیر به
او گفت:

- دست نگهدار!

و بعد به شاه گفت:

این ملای بیچاره که در حق شما دشمنی نکرده، شاید دلیل موجهی برای
نیامدنش داشته باشد.

شاه گفت:

- او به ما بی حرمتی کرده است!

ملا گفت:

- رخت نو نداشتم، دلیلش این بود.

شاه با شنیدن این حرف، قدری عصبانیتش کاهش یافت. وزیر که این حال را
از او دید، گفت:

- قبله عالم عذرش را شنیدید! بهایش، سر دادن نیست، او را روانه شهر
دیگری کنید.

شاه گفت:

- به خاطر حرف وزیرمان از کشتنش صرفه نظر می‌کنیم، او به جایی برود که
اصلاً جا و مکانش را ندانیم.

ملا ناراحت و غمگین به خانه برگشت. زنش که ناراحتی و غمگینی او را دید،

پرسید:

- چرا ناراحتی؟ شاه با تو چکار داشت؟

ملا گفت:

- زن! چیزی نمانده بود جلادش سر از بدنم جدا کند، وزیر جان من را خرید.

زن پرسید:

- خلاصه چه شد؟

ملا گفت:

- هیچی باید از این آبادی کوچ کنیم و برویم.

ملا تمام وسایل زندگیش را، در یک زنبیل ریخت. زنش زنبیل اثاثیه را برداشت و خودش هم، چادری بدوش گرفت. برادر بزرگتر هم برادر کوچکش را روی پشتش گذاشت و همگی راه افتادند. غروب بود که به رودخانه بزرگی رسیدند. ملا به زنش گفت:

- امشب را همین جا چادر می‌زنیم و برای صبح حرکت می‌کنیم تا به جایی

برسیم.

زن قبول کرد. چادرشان را برپا کردند.

حالا بشنوید از تاجر و کاروان مال‌التجاره‌اش:

تاجری با میرزا، نوکر و خدمه‌اش که بیست نفری می‌شدند با مال‌التجاره‌اش در قسمت بالای رودخانه چادر زده بود. همین که تاجر از چادرش بیرون آمد، چشمش به چادر کهنه‌ای افتاد. قدم زنان به طرف چادر رفت و داخلش شد. ملا و زنش توی چادر نشست، اما بچه‌ها از زور خستگی خوابیده بودند. تاجر تا چشمش به زن زیبای ملا افتاد، عاشقش شد و برای اینکه زن ملا را به چادرش ببرد، فکری کرد و به ملا گفت:

- ای مرد به دادم برس! زنم در کاروانم با من همسفر است و زنی هم در کاروان

نیست، و تنهاست، حالا مشکلی دارد، نه به من می‌گوید و نه می‌تواند به مردان

نامحرم بگوید، محض رضای خدا اجازه دهید، زن شما چهار قدمی بردارد و

نزد زنم بیاید.

ملا قبول کرد. تاجر، زن او را با خود به چادرش برد، و به افرادش دستور داد

چادر و ائاثیه را برای حرکت، جمع کنند. زن به تاجر پرخاش کرد:
 - ای مرد! تو می خواهی مرا با خود به کجا ببری؟ شوهرم منتظر من است.
 تاجر، دست و دهان زن را بست و حرکت کرد. رفت و به شهری رسید. بعد در
 خانه اش، عاقد را آورد تا او را عقد کند اما زن گفت:
 - به یک شرط به عقدت درمی آیم! شرطم این است که تا ده سال منتظر
 شوهرم می مانم و از هم جدا می خوابیم، اگر شوهرم پیدایش نشد، زن تو
 می شوم.

تاجر شرط را پذیرفت.

حالا سراغ ملا برویم:

ملا تا صبح منتظر ماند، خبری از زنش نشد. از چادر بیرون آمد، دور و برش
 را نگاه کرد، اثری از چادری نیافت. متوجه شد تاجر، زنش را برداشته و رفته
 است. بچه ها که دیدند پدرشان گریه می کند، از او پرسیدند:

- چی شده؟

ملا موضوع را برای بچه هایش گفت. آنها هم گریه کردند. چادر را همانجا
 گذاشتند و رفتند. ملا با یک دست زنبیل ائاثیه را گرفت و با دست دیگر، پسر
 کوچکش را در پشتش گذاشت و حرکت کردند و به آب رودخانه زدند. ملا به
 وسط رودخانه رسیده بود که پسر کوچکش، سرش را برگرداند تا ببیند برادر
 بزرگش داخل رودخانه شده است یا نه؟ که دید گرگی او را خوابانده و کشان
 کشان می کشد. داد زد:

- گرگ دارد برادرم را می بَرَد.

ملا تا برگشت، پایش به سنگی خورد و پسر کوچکش از پشتش توی آب افتاد.
 او بدون توجه برای نجات پسر بزرگش دوید اما گرگ کار خودش را کرده، او را
 برده و دور شده بود. در این حال ملا به رودخانه برگشت تا پسر کوچکش را از
 توی آب بگیرد، این یکی را هم نیافت. آب او را هم برده بود. مستأصل شد و با
 خود گفت: «این چه سرگذشتی است که برای من پیش آمد، چطوری زن و

بچه‌هایم را از دست دادم.»

دلمرده، پریشان و از روی ناچاری به راهش ادامه داد و به شهری رسید. چند روزی گدایی کرد، دید با نان‌گدایی نمی‌تواند زندگی کند. پیش پینه دوزی رفت و گفت:

- مرد تنهایی هستم، کسی را ندارم، پینه دوزی بلدم اجازه بده این گوشه بنشینم و به تو کمک کنم.

ملا وردست پینه دوز مشغول کار شد. در همین ایام شاه مملکت مُرد. و در این سرزمین برای تعیین شاه، رسم این بود کبوتری را هوا می‌کردند، سر هر کسی نشست، او شاه می‌شد. روز پرواز دادن کبوتر فرا رسید. کبوتر چرخان چرخان پرواز کرد، فرود آمد و روی سر ملا که پینه دوزی می‌کرد، نشست. وزیر، امیران، شاهزادگان، اعیان و اشراف که انتظار داشتند کبوتر روی سرشان بنشیند، زیر بار نرفتند. دوباره کبوتر را هوا دادند. کبوتر بار دیگر بر سر ملا نشست. وزیر که وضع را چنین دید، گفت:

- حالا که این طور شده، می‌گذاریم یک هفته پادشاهی بکند، اگر تدبیر یک

شاه را داشت، شاه است، اگر نه، یک بار دیگر کبوتر را پرواز می‌دهیم!

ملا، شاه شد و در همان هفته اول چنان اقتدار و تدبیری از خود نشان داد، که قبل از او هیچ شاهی این تدبیر را نداشت و هیچ وزیری چنین کفایتی را از پادشاهی ندیده بود.

حالا بشنوید از دو پسرش.

برادر کوچک‌تر که توی آب افتاده بود و آب داشت او را می‌برد، مرد عابری او را از آب گرفت، نجاتش داد و به خانه‌اش آورد. از قضا آنها مرد و زنی بودند که بچه‌ای نداشتند. او را به جای فرزند، بزرگش کردند. برادر بزرگ‌تر که در دهان گرگ بود، توسط چوپانی نجات پیدا کرد. چوپان و زنش هم، عقیم بودند. او را مثل فرزند خود دانستند و پرورشش دادند.

حالا باز از ملا که شاه شده بود، بدانیم.

سال‌های سال گذشت. جنگی برای مملکت ملا، که شاهش بود، پیش آمد. تمام مردان و جوانان را به سپاهیگری احضار کردند. در روز حرکت به میدان جنگ، سواران صف به صف ایستاده بودند تا شاه آنها را ببیند. در وسط صف چهارم بود که شاه چشمش به دو جوان همشکل خورد و مہری در دلش، نسبت به آنها افتاد. دستور داد از صف بیرون آیند و در موکبش باشند. بعد آنها را با خود به قصر آورد به فراشباشی تذکر داد از حیث رفتار به این دو سپاهی، احترام فراوان گذاشته شود و غذایشان خوب باشد. دو جوان که برای هم ناشناس بودند، از تصمیم شاه که نگذاشت آنها به میدان جنگ بروند، چیزی نفهمیدند و پیش خود گفتند: «لابد، حکمتی در این کار است».

حالا از زن ملا در خانه تاجر بشنویم:

ده سال گذشت. تاجر بار مال‌التجاره‌اش را بسته بود تا به سفر برود. زن ملا گفت:

- در این سفر باید من هم همراه تو بیایم!

تاجر گفت:

- زن! خوب نیست، تو باید در خانه بمانی.

بالاخره تاجر با اصرار زن، نرم شد و رضا داد که همسفرش شود. راهها را طی کردند، بیابان‌ها را پشت سر گذاشتند و سرانجام به شهری رسیدند. شاه آن سرزمین، همان ملا بود. تاجر در یکی از میدانچه‌های شهر چادر زد. یکی از مأموران به تاجر اعتراض کرد:

- در میدانچه شهر چادر زدن، اشکال دارد!

تاجر به او جواب تند داد. مأمور به قصر رفت و به شاه گزارش داد. شاه مأمور دیگری نزد تاجر فرستاد. مأمور به تاجر گفت:

- شاه شما را احضار کرده است!

تاجر جواب داد:

- سلام من را به شاه برسانید! و به او بگویید بارم زیاد است، طلا و جواهرات

دارم، زن و عصمت من با من است، نمی‌توانم همه اینها را اینجا بگذارم و نزدش بیایم، اگر شاه اصرار دارد، مرد با ایمانی به چادرم بفرستد تا من با خیال راحت، خدمت قبله عالم برسم.

مأمور، خبر را به شاه رساند. شاه ملا آن دو جوان را نزد تاجر فرستاد. این دو به تاجر گفتند:

- ما تأیید شده‌ایم شاه هستیم، خیال شما از جانب عصمت و مال‌تان آسوده باشد! خدمت شاه بروید.

تاجر گفت:

- زن من یک طرف، طلا و جواهراتم یک طرف، آنها را به شما می‌سپارم. تاجر حرکت کرد. زن در داخل چادر بود. دو جوان در کنار چادر به نگرهبانی ایستادند. نیمه شب شد، تاجر برنگشت. جوانی که به ظاهر کوچک‌تر می‌آمد به دومی گفت:

- شاید این تاجر تا صبح نیاید، برای اینکه خواب نرویم بهتر نیست هرکدام سرگذشتمان را برای هم بگوییم جوانی که بزرگ‌تر می‌نمود، گفت:

- بگو تا بگویم!

آنها شروع به گفتن سرگذشت خود کردند. زن هم از داخل چادر، به حرف‌های آنها گوش می‌داد. وقتی سرگذشت‌شان تمام شد، به هم گفتند:

- پس ما با هم برادریم!

زن پرده چادر را کنار زد و گفت:

- شما! پسرهای من هستید.

آنها را در آغوش گرفت و داخل چادر برد. سریکی را روی یک زانویش گذاشت و سردیگری را روی آن زانویش. در همین موقع تاجر وارد چادر شد. وضع را که این چنین دید، با عصبانیت برگشت و جریان را به شاه ملاگفت. شاه از اعتمادی که نسبت به این دو جوان کرده بود، پشیمان شد و با آشفتگی خاطر، آنها را احضار کرد. و جلاد را خواست و دستور داد سر از تنشان جدا کند. در این حال یکی از

آن دو گفت:

- اجازه بفرمایید من و این جوان و این زن، سرگذشتمان را بگوییم تا نسبتمان هم روشن شود.

گوینده این حرف که همان برادر بزرگتر بود، از همان ابتدا که پدرشان ملا بود و لباس نو عید برای آنها نخرید و پدرشان را تاجری گول زد و طعمه گرگ گردید، همه را گفت. جوان دومی هم که همان برادر کوچکتر بود، گفت که پدرشان ملا بود، دیگر شاگرد قبول نکرد و به واسطه نداشتن لباس نو در روز پنجم عید به پیشواز شاه نرفت و شاه به او غضب کرد و از آبادی بیرونش کرد... همه را تعریف کرد. زن تاجر هم سرگذشتش را تعریف کرد. که من زن ملایی بودم، دو پسر داشتم، در راه تاجر، شوهرم را فریب داد و من را به چادرش برد، بعد من را با خود برداشت و به شهر و خانه خود آورد و خواست عقدم کند که با او ده سال شرط گذاشتم...، زن هم همه حرفها را زد و سرانجام گفت:

- تا اینکه این دو نفر به مراقبت من و مالالتجاره آمدند، کنار چادر برای هم سرگذشت خود را تعریف می کردند و من هم حرفهایشان را شنیدم.
و بعد رو به وزیر کرد و گفت:

- این دو جوان سرگذشت خود را گفتند، من هم سرگذشت خود را گفتم، حالا قضاوت کنید ما با هم چه نسبتی داریم.
وزیر رو به ملا کرد و گفت:

- این دو جوان با هم برادرند و این زن هم، مادر آنهاست.
شاه ملا که تا اینجا خوب به حرفها گوش داده بود و خویشان داری کرده بود، ناگهان سر تاجر فریاد زد:

- ای نابکار بد ذات! ملایی که به او حقه زدی و زنش را به چادر خود بردی، من هستم! این زن، زن من است و این دو جوان، فرزندان عزیز من هستند.

بعد فریاد زد:

- جلاد! زود سر این سگ را پیش پایش بینداز!
جلاد به یک ضرب، گردن تاجر را زد. ملا، زن و پسرانش پس از سالها
دوری، سالهای سال زنده بودند و به خوبی و خوشی با آسایش زندگی کردند.*

* روایت از: مشهدی حسین، ۵۰ ساله، بی سواد، شغل کشاورز، ساکن روستای درازکلا، بابل.

شاه عباس و پینه دوز

هر شب جمعه شاه عباس به ظاهر درویش و ناشناس، کشکولش را پر از طعام می‌کرد و در جای جای شهر، گلگشت می‌زد. شبی در دهنه دروازه شهر، به در خانه‌ای رسید. صدای ساز و ضربی را شنید. در زد و به صاحبخانه گفت:

- مهمان ناخوانده نمی‌خواهید!

صاحبخانه گفت:

- مهمان رحمت خداست، به خصوص اگر درویش باشد.
در بساط صاحبخانه، مطربی بود و ساز می‌زد. شاه عباس از صاحبخانه پرسید:

- با این سوز و سات چه شغلی داری؟

او جواب داد:

- پینه‌دوزی می‌کنم، عیش من با همین پول پینه‌دوزی است و در زندگی خوشم.

شاه عباس که در لباس درویشی بود، گفت:

- اگر از فردا، شاه عباس این شغل را قدغن کند، تو چکار می‌کنی؟

پینه دوز جواب داد:

- دست به کار دیگری می‌زنم!

صبح شد. شاه عباس در برگشت به دربار، دستور داد کلیه بساط پینه دوزها، جمع شود و پینه‌دوزی موقوف گردد. پینه دوز که چنین دید، کوله‌پشتی برداشت و

آن روز را حمالی کرد. شب شد. باز شاه عباس به لباس درویشی به خانه‌اش رفت
صدای ساز و مطرب را شنید و گفت:

- این درویش را به خانه‌ات راه می‌دهی؟

مرد گفت:

- ای درویش! دیشب خانه‌ام آمدی و نانم را آجر کردی! حالا بفرما!

شام را، دو نفری با هم خوردند، بعد شاه عباس گفت:

- باز هم سور و سات و ساز و مطرب داری! اگر شاه عباس از فردا حمالی را

قدغن کند، تو چکار می‌کنی؟

مرد جواب داد:

- خدا بزرگ است، یک کاری می‌کنم و با پولش باز هم این ساز و ضرب را راه

می‌اندازم.

فردا صبح، شاه عباس دستور داد، حمالی قدغن شود. مرد پینه دوز، سطل

آبی برداشت و به آب فروشی پرداخت.

شب شد. شاه عباس، باز به در خانه‌اش رفت و همچنان صدای ساز و مطرب

را شنید و گفت:

امشب هم، که بساط شادی و بزن و بکوب داری!

مرد پینه دوز، حمال، آب فروش پرخاش کنان گفت:

- برو خدا پدرت را بیامرزد! هر شب که به خانه‌ام می‌آیی، نفوس بد می‌زنی و

شاه عباس همان شغل را فردا، قدغن می‌کند، سق تو سیاه است، حالا بیا تو!

شام را با هم خوردند، شاه عباس از او پرسید:

- فردا اگر شاه عباس آب فروشی را موقوف کند، تو چکار می‌کنی؟

مرد جواب داد:

- میرغضب شاه عباس، فردا می‌میرد! جایش را می‌گیرم و میرغضب شاه

می‌شوم.

صبح فردا، شاه عباس به وزیرش دستور داد، آب فروش دهنه دروازه شهر،

میر غضب ما شود. وزیر راه افتاد. به آب فروش رسید و گفت:

- شما باید میر غضب شاه شوید!

او گفت:

- حاضرم اما یک شرط دارد!

وزیر پرسید:

- چه شرطی دارد؟

آب فروش گفت:

- به این شرط که غروب به غروب حقوقم را بدهید!

شاه عباس تا سه روز، غروب به غروب حقوقش را داد اما غروب یک روز نداد. او با گرو گذاشتن قداره فولادیش مبلغی پول تهیه کرد و بعد به دکان نجاری رفت، یک قداره چوبی گرفت و به خانه آمد. شاه عباس باز شبانه به لباس درویشی به خانه اش رفت. صدای ساز و ضرب برقرار بود. شاه عباس گفت:

- باز هم وضعیت تو روبراه است.

او گفت:

- هیچی میر غضب شاه عباس شده ام، شاه عباس گور به گوری، امروز حقوقم را نداد، من هم قداره فولادیم را گرو گذاشتم و با پولش عیش شبانه ام را روبراه کردم و از یک نجار هم قداره چوبی گرفته ام.

صبح شد. درباریان گرداگرد شاه عباس نشستند. او دستور داد میر غضب حاضر شود. بعد به میر غضب امر کرد، گردن این امیرزاده زده شود.

میر غضب یا همان مرد پینه دوز که ماجراها از سر گذارنیده بود، گفت:

- قربان! اگر این شخص گناهی نداشته باشد، قداره فولادیم چوبی می شود.

شاه عباس به ظاهر قبول کرد. او قداره اش را بلند کرد و در حین فرود گفت:

- قربان! قداره ام چوبی شده! او بی گناه است.

شاه عباس گفت:

- خیلی خوب! کافی است.

و بعد دستور مجلس خلوت داد. آنگاه شاه عباس به او گفت:

- مرا جایی، سر سفره‌ای ندیده‌ای!

او جواب داد:

- نخیر قربان!

شاه عباس گفت:

- آن درویش، من بودم که هر شب به خانه‌ات می‌آمدم.

مرد پینه دوز دیروز و میرغضب امروز گفت:

- عجب! حالا فهمیدم هر حرفی که آن درویش می‌زد، فردایش شاه عباس

اجرا می‌کرد، سرش این بود.

شاه عباس گفت:

- زندگی واقعی را تو می‌کنی، با پول کمی که درمی‌آوری خوش می‌گذرانی نه

من شاه عباس، حالا چیزی از من بخواه!

مرد پینه دوز نه نواله‌ای از شاه عباس گرفت و نه ثروتی خواست، به خانه‌اش

برگشت. از روز بعد به همان شغل پینه‌دوزیش مشغول شد و با همان آب باریکه

درآمدش با عیش و شادی زندگی کرد.*

میراث برای سه پسر

در زمان قدیم، پدری بود که پس از مرگش، نردبان، طبلی و گربه‌ای برای سه پسرش به ارث گذاشت. نردبان را، پسر بزرگش برداشت؛ طبل را، پسر وسطی و گربه را هم، پسر کوچکش. روزی، پسر بزرگش نردبان را به کنار دیوار خانه ثروتمندی گذاشت، چهار پله که از نردبان بالا رفت، شنید که مرد ثروتمند به زنش می‌گوید: «اگر معامله من امروز سرگرفت، یک نفر را می‌فرستم کیسه پول را به او بده! تا برای من بیاورد.» بعد مرد ثروتمند از خانه بیرون رفت. پسر بزرگ از پله‌های نردبان پایین پرید و نردبان را به خانه برد و به خانه ثروتمند برگشت و در زد. زن مرد ثروتمند پرسید:

- کی هستی؟

او جواب داد:

- آقا من رافرستاده برای آن کیسه امانتی.

زن، کیسه پول را تحویلش داد. او به خانه برگشت و با همین پول صاحب زندگی شد. برادر وسطی که دید برادر بزرگش، از تصدق سر نردبان ثروتی پیدا کرده، او هم پیش خودش گفت: «حتماً این طبل باباهم، حکمتی دارد!» او هم طبل را برداشت و به راه افتاد. شب به رباط خرابه‌ای رسید. در حال خواب بود که چند گرگ وارد رباط خرابه شدند. از ترس گرگها تا رفت خودش را جمع و جور کند؛ پایش به طبل خورد و صدا کرد. گرگها از صدای طبل، ترسیدند و رمیدند و به در رباط خوردند و در بسته شد. برادر وسطی متوجه شد که گرگها از صدای طبل

ترسیده‌اند، طبل را برداشت و بنا کرد به طبل زدن، گرگ‌ها، وحشی‌تر شدند و خودشان رابه در و دیوار خرابه زدند. در همین حال، بازرگانی با کالایش به رباط خرابه رسید سر و صدایی از داخل رباط شنید. تا در رباط را، باز کرد، گرگ‌ها بیرون ریختند و فرار کردند. برادر وسطی در برابرش، بازرگانی را دید، گریبانش را گرفت و گفت:

- چرا در رباط را باز کردی تا گرگ‌ها فرار کنند، این گرگ‌ها را، شاه به من داده بود که به آنها رقص یاد بدهم، حالا من چکار کنم؟
بعد گفت:

- یا باید تاوان گرگ‌ها را، به من بدهی! یا اینکه پیش شاه، از تو شکایت می‌کنم.
بازرگان بیچاره ترسید و گفت:

تاوان گرگ‌ها، هر چقدر شود، می‌پردازم! شکایتم را پیش شاه نبر.
دو کیسه پول از او گرفت و گریبانش را رها کرد. پسر وسطی هم این طوری پولدار و صاحب خانه و زندگانی شد. پسر کوچکی، وقتی وضع دو برادرش را دید که با نردبان و طبل پول درآورده‌اند؛ او هم گریبانش را برداشت و از آبادی خارج شد، به سرزمینی رسید که هرچند قدم به چندقدم، افرادی چوب به دست ایستاده بودند، از آنها پرسید:

- چرا چندقدم به چندقدم، چوب به دست ایستاده‌اید؟
جواب دادند:

- در این مُلک موش زیاد است و از دست آنها آسایش نداریم، مواظبیم تا پیدایشان شد، سروکله‌شان را با همین چماق‌ها بکوییم!
به آنها گفت:

- بروید خانه‌هایتان! کار موش‌ها را به من واگذارید! من می‌دانم و موش‌ها.
آدمهای چوب به دست به خانه‌هایشان رفتند. موش‌ها از سوراخ‌هایشان بیرون آمدند. او فوراً گریه گرسنه‌اش را از زیر لباده‌اش، بیرون آورد و به میان موشها انداخت. گریه به جان موش‌ها افتاد. چندتایی را خورد، تعدادی را خفه

کرد، عده زیادی را به چنگال کشید و بقیهٔ موش‌ها هم فرار کردند. روز بعد، خبر به شاه سرزمین رسید. شاه او را به حضور طلبید و گربه‌اش را به دو کیسهٔ زر خرید. او هم کیسه‌های زر را برداشت و به آبادی برگشت. برادر کوچکی هم، از این راه پولدار گردید و صاحب خانه و زندگی شد.

به این صورت هر کدام از سه برادر با نردبان، طبل و گربه ثروتمند شدند و به خوبی و خوشی زندگی کردند.*

کچل و شیطان

یکی بود، یکی نبود. کچلی بود بسیار زرنگ. اربابی او را، چوپان گله‌اش کرد و به کچل قول داد که اگر با صداقت کار کند، دخترش را به او می‌دهد و داماد خودش می‌کند. کچل با این حرف و قول ارباب، با جان و دل کار و مثل تخم چشمش از تک تک گوسفندان گله، مواظبت می‌کرد. در این بین، از قضا برای دختر ارباب از آبادی دیگر، خواستگار آمد. ارباب، پاک قولش را فراموش کرد و به خواستگار جواب مساعد داد. کچل از عمل اربابش، گرفته و ناراحت شد.

این بود، تا اینکه گله گوسفند در روزی که می‌چرید، هوا به هم خورد، کچل فوراً با داسی که داشت، چاله‌ای کند، لباسهایش را درآورد و توی چاله گذاشت. لاک^۱ را هم که ظرف غذایش بود، مثل سرپوشی روی چاله قرار داد. آسمان غرید و باران بارید. پس از مدتی بند آمد. لاک را از سر چاله برداشت. لباسش را که خشک مانده بود، پوشید. از قضا شیطان اتفاقی از آن حوالی می‌گذشت که چشمش به لباس خشک کچل افتاد. از او پرسید:

- من که شیطانم، لباسم از باران خیس شده، حالا تو چکار کرده‌ای که این طور

لباست خشک است؟

کچل جواب داد:

۱. لاک: تغار، کاسه چوبی

- این کار، سر بزرگی دارد.

شیطان گفت:

- به من بیاموز!

کچل گفت:

- تو اول اسم اعظم را به من یاد بده! تا من راز این کار را بگویم.

شیطان، اسم اعظم را به او یاد داد. کچل دو تا گوسفند نر آورد، آنها را به جنگ هم انداخت، اسم اعظم را خواند، هر دو به هم چسبیدند. کچل به شیطان گفت:
- دعای از هم جدا شدن را، به من یاد بده!

شیطان این دعا را هم به او یاد داد. کچل دعا را خواند. شاخ‌های دو گوسفند نر از هم جدا شدند. شیطان گفت:

- حالا نوبت تو است که آن راز را به من بیاموزی!

کچل به شیطان گفت:

- همیشه باید با خودت یک داس و لاک‌ی داشته باشی، قبل از باران، با داس چاله‌ای بکن، لباست را دریاور، در چاله بگذار! لاک را هم سرپوش کن، باران که تمام شد، لباست را از چاله دریاور و بپوش.

شیطان از کار به این سادگی خنده‌اش گرفت و افسوس خورد که چرا دعاهای مهم را به کچل یاد داده است. نادم و پشیمان راهش را کشید و رفت؛ اما کچل سرحال و خرم بود از اینکه صاحب رمزی شده است.

حالا از مجلس عروسی بشنوید:

عروسی برپا شد. ارباب به کچل گفت:

- برو! از آبادی پایین عاقد را بیاور!

عاقد را، سوار بر اسب آورد. و در همان نزدیکی خانه ارباب بود که دعایش را خواند. عاقد به زین اسب چسبید، هر کار کرد نتوانست خودش را از زین اسب جدا کند. عاقد را با زین در مجلس عروسی نشانند.

کچل به ارباب گفت:

- خواهرتان در مجلس عروسی نیست!

اریاب گفت:

- پاشو برو خواهرم را، از آبادی بالا بیاور!

کچل با خواهر اریاب، در برگشت به رودخانه رسیدند. کچل جلو جلو از آب عبور کرد. خواهر اریاب، لباسش را بالای سینه‌اش گرفته بود تا خیس نشود که در همان حال، کچل دعایش را خواند. لباس بالای تنه خواهر اریاب چسبید و همین جوری به خانه برادرش آمد. اریاب که این وضع را دید به کچل ظنین شد. عاقد چسبیده به زین، دختر را عقد کرد. داماد انگشتش را به کاسهٔ عسل زد تا به دهان عروس گذاشت، کچل، دعایش را خواند. انگشتش در دهان دختر چسبید. مجلس عروسی به هم خورد. از یک سو عاقد، داد و بیداد راه انداخت:

- خسته شدم! مرا از این جدا کنید!

و از یک طرف، خواهر اریاب ناله می‌کرد:

- از خجالت مُردم! لباس‌هایم را از بالا تنه‌ام بردارید!

عروس هم به خفگی افتاده بود. در این میان، فقط کچل، خوشحال و خندان

بود. اریاب به دست و پای کچل افتاد و گفت:

- این کارها، کار توست! عروسی دخترم، عزا شده، نجاتشان بده!

کچل گفت:

- شرطی دارد.

اریاب گفت:

- شرط هرچی باشد قبول دارم.

کچل گفت:

- به قولت عمل کن! همان قولی که به من داده بودی!

اریاب پذیرفت. کچل دعایش را خواند. زین از عاقد جدا شد. باز کچل

دعایش را خواند. انگشت داماد از دهان دختر درآمد. عاقد صیغهٔ طلاق را جاری

کرد و برای کچل خطبه عقد را خواند. بعد کچل دعایش را خواند. لباس از بالاتنه خواهر ارباب جدا شد. مجلس عروسی کچل و دختر ارباب را، جشن گرفتند و کچل به مراد دلش رسید.*

افسانه بهلول دانا

یکی بود، یکی نبود. پیرزنی بود که دو پسر داشت یکی به نام «بهلول دانا» و پسر دیگرش هم کدخدای آبادی بود. تاجری بود که سال به سال به تجارت می‌رفت و شبی از شب‌های سال در خانه پیرزن را زد. پیرزن در را باز کرد تاجر به او گفت:

- برای یک امشب من را به خانه‌ات راه می‌دهی! شب شده و جایی را ندارم.
پیرزن که تنها زندگی می‌کرد، تاجر را به خانه‌اش راه داد. بعد تاجر به او گفت:
- شام نداری! بخورم.

پیرزن گفت:

- چرا! ده تایی تخم مرغ دارم.

تاجر گفت:

- اگر اشکالی ندارد، همین تخم مرغ‌ها را برایم بپز!

پیرزن هر ده تا تخم مرغ را پخت و سر سفره پیش مرد تاجر گذاشت. تاجر خورد و پرسید:

- پیرزن! پولش چقدر می‌شود؟

پیرزن جواب داد:

- ده تا تخم مرغ می‌شود، یک قران! یک دانه نان هم دهشاهی، همه‌اش

می‌شود سی شاهی!

تاجر گفت:

- خیلی خوب! صبح، موقع رفتن این سی شاهی را به تو می‌دهم!
صبح شد. پیرزن زودتر از مرد تاجر، از خواب برخاست و به صحرا رفت.
تاجر که پا شد، دید پیرزن نیست تا به او سی شاهی را بدهد. پیش خود گفت:
«سال دیگر که اینجا آمدم، پول و سود پولش را یک جا به او می‌دهم». این بود که
حرکت کرد و رفت.

سال دیگر پیدایش شد و به درخانه پیرزن رفت و گفت:
- ای پیرزن! صبح آن روز پارسال در خانه نماندی تا پول تخم مرغ‌ها و نان را به
تو بدهم! حالا، عوض سی شاهی، یک تومان می‌دهم.
پیرزن یک تومان را گرفت و ذوق‌کنان پیش همسایه رفت و برای همسایه‌اش
تعریف کرد:

- تاجری، شبی را پارسال در خانه من بود، بهش ده تا تخم مرغ، شام دادم، الآن
به جای سی شاهی، قیمت تخم مرغ‌ها و نان، یک تومان پرداخته!
همسایه گفت:

- سرت کلاه گذاشته، آن ده تا تخم مرغ را اگر زیر مرغ می‌گذاشتی، جوجه
درمی‌آمد و جوجه‌ها، مرغ می‌شدند و تخم می‌گذاشتند، پولش یک عالمه بود،
یک تومان هم شد پول که به تو داده، معطل نکن! برو پیش پسر ت که کدخداست،
شکایت کن!

پیرزن رفت و پیش کدخدا شکایت کرد. کدخدا، تاجر را زندانی کرد. از قضا
بهلول دانا، سری به زندان برادرش زد. تاجر را دید و از او پرسید:
- تو چکار کردی! چه خلافتی از تو سرزده است؟
تاجر گفت:

- پارسال که به این آبادی آمدم، شب را در خانه پیرزنی گذراندم، ده تا
تخم مرغ به عنوان شام، برایم آورد، امسال یک تومان پول تخم مرغ‌ها را به جای
سی شاهی دادم، می‌گویند کم است و حالا از من شکایت کرده، حرف‌هایی
می‌زند.

بهلول دانا، از نام و نشانی که تاجر دربارهٔ پیرزن داد، دانست پیرزن، مادرش است. از او پرسید:

تخم مرغ‌ها پخته بود یا خام؟

- پخته بود!

بهلول دانا گفت:

- خاطرت جمع باشد، تو را از زندان نجات می‌دهم.

دیگر با تاجر حرفی نزد و یک راست نزد برادرش، کدخدا رفت و گفت:

- برادر یک لنگه بار گندم به من بده! می‌خواهم گندم بکارم.

برادرش خوشحال شد و گفت:

- به جای یک لنگه بار گندم، دو لنگه بار به تو می‌دهم، برو بکار!

دو لنگه بار گندم را برداشت و به خانهٔ مادرش که همان پیرزن بود برد. به

مادرش گفت:

- به من دو تا دیگ بزرگ بده!

مادر پرسید:

- می‌خواهی چکار؟

بهلول دانا گفت:

- می‌خواهم دو لنگه بار گندم را بپزم و بکارم، گندم پخته بهتر سبز می‌شود!

دو تا دیگ بزرگ برداشت، داخل‌شان آب و گندم ریخت، روی اجاق پر از

هیمه و آتش گذاشت. مادر که وضع را چنین دید، نزد پسر دیگرش، کدخدا رفت

و گفت:

- بهلول این برادر تو! واقعاً دیوانه است، دو لنگه بار گندمی که به او دادی، به

جای اینکه سر زمین ببرد و بکارد، گندم‌ها را توی دیگ ریخته و دارد می‌پزد!

می‌خواهد گندم ریخته را بکارد!

کدخدا و مادر پیرش حرکت کردند و پیش بهلول دانا آمدند. او داشت گندم

می‌پخت. کدخدا به او گفت:

- این چه کاری است که می‌کنی؟ مگر گندم پخته هم سبز می‌شود!

بهلول جواب داد:

- وقتی ده تا تخم مرغ پخته را می‌شود زیر مرغ گذاشت، از آنها جوجه کشید و

جوجه‌ها مرغ شوند و باز تخم بگذارند، چرا گندم پخته سبز نشود! حالا من می‌خواهم گندم پخته بکارم.

کدخدا گفت:

- دیوانه! گندم پخته که سبز نمی‌شود.

بهلول دانا جواب داد:

- از تخم مرغ پخته جوجه درمی‌آید! آن وقت از گندم پخته، ساقه سبز نشود!

کدخدا گفت:

- دیوانه! از تخم مرغ پخته، جوجه در نمی‌آید!

بهلول دانا گفت:

- این حرف را به خودت بزن که از تخم مرغ پخته جوجه در نمی‌آید! و آن وقت

این تاجر بیچاره را زندانی می‌کنی.

دهان کدخدا قفل شد و چاره‌ای ندید و تاجر را از زندان آزاد کرد. بهلول دانا،

یک تومان هم از مادرش گرفت و به تاجر پس داد و گفت:

- به خاطر این که ناحق زندانی‌ات کردند، این هم غرامتش.

تاجر دعاگو به جان بهلول دانا، راهش را گرفت و رفت.*

* روایت از: خانم ننه شرف‌عالی، ۵۹ ساله، بی‌سواد، قائم شهر. با کوشش فرزانه مرزبان، دیپلمه، آموزگار، قائم شهر. از همکاری علی صفرزاده دانش آموز سال سوم رشته فرهنگ و ادب تشکر می‌شود.

سرگذشت تاجر

یکی بود، یکی نبود. تاجری بود، زن و دختر و پسری داشت و کارش تجارت بود. در یکی از سفرهای تجارتهای که با غلامش بود، به جایی نرسیده بود که سفرش به شب افتاد. تصمیم گرفت شب را ماندگار شود. در خانه‌ای را زد و گفت:

- صاحبخانه! یک امشب را به ما اجازه می‌دهی که اینجا باشیم!

صاحبخانه که مرد فقیری بود، پذیرفت. تاجر موقع ورود به اتاق متوجه شد زن صاحبخانه قبل از آمدن او زاییده است. و ناگهان ملکی را دید که از آسمان به اتاق آمد و بالای سر نوزاد رفت، بعد از اتاق خارج شد. تاجر به دنبالش به حیاط دوید و از ملک پرسید:

- با این نوزاد چکار داشتید؟

ملک گفت:

- از سر من خبردار نشو!

تاجر اصرار کرد و بالاخره ملک گفت:

- من در سرنوشت پیشانی او نوشتم که این نوزاد مال و ثروت شما را صاحب می‌شود.

تاجر وارد اتاق شد و به صاحبخانه گفت:

- من بچه‌ای ندارم! این بچه را به من می‌فروشی؟

صاحبخانه و زنش از درد بینوایی و فقر، حاضر به فروش بچه‌شان شدند.

تاجر هم بچه را گرفت و به غلامش سپرد تا او را به جایی ببرد و بکشد. غلام که به

بیراهه‌ای رفته بود تا بچه را سر به نیست کند، بچه زبان باز کرد و گفت:

- مرا نکش! مرا همین جا بگذار! کبوتری را بکش و خونس را به پیراهن من بمال! بعد پیراهنم را به تاجر نشان بده و بگو، او را کُشتم.

غلام قبول کرد. کبوتری گرفت، کُشت، خونس را به پیراهن بچه مالید و بعد به تاجر نشان داد. تاجر خیالش راحت شد و با غلامش به سفر ادامه داد.
حالا از پدر و مادر بچه بشنوید:

پدر بچه برای هیزم به جنگل رفته بود. صدای گریه بچه‌ای را شنید، جلو رفت و دید که پلنگی از بچه پرستاری می‌کند، خوب که نگاه کرد، دید بچه خودش است که به تاجر فروخته بود. پلنگ که رفت، او دوید و بچه‌اش را برداشت و خانه آورد و به زنش گفت:

- این هم بچه ماکه به تاجر فروخته بودیم، حالا چرا این بچه را، تاجر گذاشته و رفته است، خدا می‌داند!

مادر بچه، خیلی خوشحال شد و سر و روی فرزندش را غرق بوسه کرد. هجده سال گذشت. بعد از هجده سال، تاجر و غلامش باز راهشان به خانه این زن و مرد فقیر افتاد و به خانه‌شان رفتند. تاجر به صاحبخانه گفت:

- گفتم سری به شما بزنم! حال و احوالی بگیرم، چکار می‌کنید، چکار نمی‌کنید؟

صاحبخانه که پیرمردی شده بود، گفت:

- در آن سال، چطور شد که بچه‌مان را در جنگل سر راه گذاشتید و رفتید! اتفاقاً به او برخوردم و برداشتمش. تاجر به غلامش چپ‌چپ نگاه کرد و آهسته پرسید:

- مگر تو آن بچه را نکشتی؟

غلام جواب داد:

- نه! برای اینکه بچه دو روزه زبان وا کرد و گفت مرا نکش، من هم ترسیدم و

او را نکشتم.

تاجر فکری کرد و گفت:

- لابد بچه الآن برای خودش یک جوان بُرنایی شده است!

پیرمرد جواب داد:

- همین طور است که گفتید.

بعد تاجر گفت:

- زن و پسر و دختر در آبادی پشت این کوه، هستند؛ باید پیغامی را بهشان

برسانم، حالا چه بهتر، پیغام مرا پسر شما زحمت بکشد و به آنها برساند!

پیرمرد و پسرش پذیرفتند. تاجر نامه‌اش را آماده کرد و در نامه نوشت: «پسر

عزیزم! آورنده نامه را بگش! تا من بیایم.» پسر پیرمرد نامه را برداشت و راه افتاد

و خود را به در خانه تاجر رساند، در زد. دختر تاجر در را باز کرد. دختر به محض

دیدن جوان هجده ساله، یک دل نه صد دل عاشقش شد. نامه را از او گرفت. قبل

از اینکه به برادرش دهد، باز کرد و خواند. بعد نامه را پاره کرد، نامه دیگری تهیه

کرد و در آن نوشت: «پسر عزیزم! این نامه را جوانی آورده است، خواهرت را به

عقد او درآور، و مجلس عروسی را برگزارکن تا من بیایم.» نامه را به برادرش داد.

برادرش که نامه را باز کرد و خواند، به مادرش گفت:

- بابا پیغام داده، خواهرم با آورنده نامه عروسی کند.

مادر گفت:

- مبارک باشد!

جشن عروسی دختر تاجر و پسر پیرمرد، سه شبانه روز طول کشید. پسر تاجر

به خواهرش جهیزیه کامل و به دامادش سرمایه و خانه داد.

هفته‌ها گذشت. تاجر به همراه غلامش از سفر به خانه برگشت و از پسرش

پرسید:

- به پیغام عمل کردی!

پسر گفت:

- جشن عروسی خواهرم را خیلی خوب گرفتیم.

تاجر متوجه قضایا شد و دیگر چیزی به پسرش نگفت و توی دلش گفت: «بالاخره سرنوشت دارد کار خودش را می‌کند اما نمی‌گذارم ثروتم را این پسر به صاحب شود.» صبح فردا بود که تاجر به زنش گفت:

- می‌خواهم حمام بروم.

بلند شد و به حمام رفت. به حمامی گفت:

- فردا جوانی را با یک نامه، نزدت می‌فرستم، بیندازش توی کوره حمام! ده هزار تومان پیشاپیش انعام داری. حمامی ده هزار تومان را گرفت و قبول کرد. تاجر به خانه‌اش برگشت و نامه‌ای نوشت و به زنش داد و گفت:

- فردا صبح، این نامه را به دامادمان بده تا ببرد و به حمامی تحویل بدهد!

زن تاجر صبح روز بعد، نامه را از روی تاقچه برداشت و به اتاق دامادش رفت. او در خواب بود و پیش خود فکر کرد چه فرقی می‌کند نامه را به پسر می‌دهم که از خواب برخاسته است، این بود که نامه را به پسرش داد. پسر نامه را نزد حمامی برد. حمامی که منتظر بود، به محض گرفتن نامه، او را توی کوره حمام انداخت. حالا بشنوید از تاجر:

تاجر که از خواب بیدار شد، دامادش را، دور از انتظار در حیاط خانه دید. رو به زنش کرد و گفت:

- زن! مگر نامه را به او ندادی.

زنش جواب داد:

- دامادم در خواب بود، عوضش نامه را به پسرمان دادم و او برده است.

تاجر، تا این حرف را شنید، توی سرش زد و گفت:

- ای داد و بیداد! خانه‌ام را خراب کردی، زن! چرا پسرمان را روانه کردی،

می‌باید دامادمان را می‌فرستادی.

زنش گفت:

نامه، نامه بود، حالا چه پسر می‌برد، چه دامادم! مگر فرقی هم داشت.

تاجر به کله‌اش زد، دوان دوان به طرف حمام دوید. به حمام که رسید، سر

حمامی داد کشید:

- پدر سوخته چرا پسر را توی کوره انداختی!

حمامی جواب داد:

- پدر سوخته، خودتی! دیشب مگر تو با من قرار و مدار نبستی، حالا فراموش

کردی حقّه باز!، حالا سزایت را کف دستت می‌گذارم.

بعد تاجر را توی کوره حمام انداخت. مال و ثروت تاجر هم به دامادش رسید

و ملک سرنوشت نویس، آنچه نوشته بود؛ شد.^{۳۸}

• روایت از: خانم ننه شرف‌عالی، ۵۹ ساله، بی‌سواد، قائم شهر. با کوشش فرزانه مرزبان دیپلمه، آموزگار، قائم شهر. از آقای علی صفرزاده که همکاری کرده‌اند سپاسگزاری می‌شود.

دختر نظر کرده

روزی بود، روزگاری. در روزگارهای قدیم، خواهر و برادری با پدر و نامادری خود زندگی می‌کردند. نقشه نامادری، همیشه این بود که خودش را هرچه زودتر از شر این خواهر و برادر خلاص کند و آنها را از بین ببرد. موقع کاشت گندم بود که نامادری برای اینکه خواهر و برادر را مقصر جلوه دهد، روزی در خلوت خانه دانه‌های گندم را بو داد^۱ و مغز پخت کرد و بعد توی جَوال ریخت. خواهر و برادر بی‌خبر از همه‌جا، جوال بذر را بدوش گرفتند و در زمین پاشیدند؛ اما در وقتش گندم‌زارشان سبز نشد. خواهر و برادر و پدرشان از این وضع خیلی ناراحت بودند. نامادری به پدر بچه‌ها گفت:

- آن طرف خانه‌مان، امامزاده‌ای است به نام امامزاده «هاها» برو ازش بپرس چرا گندم همه سبز می‌شود و محصول خوب می‌دهد اما گندم ما، یک دانه‌اش هم سبز نمی‌شود.

شوهر قبول کرد. صبح فردا به طرف امامزاده هاها راه افتاد؛ اما زودتر از او، زنش از راه دیگر خودش را به اتاق امامزاده رسانده بود. در را بست. شوهرش رسید و گفت:

- یا امامزاده هاها!

زن جواب داد:

۱. بو دادن: تَف دادن روی آتش

- هاها! هاها!

او گفت:

- چرا گندم همه سبز می شود، اما یک دانه از گندم ما، سبز نمی شود!

منتظر جواب بود که صدایی شنید:

- دخترت را روی گندم و پسرت را روی جو بکش! من بعد گندمزارت سبز

می شود.

او از چنین جوابی، ناراحت و پریشان شد و به خانه برگشت. زنش باز زودتر از

او، از همان راهی که رفته بود، خودش را به خانه رساند و از شوهرش پرسید:

- چه شد که این طور ناراحتی؟

شوهر جواب داد:

- اما مزاده هاها گفت چاره سبز شدن گندمزارم این است که دخترم را روی

گندمها و پسرم را روی جوها بکشم.

نامادری گفت:

- حرف نامربوطی هم نزده، دیگر هر چهار نفرمان از گرسنگی نمی میریم،

فقط دو نفر می میرند، با سبز شدن زراعتمان، ما زنده می مانیم و از فقر و بدبختی

هم نجات پیدا می کنیم!

شوهرش گفت:

- حالا که تقدیر این است، پس پا شو! کمی حلوا درست کن، که اینها بخورند تا

موقع مردن شکمشان سیر باشد.

نامادری پا شد و حلوا درست کرد و جلو خواهر و برادر گذاشت. این دو

بی خبر از همه جا، در زیر تکدرخت خانه مشغول حلوا خوردن بودند که

گنجشکی روی چله درخت نشست. جیک جیک کنان گفت:

- آهای! یک قدری به من حلوا بدهید! تا من خبر مهمی را به شما بگویم.

برادره گفت:

- برو گمشو! ما خودمان گرسنه هستیم.

خواهره گفت:

- بگذار یک قدری حلوا بهش بدهیم، ببینیم چی می‌خواهد بگوید.
بعد قدری حلوا، جلو گنجشک گذاشت. گنجشک حلوا را خورد و رو به دختر
کرد و گفت:

- حلوا را که خوردید، برادرت چارقد از سرت بردارد و بیرون برود، تو هم به
بهانه این که می‌خواهی چارقدت را پس بگیری، از خانه خارج شو! بعد دو تایی تا
روز هست راه بروید و اصلاً نایستید، و بدانید که پدرتان می‌خواهد تو را روی
گندم و برادرت را روی جو بکشد.

گنجشک این را گفت و از چله درخت پرید و رفت. برادره هم معطل نکرد و
چارقد از سر خواهرش برداشت و دوان دوان از خانه بیرون رفت. خواهره هم
ظرف حلوا را به نامادری داد و گفت:

- برادرم، چارقد از سرم کشید و بیرون در رفت، می‌روم چارقدم را از او بگیرم.
نامادری گفت:

- بدو برو! و زودتر هر دوتان به خانه برگردید که پدرتان با شما کار دارد.
خواهره خودش را به برادرش رساند و طبق سفارش گنجشک هرگز جایی
استراحت نکردند؛ رفتند، رفتند تا به چاله آبی رسیدند. برادره که خیلی خیلی
تشنه‌اش شده بود، تا رفت مستی آب بخورد، خواهرش گفت:
- این چاله آب، مخصوص گرگ است، اگر آدم این آب را بخورد، گرگ
می‌شود.

برادره با وجود تشنگی هولناک، به حرف خواهرش گوش کرد و لب به آب
نزد و به راهشان ادامه دادند تا به چاله آب دیگری رسیدند، باز تا برادر خواست
آب بخورد، خواهره نگذاشت و گفت:

- این چاله آب، مخصوص خرس است، هرکس این آب را بخورد، خرس
می‌شود.

برادره با آن همه تشنگی، از آب این چاله هم نخورد. و همین‌طور به چاله آب

شیر، به چاله آب شغال، به چاله آب پلنگ رسیدند. خواهر، برادرش را منع کرد و برادر بیچاره هم طاقت آورد و از آب این چاله‌ها، نخورد. بالاخره همین طور که می‌رفتند به چاله آب، آهو رسیدند. برادر دیگر طاقتش را از دست داد، و هرچه خواهرش گفت: «نخور!»، گوش نکرد، آب این چاله را خورد و آهو شد.

هنوز روز روشن بود، خواهر و آهو به راهشان ادامه دادند تا به چشمه‌ای که آبش زلال و مثل اشک چشم، روشن و شفاف بود، رسیدند. لب چشمه چنار تنومند و بلند بالایی رویده بود. خواهر از آب چشمه خورد و رفع عطش کرد. او خیلی ناراحت بود که چرا برادرش آب چاله آهو را خورده و آهو شده است. با ناراحتی به آهو گفت: «اگر یک قدری دیگر طاقت می‌آوردی، الآن از این چشمه آب می‌خوردی و دیگر آهو نمی‌شدی».

در اینجا بود که دیگر، روشنی روز جایش را به تاریکی شب داد و همان جا را برای زندگی انتخاب کردند. آهو، در جنگل دوروبر چشمه بود و خواهر هم بالای درخت چنار رفت و جایش را همان بالای درخت قرار داد.

دو سه روزی گذشت. تا اینکه روز سوم یا چهارمی بود که شاهزاده آن مملکت، برای آب دادن اسبش، سر چشمه آمد. اسب رم کرد. شاهزاده هرچه به افسار اسب، فشار آورد که اسب را وادار به خوردن آب کند، موفق نشد. اسب عکس دختر را در آب دیده بود. شاهزاده حیرت زده به این سو و آن سو می‌نگریست و تعجبش از این بود که چرا اسب تشنه‌اش، آب نمی‌خورد. تا اینکه چشمش به بالای درخت چنار کنار چشمه افتاد. دختر زیبایی را با ابروان کمانی و موهای بلند مثل کمند، دید. یک دل نه صد دل عاشقش شد و از او خواست که از درخت پایین بیاید، دختر گوش نکرد. شاهزاده غمگین و ناراحت به قصر رفت. از پیرزنی که در همسایگی قصرش زندگی می‌کرد، خواست به هر حيله‌ای که شده با آن زبان چرب و نرمی که دارد، دختر را از بالای درخت، پایین بیاورد. پیرزن با چند تکه لباس، دیگی هم برای گرم کردن آب و با یک سه پایه، به بهانه نشستن، به لب چشمه رفت. دیگ را پر از آب کرد و آتش افروخت و وقتی سه پایه را وارو،

که روی آتش گذاشت، دختر از بالای درخت گفت:

- تنه جان! سه پایه را از آن طرف، روی آتش بگذار!

پیرزن از روی عمد، سه پایه را یک وری روی آتش گذاشت. دختر باز گفت:

- باز هم اشتباه کردی، این طوری نیست!

پیرزن باز هم عمداً، سه پایه را به آن ور و سروته گذاشت و سر آخر از دختر

خواست:

- دختر جان! می بینی که این ننه پیرت بلد نیست سه پایه را درست روی آتش

بگذارد، بیا پایین! تو سه پایه را روی آتش بگذار!

حالا این را هم بدانید:

شاهزاده خودش را در چاله‌ای قدری دورتر از درخت پنهان کرده بود و در

کمین بود به محض آن که دختر از درخت پایین آمد، او را بگیرد. اما دختر به

حرف پیرزن گوش نکرد و از دخت پایین نیامد و سرانجام پیرزن از حيله و زبان

چرب و نرمش نتیجه‌ای نگرفت و با شاهزاده از سر چشمه برگشت.

دختر همچنان بالای درخت بود و به برادرش - همان آهو - در نزدیکی چشمه

می چرید، نگاه می کرد و این طوری روزگارش می گذشت. تا اینکه شاهزاد با خود

تبرزنی آورد و به تبرزن دستور داد درخت چنار را قطع کند. تبرزن بیش از نصف

تنه درخت را تبر زد و قطع کرد و دیگر چیزی باقی نمانده بود که غروب شد و

باقی کار را برای فردا گذاشت.

تبرزن که رفت، آهو کنار درخت آمد و ماجرا را از خواهرش پرسید:

خواهرش هم، همه چیز را برای او گفت. بعد آهو زبانش را درآورد و شروع به

لیس زدن تنه بریده درخت کرد. تنه درخت به شکل اولش درآمد.

صبح روز بعد شاهزاده و تبرزن که کنار درخت آمدند و درخت را مثل اولش،

سالم دیدند و حتی یک خراش نیش تبر هم ندارد، تعجب کردند و پیش خود

گفتند: «چطور ممکن است درختی که در حال افتادن بود، دوباره مثل اولش

شود.» شاهزاده به تبرزن دستور داد، دوباره مشغول کار شود. تبرزن تا شب به

تنه درخت، تبر زد ولی باز قدری از تنه درخت باقی ماند که برای روز دیگر گذاشت و به خانه‌اش برگشت. باز آهو آمد و شبانه جای شکاف تنه درخت را لیس زد. صبح که شد، درخت مثل اولش تبر نخورده بود. شاهزاده و تبرزن که آمدند باز هم دچار حیرت شدند. تبرزنی چهار پنج روز تکرار شد ولی نتیجه‌ای گرفته نشد و این کارها به دختر ثابت کرد که شاهزاده او را خیلی می‌خواهد چو- هر دفعه و هر روز دست به کاری می‌زند تا او را از درخت پایین بیاورد.

شاهزاده به ناچار، خودش سر چشمه آمد و با التماس از دختر خواست، پایین بیاید. دختر نیامد.

شاهزاده گفت:

- اگر پایین نیایی، من می‌آیم بالای درخت!

دختر جواب داد:

- خوب، بیا بالا!

شاهزاده هر کار کرد، نتوانست از درخت بالا برود. از دختر خواست کمند مویش را پایین بیندازد. دختر موی کمندش را برای او رها کرد، شاهزاده کمند موی دختر را گرفت و خودش را به بالای درخت رساند و انگشتی‌اش را به او داد. دختر هم انگشتی‌اش را به انگشتش کرد و پذیرفت که با شاهزاده عروسی کند. بعد شاهزاده از درخت پایین آمد و دختر به او قول داد تا دو روز دیگر از درخت یک سر به قصرش می‌آید تا با هم عروسی کنند.

فردای آن روز داشت موضوع عروسی‌اش را برای آهو تعریف می‌کرد که سه دختر کولی لب چشمه آمدند. آهو رمید و فرار کرد. دخترها تا رفتند کوزه‌شان را از آب چشمه پرکنند، عکسی را در آب دیدند، هر یک از آنها خیال می‌کرد عکس خودش است و هر یکی به دیگری می‌گفت: «ببین چقدر زیبایم، خودم هم نمی‌دانستم.» ادعا به قدری بالا گرفت که به سرو صورت هم چنگ زدند. دختر که از بالای درخت، این وضع را دید، گفت،

- عکس توی چشمه، عکس روی من است، با هم دعوا نکنید!

دخترهای کولی به بالای سرشان، به درخت نگاه کردند، وبعد سرشان را پایین انداختند و کوزه‌شان را آب کردند و رفتند؛ به جز یکی از آنها که سر چشمه ماند. دختر کولی از دختر خواست که کمند مویش را پایین اندازد و او را بالا ببرد و تا با او حرفی بزند. دختر با کمند مویش دختر کولی را پیش خود آورد. دختر کولی از زیبایی دختر گفت و به قدری گفت و تعریف کرد که او خوابش برد و سرش را روی شانه دختر کولی گذاشت. دختر کولی انگشتی را از انگشت دختر درآورد و به انگشت خودش کرد و او را هل داد و از بالای درخت به پایین انداخت. دختر که از بلندی درخت افتاد، در زمین فرورفت و از خاکش یک بوته گل محمدی درآمد.

دختر کولی جای دختر، روی شاخه درخت نشسته بود که فردایش شاهزاده آمد. دختری سیاه با موهای کوتاه دید. شاهزاده پرسید:

- چرا این قدر سیاه شده‌ای؟

جواب داد:

آفتاب من را سیاه کرده!

شاهزاده پرسید:

- چرا کمند موی بلندی، کوتاه شده!

جواب داد:

- آفتاب موهایم را خورده!

بالاخره شاهزاده که یک دل نه صد دل عاشق بود، این جواب‌ها را قبول کرد و با او از درخت پایین آمد. شاهزاده گلی از همان بوته گل محمدی برای این دختر کولی چید، اما او نگرفت و گفت:

- این گل را نمی‌خواهم، از این گل بدم می‌آید.

شاهزاده گل را به زمین انداخت. از گل کره اسبی بیرون آمد. شاهزاده و دختر کولی از چنین وضعی خیلی تعجب کردند. کره اسب به قدری قشنگ بود که نظر شاهزاده را به خود جلب کرد و تصمیم گرفت کره را از آن خود کند و پرورش

دهد. بعد با دختر کولی و کره اسب برای برپا کردن عروسیشان به قصر برگشت. سالی گذشت. دختر کولی از شاهزاده بچه دار شد. اما این بچه همیشه مریض احوال بود. روزی بچه را پیش حکیم بردند و از او درمان و دوا خواستند. حکیم گفت:

- باید کره اسبی را بکشید، طوری که قطره‌ای از خورش به زمین نچکد، بعد خورش را به این بچه بدهید، سالم، سالم می‌شود. شاهزاده با تمام علاقه‌ای که به کره اسبش داشت، از روی ناچاری کره را کُشت اما قطره‌ای از خورش به زمین ریخت. از قطره خون، درخت چناری که بزرگ‌تر از چنار سر چشمه بود، روید. بعد خون کره را به بچه‌اش داد، بچه خوب شد.

دختر کولی که درخت چنار را دید، فهمید این درخت با آن کره اسب، با آن گل محمدی، با آن دختر بی‌ارتباط نیست و به هم ارتباط دارند؛ این بود که از شوهرش خواست که چنار را قطع کند و از چوبش برای بچه‌اش گهواره‌ای بسازد. شاهزاده درخت چنار را برید و از چوبش گهواره‌ای ساخت و در همان شب اول که بچه را در داخلش گذاشتند، گهواره بچه را فشار داد و کشت. صبح که مادر به سراغ بچه رفت، دید مرده است. از غیظش گهواره را آتش زد. در همین موقع پیر زن همسایه قصر شاهزاده به حیاط قصر آمد تا کپه‌ای آتش برای اجاقش ببرد، داشت از همان آتش چوب‌های گهواره، سه چهار تکه برمی‌داشت که چشمش در آتش به گلوبندی که از یک رشته سنگدانه‌های آبی رنگ ساخته شده بود افتاد. گلوبند را برداشت و در گوشه روستی‌اش بست و به خانه آورد، بعد گلوبند را در داخل کیسه کوچکی، بالای تاقچه در اتاق گذاشت. حالا از پیرزن بشنوید:

پیرزن که هر صبح از خانه‌اش بیرون می‌رفت و برمی‌گشت، می‌دید خانه‌اش شسته و رفته است و حتی جاجیم نیمه‌تمامش هم، روز بروز بافته می‌شود. از سر این کار تعجب کرد و پیش خود گفت: «این چه کسی است که کارهای من را انجام

می دهد.» روزی تصمیم گرفت که از پشت بام، اتاق و حیاط خانه اش را زیر نظر بگیرد تا دریابد چه کسی کارهای او را انجام می دهد. این کار را کرد و پشت بام خانه رفت و چهار چشمی اتاق و حیاط را پایید. ناگهان دختر زیبایی را با موهایی به بلندی کمند، دید که از همان کیسه که گلوبند در آن بود، بیرون آمد، حیاط را جارو زد. اتاق را تمیز کرد. و مشغول شستن ظرف ها در سر حوض بود که پیرزن به آرامی از پشت بام پایین آمد و دستش را گرفت و از او پرسید:

- تو کیستی؟ جنی، انسی یا آدمیزادی!

دختر تمام حکایت زندگی اش را از خانه پدری، آهو شدن برادرش، چشمه آب، گل محمدی، کره اسب، درخت چنار و گهواره و آن گلوبند، برای پیرزن تعریف کرد و به پیرزن گفت تو همان زنی هستی که سه پایه را عوضی روی آتش می گذاشتی. پیرزن او را شناخت و به دختر گفت:

- از این به بعد تو دخترم بشو! من هم مادرت و نزد من بمان!

دختر قبول کرد و مثل مادر و دختر با هم بودند.

حالا این را هم بشنوید:

دختر وقتی دستش را به آب می زد، قطرات آبی که از نوک انگشتانش روی زمین حیاط می چکید و از جایشان علف های تروتازه ای می روید و طوری که حیاط خانه یکپارچه سبز و زیبا شده بود.

روزی پیرزن و دختر از جارچیان شاهزاده شنیدند هر کسی اسب لاغر

شاهزاده را چاق کند، انعام می گیرد. دختر به پیرزن گفت:

- پاشو برو! اسب شاهزاده را بیاور، تا چاق کنم.

پیرزن پرسید:

- چطوری؟

دختر گفت:

- مگر این حیاط پر از علف را نمی بینی! و نمی دانی آبی که از دستم بچکد از

جایش علف سبز می شود!

پیرزن به قصر شاه رفت و اسب لاغر شاهزاده را تحویل گرفت و آورد. اسب در مدت کوتاهی چاق و قوی شد. بعد دختر به پیرزن گفت:

- برو به شاهزاده بگو، اسبش چاق شده، بیاید اسب را ببرد.

پیرزن رفت و در غیابش دختر به اسب سفارش کرد: «همراه شاهزاده برو! تا من سه بار بگویم پاشو برو!». شاهزاده به همراه پیرزن آمد. و از دیدن اسب فریب شده‌اش، تعجب کرد. افسارش را بست و خواست حرکتش دهد، اسب از جایش تکانی نخورد. هر کاری کرد، اسب از جا نجنبید. پیرزن، دختر را صدا زد:

- از توی اتاق بیا اینجا! این اسب چرا از جایش تکان نمی خورد.

دختر آمد. دستی به یال اسب کشید و گفت:

- بلند شو برو! چه خیری از صاحبت دیدم که از تو بینم.

اسب از جایش پا شد و در وسط حیاط نشست. دختر برای بار دوم دستی به یالش کشید و گفت:

- بلند شو برو! چه خیری از صاحبت دیدم که از تو بینم.

اسب پا شد و دم در نشست. باز دختر دستی به یالش کشید و گفت:

- بلند شو برو! چه خیری از صاحبت دیدم که از تو بینم.

اسب پا شد. شاهزاده که سه بار این حرف معنادار را شنید، نگاهی به دختر کرد. متوجه شد شبیه همان دختری است که روی درخت چنار دیده بود. حرفی نزد. انعامش را به پیرزن داد. اسبش را گرفت و به تاخت دور شد.

روز بعد در یک سینی طلا، چاقویی برای پیرزن فرستاد و پیغام داد: «یا با این سینی طلا، دختر را به من بده! یا با این چاقو تو را می کشم». پیرزن در جواب پیغام شاهزاده گفت: «سینی طلا را برمی دارم و دخترم را با جان و دل به تو می دهم». دو سه روز بعد شاهزاده با دختر عروسی کرد. دختر تمام حکایت خود را از خانه پدر و نامادری، آهو شدن برادرش، سر چشمه، درخت چنار، بلایی که دختر کولی سرش آورد، گل محمدی، کره اسب، قطره خون، چنار، گهواره، گلوبند و علف مو بمو برای شاهزاده تعریف کرد. شاهزاده برآشفتم زن

بدجنسش یعنی همان دختر کولی که خود را به جای این دختر جا زده بود، در لحافی پیچید و آتش زد. بعد به جنگل رفت، آهو را گرفت و پیش جادوگر برد. جادوگر، طلسمش را شکست و جوان به شکل اولش درآمد. شاهزاده او را پیش خواهرش به قصرش آورد. زندگی شان خوب و خوش بود و دلهایشان شاد بود که ما آمدیم.*

سه برادر و کچل سرمایه‌دار

روزی بود، روزگاری بود. پیرمرد فقیری در آخرین لحظات عمر، به سه پسرش وصیت کرد:

- از مال دنیا چیزی برای شما نگذاشتم جز سه قنددان، و این را هم بگویم با کچل‌ها طرف نشوید! با آنها دوستی نکنید و خدمتگارشان نشوید! پیرمرد این را گفت و جان سپرد و به هریک از آنها قنددانی به ارث رسید. پسر اولی پس از مرگ پدرش، قنددانش را برداشت و برای پیدا کردن کاری، به شهر رفت. به کچل سرمایه‌داری برخورد. کچل سرمایه‌دار به او گفت:

- خدمتگارم می‌شوی!

پسر اولی گفت:

- وصیت پدرم است که خدمتگار کچل‌ها نشوم.

کچل سرمایه‌دار گفت:

من از آن کچل‌هایی که پدرت وصیت کرده، نیستم!

پسر اولی فکری کرد و با بستن شرطی، خدمتگارش شد. شرط این بود هر کدام اگر از کار هم ناراحت شدند، شخص ناراحت توسط دیگری کشته شود. صبح روز بعد بود. پسر اولی سر سفره نشسته بود که بچه کچل سرمایه‌دار قنددان او را شکست. او های های شروع به گریستن کرد. کچل سرمایه‌دار پرسید:

- چرا گریه می‌کنی؟

جواب داد:

- تنها یادگاری پدرم را، بچه‌تان شکست!

کچل سرمایه‌دار پرسید:

- حالا، ناراحت شدی!

- چرا ناراحت نباشم.

کچل سرمایه‌دار بیل را برداشت و محکم بر فرق سر او کوبید و او را کشت و شرط را به جا آورد. پسر دومی هم با قنددانش به شهر آمد و گرفتار کچل سرمایه‌دار شد و به دستش گشته شد. پسر سومی به دنبال دو برادرش، با قنددانش به شهر آمد. اینجا را گردید، آنجا را گردید، پیدایشان نکرد تا اینکه از قضا کچل سرمایه‌دار، سر راهش سبز شد و از او پرسید:

- خدمتگارم می‌شوی!

پسر سومی گفت:

با اینکه کچلی، چرا نشوم.

کچل سرمایه‌دار شرطش را برای او گفت و بعد گفت:

- قبل از تو، دو برادر شرط را باختند و گشته شدند، باز هم حاضری!

با این حرف پسر سومی فهمید که دو برادرش به دست این کچل کشته

شده‌اند، در جواب گفت:

- هرگز من از هیچ چیزی و در هیچ کاری ناراحت نمی‌شوم، چون نه چیزی، نه

سرمایه‌ای و نه کسی را دارم.

چند روزی گذشت. از قضا بچه کچل سرمایه‌دار، قنددان این یکی را هم

شکست. پسر سومی خندید اما بچه را برداشت و با تبر کشت. کچل سرمایه‌دار

داد و بیداد راه انداخت. پسر سومی از او پرسید:

- ناراحت شدی!

کچل سرمایه‌دار جواب داد:

- نه! نه!

کچل سرمایه‌دار گفت:

- این دو گاو را بردار، دو کیسه گندم هم روی اسب بگذار، با گاوها زمین را شخم بزن! گندمها را خشک کن، کیسه بزن و بار اسب کن و دوباره بیاور!
پسر سومی قبول کرد. دو گاو را سر زمین گشت. کیسه‌های گندم و اسب را یک جا آتش زد و برگشت، و کارهایش را برای کچل سرمایه‌دار تعریف کرد. کچل سرمایه‌دار گفت:

- ای خیره سر! مرا بیچاره کردی.

پسر سومی از او پرسید:

- ناراحت شدی!

- اصلاً و ابداً، ناراحت نشدم.

کچل سرمایه‌دار و زنش دیگر از دست پسر سومی به ستوه آمده بودند. روزی از او پرسیدند:

- کی به خانه‌ات می‌روی؟

جواب داد:

فصل بهار! موقعی که دارکوب به درخت بکوبد.

زن و شوهر تصمیم گرفتند، مادر پیر کچل سرمایه‌دار را داخل زنبیلی بگذارند و به درختی بیاورند تا او چکش به درخت بکوبد و ادای دارکوب را درآورد و پسر سومی را به این حيله، روانه خانه‌اش کنند. شبانه این کار را کردند. سحر پسر سومی را از خواب بیدار کردند و گفتند:

پاشو! بهار شده، می‌شنوی دارکوب دارد به درخت می‌کوبد! وقتش رسیده که به خانه‌ات بروی.

پسر سومی گفت:

- پدر این دارکوب را درمی‌آورم، الآن زمستان است، زمستان و دارکوب!
تبر را برداشت و درخت را از ریشه انداخت و پیرزن بیچاره زیر درخت رفت

و مُرد. بعد به کچل سرمایه‌دار گفت:

-ناراحت شدی!

کچل سرمایه‌دار از هول جان گفت:

-اصلاً و ابداً!

بعد زن و شوهر، پنهانی با هم صحبت کردند تا از دست او فرار کنند. پسر سومی حرفشان را شنید. خودش را در صندوقی مخفی کرد. کچل سرمایه‌دار و زنش صندوق و سایر اثاثیه‌شان را جمع کردند و راه افتادند. غروب به درختی رسیدند و همانجا ماندگار شدند تا شب را آنجا بگذرانند. زن کچل سرمایه‌دار برای غذا پختن از شوهرش پرسید:

-دیگ کجاست؟

پسر سومی در صندوق را باز کرد و به جای او جواب داد:

-اینجاست!

کچل سرمایه‌دار وقتی او را دید، از غیظ دندان بهم فشرد. پسر سومی به کچل سرمایه‌دار گفت:

-ناراحت شدی!

او که از ناراحتی مثل سرکه می جوشید، گفت:

-اصلاً و ابداً!

نیمه شب شد. زن کچل سرمایه‌دار بدون اینکه شوهرش را بیدار کند، کارد را برداشت و سر جای پسر سومی رفت و محکم کارد را فرود آورد. صبح صادق که دمید به خیال خودش شوهرش را تکانی داد و گفت:

-پاشواز خواب! از دست این خدمتگار راحت شدیم، دیشب کارش را با کارد

ساختم.

پسر سومی که متوجه شد، زن اشتباهی گرفته است، خنده بلندی کرد. زن از تعجب خشکش زد. فهمید او جایش را با شوهرش عوض کرده بود و در این میان

شوهرش کشته شده است. بعد پسر سومی به او گفت:

- ناراحت نباش! او به سزای اعمالش رسید.

آنها با هم عروسی کردند و ما هم به خانه مان آمدیم.^{۱*}

۱. این افسانه با افسانه «کوسه مرد» روایت از تُنکابُن چاپ شده در این کتاب، در کل محتوا شباهت دارد، لکن در موارد اتفاق و حوادث که هسته افسانه را می‌سازد، همانندی ندارند. سرانجام می‌توان گفت دو روایت از یک افسانه‌اند، در شرایطی که گونه‌های مختلف روایت از یک افسانه را، پذیرفته‌ایم.

* روایت از مریم عبدی بادلہ، دیپلمہ، آموزگار، ساری. به نقل از: کلثوم نوروزی، ۷۵ ساله، با سواد قرآنی، ساری.

پیر مرد خارکن

در زمان‌های بسیار قدیم، پیرمردی از راه خارکنی و جمع آوری خار، خرج زندگی خود را درمی‌آورد. روزی مشغول کندن خار بود که بز قوی و بزرگی، دوان دوان از جلوش رد شد. پیرمرد برای گرفتن بز به دنبالش راه افتاد. بز زودتر از او در نقطه دور دستی، داخل خانه‌ای رفت. پیرمرد که به خانه رسید هرچه دوروبرش را گشت، در خانه را پیدا نکرد؛ ناامید برگشت.

روز بعد که مشغول جمع آوری خار بود، باز آهوایی دوان دوان از جلو چشمش عبور کرد و به آن خانه رفت. پیرمرد آهو را هم نتوانست بگیرد. روز سوم که باز سرگرم خارکنی بود، گوزنی دوان دوان از روبروش رد شد، و به سوی خانه‌ای که بز و آهو رفته بودند، رفت. پیرمرد هم به دنبال گوزن دوید. گوزن سربرگرداند و پرسید:

- چه می‌خواهی؟

پیرمرد گفت:

- دو روز پشت سرهم بز و آهوایی به این خانه رفتند، نتوانستم آنها را بگیرم، امروز می‌خواهم تو را بگیرم و بفروشم و برای زن و بچه‌ام چیزی بخرم.

گوزن گفت:

- داخل این خانه، گرگ پیری است که چشمانش کور است، خداوند ما را برای او می‌فرستد تا خوراکش شویم، ما غذا و روزی گرگیم نه غذا و روزی تو، برگرد به خانه‌ات!

گوزن راهش را در پیش گرفت، پیرمرد هم به خانه برگشت و آنچه از گوزن شنیده بود برای زنش تعریف کرد و آخر سر گفت:

- مگر من از آن گرگ پیر کور کمترم که در خانه‌اش نشسته است و خداوند روزی‌اش را می‌فرستد، حالا من هم در خانه‌ام می‌نشینم، خداوند روزی من را هم خواهد فرستاد.
زنش گفت:

- این چه حرفی است! پاشو برو پشتۀ خارت را بفروش، پولی تهیه کن! غذا و آذوقه تمام شده است.

پیرمرد گوش به حرف زنش نکرد و از جایش تکان نخورد. زنش که این چنین دید، ظرف و کاردی را برداشت تا از باغچه حیاط، سبزی بچیند. همین‌که کاردش را به زمین فرو برد، صدایی شنید، خاک را پس زد. کوزه‌ای پر از سکه پیدا شد. از خوشحالی دوید و به شوهرش گفت:

بلند شو، گنج پیدا کردم.

پیرمرد گفت:

- خداوند باید گنج را به داخل اتاق بفرستد و گرنه من قدم از قدم بر نمی‌دارم. زن برگشت، هرچه زور زد که کوزه را از زمین درآورد، موفق نشد و گذاشت برای فردا، تا شاید شوهرش از جا برخیزد و کمکش کند.
حالا از همسایه بشنوید:

همسایۀ دیوار به دیوارشان حرف زن را شنید، همین که شب شد بیل و کلنگ را برداشت؛ از دیوار پایین پرید و به باغچه رفت. دو سه بیل خاک اطراف کوزه را خالی کرد. دست برد که کوزه را بردارد، به جای سکه توی کوزه، مار و مارمولک دید. عصبانی شد و به خود گفت: «این زن خواسته بود من را گول بزند و از بین ببرد، حالا به حساب‌شان می‌رسم.» کوزه را از زمین درآورد. به پشت بام برد و از پشت بام کوزه را توی اتاق پیرمرد و زن و بچه‌هایش انداخت. پیرمرد خارکن با صدای شکستن کوزه و جرینگ جرینگ سکه‌ها، از خواب پرید و به زنش گفت:

می‌بینی که چه جوری روزی رسان، گنج را از سقف اتاق به سر ما ریخت و داخل اتاق فرستاد. سکه‌ها را برداشتند و سال‌های سال با آسایش و نعمت زندگی کردند.*

دزد اصفهانی و دزد شیرازی

دوتا دزد بودند، یکی اصفهانی، یکی شیرازی، دزد اصفهانی به شیراز رفت. خانه دزد شیرازی را پیدا کرد. در زد و داخل خانه شد، سلام کرد. دزد شیرازی از او پرسید:

- چکاره‌ای؟

جواب داد:

دزدم!

دزد شیرازی پرسید:

- خوب، پس دزدی! چرا در خانه من را زده‌ای؟

جواب داد:

- برای اینکه شنیده‌ام تو هم دزدی.

دزد شیرازی گفت:

- این چه ربطی به تو دارد.

دزد اصفهانی گفت:

- می‌خواهم ببینم تو دزدتری یا من؟ تو زرنگ‌تری یا من؟

دزد اصفهانی چند شب و چند روزی در خانه دزد شیرازی به سر برد و

سرانجام به دزد شیرازی گفت:

- تکانی بخور! نشستن توی خانه که کار نشد.

پاشدند و از خانه بیرون رفتند، و در فرصتی که به دست آوردند چهار همیان^۱ زر سرخ را از حجره‌ای دزدیدند. همیان‌های سکه زر را که دزد شیرازی با خود حمل می‌کرد، قدم‌هایش را سریع‌تر برمی‌داشت، طوری که با یک یا علی از تو مدد، شروع به دویدن کرد، دزد اصفهانی از او عقب افتاد. دزد شیرازی زودتر به خانه رسید و به زنش گفت:

- توی این چاه می‌روم، تو هم این همیان‌های سکه را توی یخدان^۲ قایم کن! نهار و شامم را هم با طناب برایم پایین بفرست، دزد اصفهانی هم که آمد، بگو خانه نیامده، تو با او بودی، چکارش کردی، نکند که شوهرم را کشته باشی! اینها را گفت، در چاه را که میان اتاق بود، برداشت و توی چاه رفت. دزد اصفهانی نفس نفس زنان آمد، در زد. زن دزد شیرازی پرسید:

کی هستی؟

- منم دزد اصفهانی!

تو آمد، سراغ دزد شیرازی را گرفت. زن گفت:

- شوهرم خانه نیامده! مگر با هم نبودید، کجا رفتید، چکارش کردی؟

دزد اصفهانی گفت:

- با هم بودیم، او از من جلو افتاد، باید به خانه آمده باشد!

زن گفت:

- نه! نیامده است.

دزد اصفهانی چاره‌ای ندید جز اینکه ظاهراً حرف زن را قبول کند. فقط اجازه خواست شب را در خانه بگذراند تا صبح شود و به دنبالش برود و پیدایش کند. زن قبول کرد. یک شب شد، دو شب. یک روز شد، دو روز و تا ده روز دزد اصفهانی این پا و آن پا کرد و در خانه دزد شیرازی ماند. زن دزد شیرازی در این مدت نهار و شام شوهرش را با طناب توی چاه می‌رساند. روز دهم به شوهرش

۱. همیان: کیسه.

۲. صندوقی که در قدیم زنان لباس و اثاثه‌شان را در آن می‌گذاشتند.

گفت:

- حمام می‌روم و زودی برمی‌گردم!

همین حرف را به دزد اصفهانی هم گفت. دزد اصفهانی به او گفت:

- برو! من خانه هستم، ناهار را می‌پزم تا برگردی!

زن پذیرفت، بقچه‌اش را برداشت و به حمام رفت. دزد اصفهانی فرصتی را که در کمینش بود، به دست آورد. برای پیدا کردن میان‌های سکه، اتاق‌ها را گشت، تا اینکه در وسط اتاق چاهی را دید: شک کرد. در چاه را برداشت و سر طنابی را دید. تصمیم گرفت سنگی را به طناب ببندد، پایین بفرستد تا بفهمد آن ته چه خبر است؟ سنگ را پایین فرستاد. دزد شیرازی سنگ را گرفت، به خیالش این کار را زنش کرده است، اعتراض کرد:

- این چیه برای من فرستادی!

دزد اصفهانی پی برد که دزد شیرازی خودش را در ته چاه قایم کرده است،

گفت:

- سنگ را برایت فرستادم که پیرسم، میان‌های سکه را از سر جایش بردارم

یا نه!

جواب داد:

- نه، همان توی یخدان، خوب جایی است.

دزد اصفهانی گفت:

خیلی خوب، حالا می‌روم ناهار درست کنم.

دزد اصفهانی طناب را انداخت. در یخدان را باز کرد. میان‌های زر سرخ را

برداشت، و رفت اصفهان.

زن از حمام آمد. دزد اصفهانی را ندید. ناهار را که برای شوهرش پایین

فرستاد، شوهرش گفت:

- پول همانجا، توی یخدان باشد، بعد از این هم سنگ به طناب نبند، ممکن

است باز شود و سرم را بشکند.

زن با تعجب گفت:

همیان‌های پول همانجاست، من هم سنگی به طناب نبستم.

شوهرش پرسید:

مگر تو نبودى، کجا بودى؟

من که به تو گفتم می‌خواهم حمام بروم.

شوهرش این حرف را که شنید، گفت:

معطل نکن! مرا بالا بکش.

دزد شیرازی در یخدان را باز کرد، از همیان‌های زر سرخ خبری نبود، فهمید دزد اصفهانی کار خودش را کرده است. به سمت اصفهان راه افتاد. از این خانه به آن خانه نشانی او را گرفت، بالاخره خانه‌اش را پیدا کرد. در زد. دزد اصفهانی همین که صدای دزد شیرازی را شنید به زنش گفت بگو همین الان مُرد و بعد نعش وار توی اتاق دراز کشید. زن دزد اصفهانی دم در آمد و گفت:

- همین الساعه، دوستت مُرد!

او پرسید:

- کجاست؟

- نعشش توی اتاق است.

دزد شیرازی سر نعش آمد و در گوشش گفت:

- بلند شو مُرد! مال را تقسیم کنیم تا من بروم دنبال کارم.

دید نه نفسی می‌کشد و نه لبی تکان می‌دهد. بار دیگر حرفش را تکرار کرد.

دید، خیر! صدایی از او در نمی‌آید.

بعد به زن دزد اصفهانی گفت:

- خواهرجان! پاشو یک دیگ آبگرم بیاور، این رفیقم را می‌خواهم بشویم، ما

از قبل با هم عهد بسته بودیم که اگر هر کدام مان مُردیم، دیگری او را بشوید و

کفن و دفن کند. اگر این جسد همین طور اینجا بماند، می‌ترکد!

زن دزد اصفهانی به ناچار برخاست. دیگ آب را روی اجاق گذاشت. داغ،

داغ که شد، دزد شیرازی، دیگ را از روی اجاق برداشت و توی اتاق برد. باز در گوش دوستش گفت:

- بلند شو مرد! با آب داغ تو را می خواهم بشویم، راستی راستی می میری ها!
دزد اصفهانی اصلاً توجهی نکرد. بار دیگر و تا سه مرتبه دزد شیرازی حرفش را تکرار کرد، باز هم او تکانی نخورد و لب از لب نجباند. دزد شیرازی، او را کشان کشان توی حیاط برد. کمی آب داغ روی بدنش پاشید، به حرف نیامد. باز در گوشش گفت:

- داداش جان! این دیگ آب داغ را می خواهم روی سرت بریزم، تو را می سوزاند و می کشد، پاشو! مال را تقسیم کنیم.

دزد اصفهانی باز هم از جا نجنید و همان طور خود را نعش وار انداخته بود. دزد شیرازی معطل نکرد، قدری آب داغ روی سرو صورت او ریخت، دزد اصفهانی دیگر طاقت نیاورد، داد و فریاد راه انداخت و پا شد. دزد شیرازی یقه اش را گرفت و گفت:

- تو که مرده بودی، چطور شد زنده شدی!

دزد اصفهانی گفت:

- تو آن حقه را به من زدی، من هم اینجا تلافی کردم.

دزد شیرازی گفت:

- حالا بیایم مال را تقسیم کنیم.

دو همیان زر سرخ را دزد اصفهانی برداشت و دو همیان را دزد شیرازی. دزد شیرازی به دوستش گفت:

- امشب را اینجا می خوابم، فردا صبح می روم.

دوستش گفت:

- چه اشکالی دارد، بخواب!

دزد شیرازی خیالاتی داشت، به خودش گفت: «موقعی که خواب رفت، سهمش را برمی دارم و شبانه می روم.» از سوی دیگر دزد اصفهانی که دست دزد

شیرازی را خوانده بود. کاسه پر از آبی روی همیان‌های سهمش گذاشت و کنارش دراز کشید و خوابید. شب از نیمه گذشته بود. دزد شیرازی پا شد تا رفت همیان‌های سهم دزد اصفهانی را بردارد، دید رویش کاسه‌ای لبریز از آب است، کاسه را که برداشت، دستش لرزید و آب روی سر و صورت دزد اصفهانی ریخت، از خواب پرید و گفت:

- آی مردِ رند، چکار می‌کنی؟ می‌خواهی مال من را با مال خودت برداری و

ببری؟

دزد شیرازی گفت:

- نه می‌خواستم، امتحانت کنم بینم هشیاری یا نه؟

دزد اصفهانی گفت:

- آره ارواح بابات! پاشو، مالت را بردار و ببر! دزد مال دزد را بزند خدا

خنده‌اش می‌گیرد.

دزد شیرازی هم گفت:

- چرا این حرف را به من می‌گویی! به خودت بگو.

قصه ما به سر رسید اما راوی می‌گوید دزدی کار بسیار بدی است و ما نباید

سر هم کلاه بگذاریم، چه دزد و چه غیر دزد!*

* روایت از: شکوفه کولائیان، دیپلمه، ساری. نقل از: پورعلی کولائیان، ۵۷ ساله، ساری. از همکاری حسین فیوج دانش آموز سال سوم رشته فرهنگ و ادب تشکر می‌شود.

زنگ عدالت و مار

یکی بود، یکی نبود. سلطانی بود که به سر در قصرش، زنگی آویخته بود به نام زنگ عدالت. هرکسی کاری، حرفی داشت، زنجیرش را تکان می داد و زنگ به صدا درمی آمد. در یکی از این روزها پیایی صدای زنگ در سرسرای قصر پیچید. نگهبانان قصر به شتاب جلو در قصر آمدند، ماری را دیدند که دور زنجیر، پیچ و تاب خورده و زنگ را به صدا در آورده است. نگهبان مخصوص خبر را به سلطان رساند. سلطان به مار اجازه حضور داد. مار خدمت سلطان رسید.

سلطان پرسید:

- ای مار! با ما چه مطلبی داری؟

مار جواب داد:

قبله عالم! در راه، به خانه پیرمردی رسیدم، این پیرمرد سه دختر دارد، یکی از آنها را به زنی خود می خواهم.

سلطان، پیرمرد را به قصر خواند و به او گفت:

- ماری، خواستگار یکی از دخترهایت شده است. چه می گویی؟

پیرمرد جواب داد:

- امر و مصلحت با سلطان است.

بعد دختر مورد نظر مار را به قصر آوردند. عروسی او و مار در همان قصر برپا شد. پس از عروسی، مار جلو و زنش پشت سر، شهر را ترک کردند. مار همین که از دروازه شهر خارج شد، جلدش را به کناری انداخت و به شکل مردی

چهارشانه و قوی هیکلی درآمد.

حالا از برادران این مرد بشنوید:

او دو برادر داشت، وقتی زنش را به خانه آورد، برادر دومی از راه سر رسید و گفت:

- بوی آدمیزاد می آید!

او جواب داد:

- آدمیزاد، زن من است!

برادر دومی که از ماجرا با خبر شد، به جلد گرگ رفت. خودش را به قصر سلطان رساند. زنجیر زنگ عدالت را به صدا آورد. نگهبان مخصوص او را حضور سلطان برد.

سلطان پرسید:

- ای گرگ! با ما چه مطلبی داری؟

گرگ گفت:

- در اول شهر در خانه پیرمردی دو دختر دیدم، یکی از آنها را می خواهم. سلطان، پیرمرد را احضار کرد. خواستگاری گرگ را از دخترش به او گفت. پیرمرد به خانه آمد. دختر اولی حاضر نشد اما دختر دومی رضا داد و به همراه پدر به قصر سلطان آمد. در حضور سلطان، گرگ و دختر پیرمرد با هم عروسی کردند، و پس از عروسی از شهر خارج شدند. بیرون از دروازه شهر، گرگ از جلد گرگی درآمد و به صورت جوانی برازنده ظاهر شد. او هم عروسیش را به خانه برد.

چند روزی گذشت. برادر سومی هم از سفرش به خانه آمد و گفت:

- بوی دو آدمیزاد می آید.

برادرانش موضوع را برای او گفتند. او هم خودش را به شکل کلاغی درآورد. زنجیر زنگ عدالت را به صدا درآورد. نگهبان مخصوص او را هم خدمت سلطان برد.

سلطان پرسید:

- ای کلاغ! با ما چه مطلبی داری؟

کلاغ گفت:

در اول شهر، در فلان جا دختری را در خانه پیرمردی دیدم، می خواهم زخم بشود.

سلطان پیرمرد را برای بار سوم به قصر خواند. موضوع خواستگاری کلاغ را با او در میان گذاشت.

پیرمرد گفت:

- هرچه قبله عالم فرماید!

پیرمرد دخترش را هم به قصر برد. عروسی کلاغ و دختر در قصر برگزار شد، موقعی که کلاغ و عروس می خواستند از شهر خارج شوند، هوا چهل رنگ تیره شد، مادر عروس از کلاغ پرسید:

- خانه تان کجاست؟ انسی، جنی، دیوی؟

کلاغ جواب داد:

- یک جفت کفش آهنی بپوش و عصای آهنی هم بردار، از سمت خورشید حرکت کن و بیا! آن قدر بیا، تا جایی که کف کفش آهنی ات از ساییدگی سوراخ شود و عصایت هم تا دسته اش ساییده شود، در این حال بدان که به خانه ما رسیده ای!

کلاغ این را گفت و دست زنش را گرفت و رفت.

حالا برای پیرمرد و زنش یک پسری باقی مانده بود و او هم به مکتب خانه می رفت. این پسر هر روز که از مکتب خانه برمی گشت، مادرش را در حال گریه می دید. تا اینکه روزی از او پرسید:

- مادر! چرا گریه می کنی؟

مادرش جواب داد:

- به خاطر خواهرهایت! تو سه خواهر داشتی! مار و گرگ و کلاغ آنها را با

خودشان بردند.

پسر پرسید:

- خانه مار و گرگ و کلاغ کجاست؟

مادر، آنچه را که از کلاغ شنیده بود، به او گفت. پسر که از مطلب سردرآورد، صبح روز بعد به جای اینکه به مکتب خانه برود، به مغازه آهنگری رفت؛ عصا و یک جفت کفش آهنی سفارش داد. مدتی گذشت. سر وعده، از آهنگر عصا و کفش آهنی را تحویل گرفت. کفش را پوشید، عصا زنان به خانه آمد و به مادرش گفت:

- آرد خمیر کن! و برایم نان سفر بپز!

نان سفر حاضر شد. سفره نان به یک دوش، مشک آب بدوش دیگر از پدر پیر و مادرش خداحافظی کرد و به سمت خورشید، راه مشرق را در پیش گرفت.

منزل به منزل طی منازل کرد و سال‌های سال گذشت. در این هنگام کف کفش آهنی اش پاک ساییده شده و عصای آهنی دستش هم از ساییدگی به دسته خمیده اش، رسیده بود؛ و در این حال یک روز وقت غروب از درختی بالا رفت و روی شاخه درخت خوابید تا از حمله حیوانات در امان باشد. اول صبح کنیزی سر چشمه آمد. چشمه در پایین پای درخت جاری بود. او تا رفت کوزه اش را به آب چشمه بزند، عکس زیبایی در آب دید. با خودش گفت: «این چه عکسی است که در آب می بینم». سرش را بالا گرفت و چشمش به جوان زیبا و خوش اندامی افتاد. از او پرسید:

تو کیستی؟ چکاره‌ای، از درخت بیا پایین!

او که در طی این سال‌ها، برای خود جوانی زیبا شده بود، از درخت پایین آمد. شرح حال و احوال خود را برای کنیز گفت و از او طلب غذا کرد. کنیز گفت:

- همین جا باش تا برایت غذا بیاورم.

کنیز به خانه برگشت و حکایت را برای خانمش شرح داد، خانمش گفت:
- این همان برادر من است! زود برو بیاورش.

کنیز، جوان را به خانه آورد. زن به محض این که او را دید، برادرش را شناخت.
خواهر و برادر همدیگر را در آغوش گرفتند و برادر پرسید:
- پس آن دو تا خواهرم، کجا هستند؟

خواهر بزرگ‌تر، جواب داد خانه شان یکی دو در بالاتر از اینجا است. وقت
ظهر شد، خواهر به برادرش گفت:

- شوهرهای ما سه خواهر، از جنس دیو هستند، الان موقع آمدن شوهرم
است، ممکن است تو را بکشد، فعلاً برو توی صندوق قایم شو!
شوهر با آهویی که شکار کرده بود، به خانه آمد و گفت:
- ای زن! بوی آدمیزاد می آید.

زن جواب داد:

- من آدمیزادم، بوی من است.

شوهر گفت:

بوی تو، برای من آشناست، این بوی تازه‌ای است. زن!

زن، به ناچار موضوع آمدن برادرش را برای او گفت. شوهرش گفت:

- پس چرا توی صندوق رفته! بیاید بیرون، تا برادر زنم را ببینم.

برادر از صندوق بیرون آمد. برخلاف آنچه خواهرش خیال کرده بود، شوهر
خواهر او را در آغوش گرفت و به او کباب آهو داد.

روز بعد برادر به خانه خواهر دومی رفت. یک روز هم مهمان او و
شوهرش بود. روز سوم به خانه خواهر سومی رفت و خبر و احوال پدر پیر و
مادرشان را با او هم در میان گذاشت، شب شد. می‌خواست بخوابد که شوهر
خواهرش گفت:

- زن! مبادا جای برادرت را، در پشت بام بیندازی!

اما از او اصرار که حتماً رختخوابش را، پشت بام بیندازد. خواهر قبول کرد و

رختخواب برادرش را در پشت بام پهن کرد و او در پشت بام خوابید؛ و خوابی که نباید ببیند، دید. او «چهل گیسو» را در خواب دید. صبح که از خواب بیدار شد، ناراحت و افسرده بود و تا غروب لب به غذا نزد. شوهر خواهرش که او را این طور غمگین دید، ازش پرسید:

- مگر در پشت بام خوابیدی؟

جواب داد:

- بله!

شوهر خواهرش پیش خود گفت: «کاری که نباید بشود، شد». دو برادرش را خبر کرد و سه برادر با هم نشستند و گفتند: «درباره برادرزندان، چکار می‌توانیم بکنیم که به چهل گیسو برسد».

برادر اولی گفت:

- اول، این تیغ را روی شانهاش می‌گذاریم، تا زمانی که تیغ را دارد، نمی‌میرد و اسمش را هم می‌گذاریم، جهان تیغ. تیغی سرخ کرد و روی شانۀ برادرزنش گذاشت. بعد برادر دومی به او، عصایی داد و گفت:

- خواستار هر چیزی شود، این عصا برآورده می‌کند.

برادر سومی گفت:

- چهل گیسو خودش را به شکل گلوله‌ای درآورده و جایش در خرطوم فیل نری است و این فیل نر نگهبان او است. فیل‌ها با این فیل نر برای آبخوری سر چشمه می‌آیند؛ فیل نر موقع آبخوری گلوله را از خرطومش بیرون می‌آورد. همان وقت باید دست به کار شد.

برادر سومی این حرف را به برادر زنش گفت و بعد به او یک کیسه سوزن، یک کیسه تمینه^۱ و یک کیسه نمک داد. هر سه برادر او را سر چشمه رساندند و خود برگشتند.

۱. تمینه: به فتح ت و کسر م: جوال دوز، سوزن درشت که برای دوختن جوال و یا پارچه‌های زمخت به کار می‌رود.

حالا با این جوان که نامش جهان تیغ شده است، باشیم:

جهان تیغ بالای درخت رفت. قدری که گذشت فیل نر به همراه فیل‌ها برای آبخوری، سرچشمه آمدند. فیل‌ها تک تک آب خوردند و در گوشه‌ای دور از چشمه لمیدند. نوبت فیل نر شد، گلوله‌ای را از خرطومش درآورد و مشغول آبخوری شد که جهان تیغ از درخت پایین پرید و گلوله را برداشت و فرار کرد. فیل‌ها متوجه شدند، به فیل نر حمله کردند و خفه‌اش کردند، بعد جهان تیغ را تعقیب کردند. جهان تیغ که گله خشمگین فیل‌ها را در نزدیکی خود دید، سرکیسه سوزن‌ها را باز کرد و سوزن‌ها را سر راه فیل‌ها پاشید. سرکیسه تَمَنه‌ها را هم باز کرد، سوزن‌ها و تمنه‌ها در کف پای فیل‌ها فرو رفتند و خون بیرون زد، ولی آنها جیغ‌زنان می‌آمدند تا به جهان تیغ برسند. این بار جهان تیغ، سرکیسه نمک را باز کرد، سر راهشان نمک ریخت. نمک که به زخم پای فیل‌ها خورد، شیون و ناله‌شان را درآورد و حرکتشان کند شد، در این موقع جهان تیغ به عصایش گفت:

- فاصله من و فیل‌ها، یک دریا باشد!

مابین او و فیل‌ها، دریایی پیدا شد. فیل‌ها توی دریا ریختند و مُردند. در این حال جهان تیغ به گلوله دستی کشید و دختری زیبا که همان چهل گیسو بود ظاهر شد. بعد به عصایش گفت:

- من و چهل گیسو را به خانه خواهرهایم ببر!

عصا در یک آن جهان تیغ و چهل گیسو را به مقصد رساند. خواهرها از دیدن برادرشان که صحیح و سالم بود، خوشحال شدند. بعد آنها با شوهرانشان، عروسی جهان تیغ و چهل گیسو را جشن گرفتند. پس از جشن عروسی، شوهر خواهرهای جهان تیغ، به جلد خودشان مار، گرگ و کلاغ رفتند و جهان تیغ به عصا گفت:

- همگی ما را به خانه پدر و مادرم برسان!

پدر پیر و مادر از دیدن بچه‌ها، دامادها و عروسشان به اندازه

گریه‌هایی که کرده بودند، خندیدند. و بار دیگر برای جهان تیغ و
چهل گیسو، جشن عروسی گرفتند. خانه‌شان پر از شادی بود که من
آدمم.*

سه خواهر

یکی بود، یکی نبود. سه تا خواهر بودند، در برگشت از زمین پدریشان، دیدند آب رودخانه‌ای که باید از آن بگذرند، بالا آمده است. جرئت نکردند به آب بزنند. لب رودخانه پر آب نشستند تا، کسی پیدا شود و به آنها کمک کند. حوالی غروب بود که چوپانی با گله گوسفندانش، کنار رودخانه آمد. از چوپان خواستند آنها را به آن سوی رودخانه ببرد. چوپان برای هر کدام شرط انجام این کار را، چیزی قرار داد. به اولی گفت تو باید برای من پاتاوه^۱ بیافی. به دومی گفت باید برای من شلوار بدوزی و به خواهر کوچک تر گفت تو باید زن من بشوی. دوتا از خواهرها قبول کردند و به چوپان قول دادند. چوپان آنها را سوار پشتش کرد و به آن سوی رودخانه برد، اما خواهر کوچک تر حاضر نشد و گفت:

- اگر شب را اینجا بمانم و غذای گرگ و پلنگ شوم، بهتر است تا زن تو بشوم. چوپان، گله اش را هی کرد و برد. دوتا خواهرها هم راهی خانه شدند و این تنها خواهر کوچک تر بود که سر جایش همچنان نشست. خواهرها که به خانه آمدند، پدر و مادر از آنها پرسیدند:

- پس خواهرتان کو؟

آنها جواب دادند:

۱. پاتاوه: نواری پشمین که از چارق تا زانو را می پوشاند.

- آب رودخانه زیاد شده بود، ما به آب زدیم اما او جرئت نکرد و آن طرف رودخانه ماند.

پدر و برادرشان، چراغ به دست، سراغش رفتند، اما هرچه گشتند، او را پیدا نکردند.

حالا خبر از خواهر کوچک‌تر بگیریم:

همین که هوا تاریک شد، دید سر و کله خرسی پیدا شد. رو به خرس کرد و گفت:

- تو می‌توانی طوری مرا بخوری که یک قطره خونم به زمین نریزد!

خرس جواب داد:

نه!

خرس راهش را کشید و رفت. پلنگی آمد. خواهر کوچک‌تر به پلنگ گفت:

- تو می‌توانی طوری مرا بخوری که قطره‌ای از خونم به زمین نچکد!

پلنگ جواب داد:

نه!

پلنگ هم راهش را کشید و رفت. گرگی آمد. همین حرف را به گرگ هم زد.

گرگ گفت:

- بله! من می‌توانم.

گرگ او را خورد. کنار رودخانه آمد و می‌خواست آب بخورد که قطره‌ای از خون دختر از دهانش، توی آب چکید. از جای قطره خون، نی بزرگی روید. روز بعد چوپان گوسفندانش را برای آب دادن، کنار رودخانه آورده بود، این نی بزرگ را دید. نی را برداشت و در آن دمید و نی خواند:

- بزن چوپان! چه خوب، خوب می‌زنی چوپان! دوتا خواهر من را دادند به

دست گرگ.

چوپان همه روزه این نی را می‌نواخت و این صدا را می‌شنید. در یکی از این

روزها، برادرِ خواهر کوچک‌تر که از آبادی غریبه‌ای برمی‌گشت، توی راه به

چوپان برخورد و برای رفع خستگی نزدش نشست و گفت:

- قلیانی برایم چاق کن! خسته، خسته‌ام.

چوپان، برایش قلیانی چاق کرد و به دستش داد و گفت:

- حالا تو قلیانت را بکش، من هم برایت نی می‌زنم.

صدای نی درآمد:

- بزن چوپان، بزن چوپان! چه خوب، خوب می‌زنی چوپان! دوتا خواهر من را

دادند به دست گرگ خونخوار.

برادر گفت:

- این نی مثل اینکه چیزی می‌گوید، بده ببینم!

او نی را از چوپان گرفت و زد. نی گفت:

- بزن داداش، بزن داداش! چه خوب، خوب می‌زنی داداش! دوتا خواهر من

را دادند دست گرگ خونخوار.

برادره از چنین حرف و صدای آشنایی تعجب کرد و به چوپان گفت:

- به من این نی را امانت بده! فردا صبح برایت می‌آورم.

چوپان قبول کرد. او نی را به خانه برد و پیش پدر و مادرش نواخت. نی همان

حرفش را تکرار کرد. پدرش که حرف نی را شنید، گفت:

- این نی چه می‌گوید! بده ببینم.

پدر در نی دمید، نی خواند:

- بزن بابا، بزن بابا! چه خوب، خوب می‌زنی بابا! دوتا خواهر من را دادند به

دست گرگ خونخوار.

مادرش گفت:

- بده به من! ببینم چه می‌گوید.

مادر در نی دمید و نی گفت:

- بزن ننه، بزن ننه! چه خوب، خوب می‌زنی ننه، دوتا خواهر من را دادند به

دست گرگ خونخوار.

دوتا خواهر که در اتاق نشسته بودند، وقتی صدای نی را شنیدند، به ایوان آمدند. خواهر بزرگ تر گفت:

- بده بینم این نی چی می گوید!

نی را دمید و نی با عصبانیت خواند:

- بزن خواهر، بزن خواهر! چه خوب، چه خوب می زنی خواهر، شما دوتا من را دادید به دست گرگ خونخوار.

بعد آن یکی خواهر به نی دمید. نی همین حرف را گفت. خواهرها با ناراحتی گفتند: «این چه سرّی است، این نی چه می گوید؟». غیظ کردند و نی را شکستند و توی اجاق انداختند. نی سوخت. صبح که شد، خاکسترش را هم، پشت خانه ریختند. ناگهان دیدند از جای خاکستر، بوته هندوانه ای روید. بوته به مرور رشد کرد و هندوانه بزرگی داد. روزی، خواهرها این هندوانه را از بوته چیدند و پیش پدر و برادرشان بردند تا پاره کنند و بخورد. برادر چاقو را برداشت و به بالای هندوانه زد. هندوانه به حرف آمد و گفت:

- اینجا را نزن! سر من است.

برادر چاقویش را که به هر جای هندوانه زد، هندوانه گفت: «دست من است! پای من است!» ناچار هندوانه را بلند کرد و به زمین کوبید، یک دفعه از توی هندوانه پاره شده، دختری ظاهر شد، خواهرها، برادر و پدر از تعجب دهان شان باز ماند. پدر گفت:

- جانِ دختر تو کیستی؟ انسی، جنّی؟

دختر گفت:

- من دخترتان هستم!

پدر گفت:

- اگر بچه من هستی، توی هندوانه چکار می کردی؟

دختر که همان خواهر کوچک تر بود، حکایتش را یک سر برای پدر و برادرش تعریف کرد، حالا خواهرها هم گوش می دادند. برادر که تمام حرف ها را

شنید، پا شد و گیس‌های دو خواهرش را گرفت، به دُم قاطری بست و آن قدر قاطر را توی صحرا دواند که هر دو خواهر بد ذاتش مردند و خود به خانه برگشت.^{۱*}

۱. این افسانه از لحاظ مضمون با افسانهٔ سه خواهر روایت از بابل در همین کتاب، شباهت دارد. و می‌توان گفت دو روایت از یک افسانه‌اند با اختلافی اندک. جالب اینجاست که هر یک از شهرهای استان مازندران با این مضمون، روایتی دارند. شاید تنها افسانه‌ای باشد که مضمون مشترک روایت‌های مختلف این قصه در شهرهای مازندران است.

* روایت از: شمسی فرخزاد، دیلمه، آموزگار، بهشهر.

گل امیر و گوهر

یکی بود، یکی نبود. امیر، نامی بود که کچل بود و مردم به او «گل امیر» می گفتند. دختری هم بود به اسم «گوهر». گل امیر و گوهر خواهان هم بودند. گل امیر چوپانی می کرد. روزی، یکی به گل امیر گفت:

- گل امیر! خبر داری، ارباب دارد عروسی می کند.

گل امیر جواب داد:

- نه! باکی؟

او گفت:

- با گوهر! همانم گوهری که می خواهی.

گل امیر گفت:

- وقتی عروسی را آورد، می روم او را می بینم که گوهر ارباب با گوهر من چه

فرقی دارد.

فردای آن روز، گل امیر به خدمت اربابش رفت. همین که چشمش به گوهر،

زن تازه عروس ارباب افتاد، در هجو بزرگی دماغ و دهان زن ارباب شعری خواند.

ارباب که شعر را شنید، از گل امیر پرسید:

- خوب، گوهر تو چطور است؟

گل امیر جواب داد:

- گوهر من تک است.

ارباب گفت:

- داغ گوهرت را به دلت می گذارم، او را به زنی می گیرم.

کل امیر جواب داد:

- گوهر من، هرگز گول تو را نمی خورد.

ارباب گفت:

- با ثروت و مال، او را راضی می کنم و می گیرم.

کل امیر از روی اطمینانی که به گوهر داشت، به ارباب گفت:

- اگر جامه ام را خونی کنی و پیش سگ بیندازی تا پاره پاره کند و این جامه پاره

و خونی را به پیرزنی بدهی و برای گوهرم ببرد و از دروغ به او بگویند امیرت را

گرگ بیابان دریده است، باز هم حاضر نیست که زنت شود.

ارباب که این حرف را شنید. خنده معناداری کرد و با خودش گفت: «بی عقل،

خوب راهش را به من نشان داد.»

بعد به پیرزنی که می شناخت، پول زیادی داد و یک جامه خون آلود و پاره پاره

به دستش سپرد و پیرزن را روانه آبادی «گوهر» کرد. پیرزن همین که به خانه گوهر

رسید، شیون کنان فریاد زد:

- چه خاکی به سرم بریزم! پس از سی سال برادرزاده ام را پیدا کردم ولی از کم

بختی من گرگ پاره پاره اش کرده، این هم جامه خونی پاره پاره اش!

مردم آبادی که گوهر در میان شان بود، از او پرسیدند:

- مادر چی شده؟

با آه و ناله جواب داد:

- برادرزاده ای داشتم به نام کل امیر، از کودکی به یک آبادی غریبه ای رفت و

چوپان شد، می گفتند نامزدی هم داشته گوهر نام، پس از مدت ها که خبرش را در

آبادی بالاتر پیدا کردم، به آبادی که رسیدم دیدم برادرزاده عزیزم را، گرگ پاره

پاره کرده، حالا آمده ام اینجا، ببینم گوهر، نامزدش کیه؟

گوهر، جامه خونی و پاره پاره ای که در دست پیرزن بود، شناخت؛ همان

جامه ای بود که خودش بافته و به کل امیر داده بود. شیون و زاری کرد و بی هوش

شد. پیرزن او را شناخت و یک هفته در خانه گوهر ماندگار شد. روزی به گوهر گفت:

- دیشب برادرزاده‌ام را خواب دیدم و به من گفت برای اینکه از گوهر راضی باشم باید لباس سیاهش را درآورد و به خانه شوهر برود. گوهر برای رضای روح کل امیر لباس سیاهش را درآورد و در همین حال پیرزن، خبر برای ارباب فرستاد که برای گوهر خواستگار بفرستد. ارباب کسانش را فرستاد. گوهر قبول کرد و رخت عروسی پوشید.
حالا از کل امیر بشنویم:

به کل امیر خبر دادند که گوهرش را عروس کرده‌اند و دارند او را برای اربابت می‌آورند، تعجب کرد و با خود گفت: «گوهر من که به این سادگی‌ها گول نمی‌خورد، چطور شده!» سر و پای برهنه راه آبادی گوهر را در پیش گرفت. در راه به کاروان عروس برخورد، جلو رفت، عروس را شناخت، گوهرش بود. شروع کرد به شعر خواندن:

این روزها، آن روزها نیست، خدا نبیند!

دشت، قبله‌اش معلوم نیست.

مردم، زنان و مردان شماره‌شان معلوم نیست، خدا نبیند!

گوهر که این ابیات را شنید، فهمید که امیر زنده است. او هم این شعر را

خواند:

مرامیان همسران رسوا کردی! آتش زدی، مثل غبار هوا کردی!

مرا هل دادی و میان آب انداختی!

بعد از اسب پیاده شد. دست به گردن کل امیر انداخت، هر دو، همنفس هم

جان سپردند و من هم آمدم.*

* روایت از: خانم فلاح پور، دیپلمه، بهشهر

اصفهانی و شهمیرزادی

یکی بود، یکی نبود. یک اصفهانی و یک شهمیرزادی با هم دوست بودند.

اصفهانی از دوست شهمیرزادی اش پرسید:

- خصلت شما چیست؟

او جواب داد:

- من بد، بده هستم!

اصفهانی هم گفت:

- خوب، من هم بد بگیر هستم!

و بعد هم گفت:

- بیا با همدیگر دکانی باز کنیم، حتماً کار و بار ما می‌گیرد!

آنها به مشارکت، دکانی باز کردند. چند سالی گذشت و مابینشان اختلاف

افتاد. اجناس و سرمایه را تقسیم کردند. اصفهانی آخرین مهره چرتکه^۱ را که

انداخت، متوجه شد شهمیرزادی یک قران به او بدهکار است. به شهمیرزادی

گفت:

- رفیق! شما یک قران اضافی گرفتی.

او جواب داد:

- خیلی خوب، یک قران را می‌دهم!

۱. چرتکه: مهره‌هایی که در یک کادر چوبی با سیم مقید شده و مانند ماشین حساب با آن حسابگری می‌شود.

اصفهانی گفت:

- همین الان بده!

شهمیرزادی گفت:

- برایت می فرستم.

اصفهانی بلند شد و به شهرش رفت. مدتی گذشت، دید خبری از یک قران نشد. تصمیم گرفت از اصفهان حرکت کند و به نزد دوست شهمیرزادی اش، به شهمیرزاد بیاید. شهمیرزادی که از آمدن اصفهانی مطلع شد، به زنش گفت:

به اصفهانی بگورفته مسافرت! حالا من می روم منزل فامیل.

اصفهانی در خانه شهمیرزادی را زد. زن شهمیرزادی جوابی که آماده داشت، داد؛ اما اصفهانی داخل خانه شد و الاغش را برد توی طویله و بست، بعد توی اتاق نشست. چند روزی گذشت. اصفهانی در این حال، کنار طویله شروع به ساختن طویله کوچکی کرد. زن شهمیرزادی از او پرسید:

- چکار می کنی؟

اصفهانی گفت:

- الاغ حامله ام، وقت زاییدنش است، برای کره خرش، دارم طویله می سازم!
زن شهمیرزادی متوجه شد، این مرد دست بردار نیست. موضوع را به شوهرش خبر داد. شوهرش گفت: « فامیل جمع شوند و تابوتی را بیاورند، بعد به تو خبر بدهند که شوهرت مُرده است، اصفهانی که این خبر را بشنود، آن وقت راهش را می کشد و می رود». تابوتی را آوردند. شهمیرزادی خودش را به مردن زد و در آن خوابید. فامیلها تابوت را حرکت دادند و خبر را به خانه شهمیرزادی رساندند:

- پاشو زن! شوهرت در مسافرت مرده! حالا نعشش را آورده اند!

زن شهمیرزادی شیون و فریاد و فغان راه انداخت. سروپا برهنه و بی چادر، دنبال تابوت راه افتاد. اصفهانی که این وضع را دید، قرآنی برداشت و زیر تابوت را گرفت. زن شهمیرزادی در قبرستان به فامیل گفت:

- حالا که دارد شب می‌شود، بهتر است تابوت را در غسالخانه بگذاریم و برای فردا شوهرم را دفن کنید!

او این حرف را برای این زد که شوهرش شبانه از غسالخانه فرار کند؛ اما اصفهانی در غسالخانه با قرآن سر تابوتش نشست. زن سهمیرزادی از او پرسید:
- شما نمی‌آید؟
اصفهانی گفت:

- نه خواهر! من پنجاه سال با شوهرت رفیق بودم، حالا دم آخر، باید تا صبح بالای سرش بنشینم و برایش قرآن بخوانم!

فامیل و زن سهمیرزادی از روی ناچاری حرفی نزدند و رفتند. اصفهانی هم سر تابوت نشست. نیمه‌های شب، صدای هیاهویی از قبرستان به گوشش رسید. عده‌ای دزد بودند و سر مال دعوایشان شده بود. اصفهانی از ترس خودش رادر گوشه‌ای از غسالخانه مخفی کرد. دزدان با اموال دزدی داخل غسالخانه شدند. اختلافشان سر یک شمشیر گرانبها بود که چه کسی آن را بردارد.
رییس دزدان گفت:

- هرکدام از ما که به یک ضرب این تابوت رابه دو نیم کند، شمشیر مال او است.

دزدان پیشنهاد رییس‌شان را قبول کردند. سهمیرزادی که در داخل تابوت بود، پیش خود گفت: «عجب گیری کردم!» و از ترس جیغ و فریادی کشید. دزدان از ترس هر چه دزدیده بودند، جا گذاشتند و نمی‌دانستند چطوری فرار کنند. سهمیرزادی از تابوت برخاست. دور و برش اثاثیه‌ای دید، داشت مال‌های دزدی را جمع می‌کرد که اصفهانی از مخفیگاهش بیرون آمد و گفت:

- رفیق!

سهمیرزادی صدای اصفهانی را شناخت و جواب داد:

- بله!

اصفهانی گفت:

- رفاقت ما به جای خود، اینجا هرچه هست، باید تقسیم کنیم.
شهمیرزادی قبول کرد و مشغول قسمت کردن اثانه دزدان شدند.

حالا از دزدان بشنوید:

دزدان پس از فرار و دور شدن از غسالخانه، ایستادند و به هم گفتند: «ما کجا می‌رویم! شاید خیالاتی شدیم، مرده که زنده نمی‌شود، برگردیم به غسالخانه و ببینیم آنجا چه خبر است!». یکی دیگر بدنبال این حرف گفت:

- برویم!

دزد دیگر گفت:

- نرویم!

بالاخره رییس دزدان گفت:

- شما اینجا باشید، خودم می‌روم ببینم توی غسالخانه چه خبر است!
رییس دزدان موقعی داخل غسالخانه شد که شهمیرزادی و اصفهانی، اثانه دزدان را مابین خود تقسیم کرده بودند، و دعوا و مرافعه‌شان سر همان یک قران بود. اصفهانی می‌گفت:

- رفیق! آن یک قرانم را بده!

شهمیرزادی در این حال رییس دزدان را دید. کلاه او را از سرش برداشت و برای اصفهانی پرت کرد و گفت:

- بگیر بابا! این هم بابت یک قران، کلافه‌ام کردی!

رییس دزدان دو پا داشت، دو پا هم قرض گرفت و رو به فرار گذاشت. پیش دزدها که رسید، بی‌هوش افتاد. دزدان، دلواپس و نگران او را به هوش آوردند و از رییس‌شان پرسیدند: «جریان چیست، چه شده؟»

رییس گفت:

- مرده‌ها جنس‌های ما را بین خود قسمت کرده بودند و به قدری زیاد بودند که به هر کدامشان فقط یک قران رسیده بود، و به یکی‌شان، همین یک قران هم نرسیده بود. همین که داخل غسالخانه شدم، یکی از مرده‌ها کلاه من را از سرم

برداشت و پرت کرد و گفت بگیر بابا! این هم یک قران تو.
ریس دزدان این را گفت و باز هم پا به فرار گذاشت و سایر دزدها هم به
دنبالش. اصفهانی و شهمیرزادی هم که هر دو خیلی خوب خصلتشان را به هم
نشان داده بودند با هم خداحافظی کردند و اصفهانی با الاغش به شهرش
برگشت.*

اوستا ابراهیم

یکی بود، یکی نبود. روزی شاه عباس گذرش به بازار افتاد. به درِ دکان خیاطی رفت و به خیاط گفت:

- پارچه ضخیمی دارم، باید برایم لباس بدزوی!

خیاط جواب داد:

- چشم قبله عالم! اما یک ماه مهلت می‌خواهم.

- شاه عباس پارچه ضخیم و کلفتش را داد و رفت. استاد خیاط با شاگردش اوستا ابراهیم به بُرش پارچه و دوختش که زحمت زیادی داشت، مشغول شد. یک روز، دو روز، بیست روز گذشت. این بار شاه عباس بالباس مبدل جلو در دکان خیاطی رفت و قدری ایستاد تا ببیند استاد خیاط چکار می‌کند. در این حال خیاط به اوستا ابراهیم می‌گفت:

- اوستا ابراهیم! گل‌های لباس شاه‌عباسی را بدوز! به مهلت چیزی نمانده!

اوستا ابراهیم که چرت می‌زد، از خواب پرید. خواب‌آلود جواب داد:

- اوستا نگذاشتی! داشتم آفتاب و ماه و ستاره خواب می‌دیدم.

شاه عباس وقتی این حرف را شنید، به بارگاهش رفت و اوستا ابراهیم را به

بارگاه طلکید. اوستا ابراهیم به حضور شاه عباس رسید. شاه عباس به او گفت:

- بچه خیاط! دیروز از آفتاب و ماه و ستاره گفتی! اینها یعنی چه؟ چه خواب

دیده بودی؟

اوستا ابراهیم جواب داد:

- قبله عالم! بنده خوابی ندیدم، از آفتاب و ماه و ستاره هم چیزی نمی دانم.

شاه عباس گفت:

- اگر خوابت را برایم نقل نکنی، یا سر از تنت جدا می کنم، یا به زندان

می اندازمت!

اوستا ابراهیم گفت:

- قبله عالم! فدایت گردم، خون من حلال! اگر چیزی بدانم.

شاه عباس که انکار اوستا ابراهیم را دید، او را به زندان انداخت. مدتی

گذشت. در این بین سلطان دیار دیگر نامه ای به شاه عباس نوشت و از شاه عباس

حل سه مسئله را خواست و تهدید کرده بود اگر این مسائل حل نشود، پس آماده

جنگ باشد. مسئله اول: خنجری را در غلاف سر بسته فرستاد. باید سرو دسته

خنجر در غلاف معلوم گردد. شاه عباس هرچه دانشمند داشت، جمع کرد آنها

توانستند از راز غلاف سر در آورند، و تشخیص بدهند سرودسته خنجری، کدام

طرف غلاف است. مسئله حل نشد. همه مبهوت ماندند که شاه عباس به یاد اوستا

ابراهیم افتاد.

حالا به سراغ دختر شاه عباس برویم:

دختر شاه عباس روزی برای سرکشی به زندان رفت. اوستا ابراهیم را در

زندان دید و سرگذشتش را شنید و عاشقش شد. در این هنگام که شنید پدرش

برای حل مسئله اوستا ابراهیم را احضار کرده است، خودش را به اوستا ابراهیم

رساند و به او گفت:

- به پدرم بگو؛ می توانم مسئله را حل کنم ولی شرطی دارد، شرطش این است

که دخترت زن من بشود، اگر پدرم قبول کرد تو سه مرتبه غلاف خنجری را به هوا

می اندازی، هر سه مرتبه که از یک طرف پایین آمد، دسته اش همان طرف است و

سرش هم طرف دیگر.

این را گفت و به قصرش رفت. به دنبالش اوستا ابراهیم را به بارگاه شاه عباس بردند. اوستا ابراهیم به شاه عباس گفت می‌تواند مسئله را حل کند و شرطش را هم در میان گذاشت. شاه عباس ناراحت شد و گفت:

- بچه خیاط و دخترشاه!

بالاخره مشاوران و وزیرانش او را متقاعد کردند. اوستا ابراهیم بنا بر آنچه از دختر شاه شنیده بود، سرو دستۀ خنجر را در غلاف معلوم کرد. اطرافیان شاه عباس به او احسنت، احسنت گفتند. بعد شاه عباس حل مسئله را برای سلطان دیار دیگر فرستاد و برای او نامه‌ای هم نوشت که این هم مسئله بود! مسئله تو را جوان شانزده ساله مملکت حل کرده است. سلطان دیار دیگر، مسئله دوم را فرستاد. دو جوان شبیه به هم، یک رنگ لباس و به یک آرایش و تناسب اندام به بارگاه شاه عباس روانه کرد و از او خواست از ظاهر تشخیص داده شود، کدام دختر و کدام پسر است. مشاوران دانشمند شاه عباس از حل این سؤال هم درماندند و سرانجام گفتند: «تشخیص این کار هم با همان بچه خیاط است.» شبانه دختر شاه عباس نزد اوستا ابراهیم رفت و به او راه حل مسئله را یاد داد و سفارش کرد باز هم شرطش را به پدرش بگوید. روز بعد اوستا ابراهیم خدمت شاه عباس بود. شاه عباس دو جوان را به او نشان داد و گفت:

- می‌توانی تشخیص بدهی کدام‌شان دختر است و کدامیک پسر؟

اوستا ابراهیم گفت:

- چرا نتوانم! شرط دارد، شرطش این است که دخترتان را به عقد من درآورید.

شاه عباس مثل دفعه قبل ناراحت شد اما مشاوران و وزیرانش، او را قانع کردند و او گفت:

- هنوز مسئله سوم باقی است، حالا این مسئله دوم را حل کن!

اوستا ابراهیم بنا به راهنمایی دختر شاه عباس، دستور داد دو طبق آوردند. در

یکی دستبند طلا گذاشت و در دیگری کمربند طلا. دو طبق را نزد دو جوان گذاشت. جوانی، کمربند طلا و آن یکی جوان، دستبند طلا را برداشت. در این موقع اوستا ابراهیم گفت:

- آن که کمربند طلا را برداشت، پسر است؛ و آن یکی که دستبند طلا را برداشت، دختر است.

شاه عباس حل سؤال دوم را هم برای سلطان دیار دیگر فرستاد و باز در نامه‌ای نوشت مسئله دوم هم مسئله‌ای نبود، این چه مسئله‌ای بود که بچه شانزده ساله مملکت‌م حلش کرده است. سلطان دیار دیگر مسئله سوم را فرستاد. دوتا اسب هم قد و هم شکل فرستاد و خواست معین کنند، کدام مادر است و کدامیک کره. این مسئله را هم، شاه و مشاوران و وزیرانش نتوانستند حل کنند. چاره رادر این دیدند که اوستا ابراهیم احضار شود. دختر شاه عباس به موقع خودش را به اوستا ابراهیم رساند. راه حل سؤال را به اوستا ابراهیم گفت و برگشت. اوستا ابراهیم در مجلس شاه عباس گفت:

- قبله عالم! این سومین بار است، حالا تکلیف من را روشن کنید! بالاخره با عروسی من و دخترتان راضی هستید یا نه؟ اگر رضا می‌دهید مسئله را حل کنم. شاه عباس در حضور مجلسیان قول داد. اوستا ابراهیم طبق راهنمایی دختر شاه عباس، دوتا توبره جو خواست. توی یکی از توبره‌ها، سم ریخت. توبره‌ها را جلو دوتا اسب گذاشت. یکی از اسب‌ها شیهه کشان دوید و سرش را به توبره سمی فرو برد و آن اسب دیگر به آرامی سوی توبره جو رفت. اوستا ابراهیم اسبی را که جوی سمی را پوزه کشیده بود، نشان داد و گفت این اسب، مادر است و آن یکی کره‌اش است.

شاه عباس جواب این سؤال را هم برای سلطان دیار دیگر فرستاد و در نامه‌ای برایش نوشت این هم سوال بود؛ بچه شانزده ساله مملکت‌م حلش کرده است. بعد سه شبانه‌روز کوی و گذر را چراغانی کرد. و دخترش را به عقد اوستا ابراهیم

درآورد و برای آنها جشن عروسی گرفت. در همین هنگام باز سلطان دیار دیگر نامه‌ای برای شاه عباس فرستاد و در آن نوشته بود شما باید آن بچه شانزده ساله را نزد من بفرستید و الا خودت را برای جنگ آماده کن. شاه عباس اوستا ابراهیم را احضار کرد. قبل از اینکه به بارگاه برود، دختر شاه که حالا زنش شده بود، از موضوع با خبر شد و به اوستا ابراهیم گفت:

- پدرم می‌خواهد تو را به دیار دیگر بفرستد، ترس و واهمه‌ای نداشته باش! این توپ را با خودت داشته باش، وقتی نزدیک قصر دختر سلطان آن دیار شدی، توپ را به طرفش پرتاب کن! بعد دختر سلطان خودش را به تو می‌رساند و راه حل سؤال پدرش را می‌گوید.

روز بعد شاه عباس، اوستا ابراهیمی را به اسب چالاکی نشانده و روانه سرزمین سلطان دیار دیگر کرد. او تاخت، تاخت و تاخت تا به شهر سلطان رسید. وارد شهر شد و سر راه به قصر زیبایی رسید. دختری را که صورتش مثل قرص ماه قشنگ بود، در ایوان قصر دید. توپ را به طرفش پرت کرد. دختر، که دختر سلطان بود، توپ را گرفت و گفت:

- شبانه به سراغت می‌آیم. اوستا ابراهیم خدمت سلطان رفت. سلطان او را تا فردا به زندان انداخت. دختر سلطان، نیمه شب به زندان اوستا ابراهیم رفت و حل مسئله را به او گفت و به اوستا ابراهیم سفارش کرد شرط تو این باشد که از پدرم بخواهی مرا به عقدت درآورد.

روز بعد، اوستا ابراهیم خدمت سلطان بود. سلطان به او گفت:

- اگر مسئله‌ام را حل کردی نجات پیدا می‌کنی، وگرنه سرت را به باد می‌دهی! اوستا ابراهیم گفت:

- قبله عالم! مسئله شما را حل می‌کنم به این شرط که دخترتان با من عروسی کند.

سلطان در حضور درباریان خود به اوستا ابراهیم گفت:

- تو مسئله را حل کن، من قبول می‌کنم.

بعد سلطان مسئله‌اش را گفت:

- از برگ گل برای من یک پیراهن بدوز!

اوستا ابراهیم بنا به راهنمایی دختر سلطان گفت:

- با برگ گل پیراهن درست کردن که کاری نیست، شما سه ظرف برگ گل

بیاورید تا برایتان پیراهنی بدوزم. به دستور سلطان سه ظرف برگ گل در مجلس

حاضر شد. بعد اوستا ابراهیم به سلطان گفت:

- شما از برگ گل این ظرف، قیچی درست کنید! و از برگ گل این ظرف هم نخ

بتابید! تا من برگ گل این ظرف را بُرش دهم و پیراهنی برایتان بدوزم.

سلطان گفت:

- بچه شانزده ساله! برگ گل که قیچی نمی‌شود، برگ گل که نخ نمی‌شود!

اوستا ابراهیم جواب داد:

- قبله عالم، فدایت شوم! پس من چطوری با برگ گل پیراهنی بدوزم.

سلطان خندید و گفت:

- احسنت! حل مسئله همین بود.

بعد دخترش را به عقد او درآورد. شهر را چراغانی کردند و سه شبانه روز

جشن عروسی گرفتند و پس از مدتی اوستا ابراهیم با زنش راهی مملکت شاه

عباس شد و به قصرش رفت. در این حال، او دوزن داشت یکی دختر شاه عباس،

و یکی هم دختر سلطان دیار دیگر و از دختر شاه عباس صاحب پسری شد.

روزی در ایوان قصر نشسته بود. دختر سلطان دیار دیگر سمت چپش نشسته بود

و دختر شاه عباس، طرف راستش و پسرش هم روی زانویش بود. شاه عباس، سر

راه وارد قصر اوستا ابراهیم شد. چشم اوستا ابراهیم که به شاه عباس افتاد،

خواب چند سال پیشش به یادش آمد و گفت:

- قبله عالم! می‌خواهید خواب آن روز را برایتان نقل کنم.

شاه عباس گفت:

- نقل کن! خوشحال می شوم.

اوستا ابراهیم گفت:

- خوابم در دکان خیاطی این بود که آفتاب در دست راست و ماه در دست

چپم قرار گرفته و ستاره‌ای هم روی زانویم نشسته بود.

بعد گفت:

- آن آفتاب دختر شما بود که الآن در طرف راست من نشسته، ماه هم دختر

سلطان دیار دیگر است که طرف چپم نشسته و آن ستاره هم، بچه‌ام بود که روی

زانویم است.

شاه عباس گفت:

- عجب خوابی دیده بودی! و چه خوب هم تعبیر شد.*

* روایت از: بی بی زهرا الشکر بلوکی، دیپلمه، آموزگار، بندرگز.

بلبل

خواهر و برادری بودند که با مادر اندرشان^۱ زندگی می‌کردند. روزی از روزها، مادراندر به پدرشان گفت:

-پسرت را بکش! می‌خواهم گوشتش را بخورم.

پدر، پسرش را کشت و تحویل مادر اندر داد. او هم گوشت تنش را کند و خورد. خواهر تنها ماند و باگریه و زاری استخوان‌های برادرش را در باغچه چاک کرد. و این بود تا اینکه روزی از قبر برادر بوته‌ای روید و هندوانه‌ای داد. خواهر، هندوانه را چید و شکست و از آن یک بلبل در آمد و به سوی مادر اندر پَر کشید و آوازه خوان گفت:

من بلبل بودم، بلبل سرگشته بودم، صد کوه و کمر گشته بودم.

مادر اندر گفت:

-دوباره آوازت را بخوان!

بلبل گفت:

-دهانت را باز کن و چشمانت را ببند! تا من آوازم را بخوانم.

مادر اندر، این چنین کرد. آن وقت بلبل یک مشت سوزن به دهان مادراندر

ریخت. سپس به سوی پدر پَر کشید و آوازه خوان گفت:

من بلبل بودم، بلبل سرگشته بودم، صد کوه و کمر گشته بودم.

پدر گفت:

- آوازت را، دوباره بخوان!

بلبل گفت:

- دهانت را باز کن و چشمانت را ببند! تا من آوازم را بخوانم.

پدر، این چنین کرد. آن وقت بلبل یک مشت سوزن به دهان پدر ریخت. سپس

به سوی خواهر پُرکشید و آوازش را خواند:

- من بلبل بودم، بلبل سرگشته بودم، صد کوه و کمر گشته بودم، پدرم مرا

گشت، مادرم مرا خورد، خواهرم استخوان‌هایم را در باغچه چال کرد.

خواهر گفت:

آوازت را دوباره بخوان!

بلبل گفت:

- دهانت را باز کن و چشمانت را ببند! تا من آوازم را بخوانم.

خواهر این چنین کرد. بلبل که همان برادرش بود، یک مشت نخود و کشمش

توی دهانش ریخت.*

* نقل از مریم تکه، دیپلمه، آموزگار، ساکن بندر ترکمن. به روایت از پیرمردی ترکمن، ۶۵ ساله، بی سواد، خانه نشین، ساکن بندر ترکمن. گفتنی است افسانه‌ها همچون پرنندگان مهاجر به هر سو پُرکشیده، در سینه‌ها آشیان کرده و رنگ و بوی فضا و محیط زیستشان را گرفته‌اند. افسانه «بلبل» و دیگر افسانه‌ها دور از این واقعیت مهاجرت نیست. احتمال این افسانه‌ها در شهرها، روستاها و یا دیار و ولایت‌های درون مرزی و بیرون مرزی ایران به گونه دیگر در سینه‌هایی آشیان دارد و به روایت‌های دیگر هم، بر زبان جاری است. فی‌المثل افسانه «ملک محمد و گلنار» روایت بابل چاپ شده در این کتاب، روایت دیگری از همین افسانه «بلبل» است، با ویژگی‌هایی که هر روایت مربوط به خود دارد.

تاشلی پهلوان

در «اوبه»^۱ دور افتاده‌ای از ترکمن صحرا، مرد فقیری زندگی می‌کرد به نام «تاشلی». تاشلی تنبل و ترسو بود. صبح تا شام بیخ دل زنش بود. هر جا که زنش می‌رفت، از ترس تنهایی به دنبالش راه می‌افتاد. اهالی اوبه هم، او را شناخته بودند و لقب «ترسو» به او داده بودند و «تاشلی ترسو»، صدایش می‌کردند. شبی از شب‌های مهتابی تابستان، زن تاشلی ترسو، از خانه بیرون زد. تاشلی ترسو، بدون درنگ به دنبالش راه افتاد و به ماه قشنگ، نگاهی انداخت و به زنش گفت:

- زن! ببین شب مثل روز روشن است، دلم می‌خواهد الآن کاروانی گیر بیاورم و تاراجش کنم تا زندگیم را سرو سامان دهم.

زنش با تعجب به تاشلی ترسو نگریست و گفت:

- از کی پهلوان شدی! تو و تاراج کاروان! آن هم کاروانی که از هندوستان برای شاه تحفه می‌آورد. تاشلی ترسو، عصبانی شد و گفت:

- چرا قبول نمی‌کنی که از من هم کاری برمی‌آید!

و یکریز غرغر و اعتراضش بلند بود که حوصله زنش سرآمد. نقشه‌ای برایش کشید و به خانه برگشت. تاشلی ترسو هم فوری پرید و به دنبالش دوید. اما زن پاکشیده^۲ بود و جلوتر از او وارد اتاق شد و در را از تو بست و او را پشت در اتاق

۱. اوبه: به گویش ترکمنی ده، روستا.

۲. پاکشیده بود: با شتاب آمده بود.

گذاشت. تاشلی ترسو، هر قدر عجز و لابه کرد، زنش در را باز نکرد که نکرد و گفت:

- همانجا باش! تا تو باشی که دیگر لاف نزنی!

تاشلی ترسو، از ترس، لرزش گرفته بود و خودش را محکم به در چسبانده بود و ناچار همان طور پشت در ماند. دم‌دمای صبح که خوابش گرفت. هوا باز و بازتر شد. پرنندگان، چرندگان، خزندگان، دوندگان و حشرات بیدار شدند و بیرون پریدند، دویدند و خزیدند. از حشرات مگس‌های زیادی به سر و صورت تاشلی ترسو، نشسته بودند. اما از زور تنبلی، دستی نمی‌زد که آنها را دور کند. مگس‌ها به قدری به گوشه چشم‌ها و دهانش زبان زدند که طاقتش را تاق کردند و بالاخره یک کشیده محکم به صورت خود زد و ده‌ها مگس را گشت و بقیه را فراری داد و خود از خواب پرید. چشم باز کرد، مگس‌ها، را کشته دید و گویی چیزی را ناگهان در خود کشف کرد و به خود گفت: «عجب پهلوانی بودم و خودم نمی‌دانستم، من که توانستم این همه مگس را بکشم، پس می‌توانم ترسو هم نباشم». دست از زنش کشید. برای شرح پهلوانی‌اش نزد قاضی شهر رفت و حکایت کشتن مگس‌ها را برای قاضی تعریف کرد. و از وی خواست که او را به عنوان «پهلوان اوبه» معرفی و در راه پیرویش دعای خیر کند. قاضی دورادور تاشلی ترسو را می‌شناخت و با خبر بود که ترسو است، اما برای اینکه دلش را نشکند، یک تکه پارچه سفید را برداشت و این شعر را نوشت:

شکست‌ناپذیر است تاشلی دلیر هزار تا به یک ضربت آرد به زیر

و به دستش داد و با یک الاغ او را روانه کرد. تاشلی ترسو، پارچه را بر سر چوبی بست و مثل یک پرچم در دست گرفت و شمشیر زنگ زده‌ای هم پیدا کرد و به کمر بست و با الاغش راه را در پیش گرفت. رفت، رفت، رفت تا از صحرا دور شد و به حاشیه جنگلی رسید. به یکباره برگشت و عقب سرش را نگاه کرد. اوبه‌اش را ندید. به وحشت افتاد، اما به خود نهیب زد و گفت: «من نباید بترسم. هرچه بادا باد باز هم پیش می‌روم». پیش و پیش‌تر رفت تا داخل جنگل شد. خیال ورش

داشت. گمان کرد در پشت هر درخت و درختچه آدمیزادی خوابیده که دشمنش است و قصد جاننش را دارد. تاشلی ترسو، برای اینکه ترسش بریزد، شروع به آواز خواندن کرد و آن چنان سروصدایی راه انداخت که حیوانات جنگل را از گوشه و کنار فراری داد.

در همان موقع پیرمردی در جنگل، اسبش را هیزم بار می‌زد و می‌خواست راهی اوبه شود که های و هوی تاشلی به گوشش خورد، به خیال این که غول جنگلی است پا به فرار گذاشت و خود را در پشت درخت گنده‌ای، مخفی کرد. تاشلی ترسو، پیش آمد و پیش‌تر. به اسب پیرمرد رسید و گفت: «شکر خدا! اسبی هم برایم پیدا شد». از الاغش پیاده شد. بار هیزم اسب را پایین گذاشت. افسارش را گرفت، سوارش شد و راه افتاد. و بعد از مدتی از جنگل خارج شد تا به اوبه ناشناسی رسید. ابتدای اوبه بود که صدای ساز و آوازی را شنید. افسار اسبش را به سمت صدا کشید. نزدیک و نزدیک‌تر شد، به میان جمعیت زیادی افتاد که جشن عروسی برپا کرده بودند. خودش را نباخت، از اسب پیاده شد، پرچشمش را به زمین کاشت. داخل اتاق شد. همه چپ‌چپ به او که غریبه بود نگاه کردند و گفتند:

- بنشین! غذا بخور، شیرینی بخور!

مردی در بیرون از اتاق داد زد:

- آهای مردم! این مرد غریبه، تاشلی پهلوان است.

مردی که فریاد کشیده بود، شعر روی پارچه را خوانده بود. آنهایی که توی اتاق نشسته بودند، بیرون پریدند و پرچم «تاشلی پهلوان» را کوبیده بر زمین دیدند، دوباره به اتاق برگشتند و او را به صدر مجلس نشانند و شروع به تعریف و تمجیدش کردند و از آوازه پهلوانیش حرف‌هایی گفتند. تاشلی پهلوان، که خود را خوب می‌شناخت، وقتی این همه تعریف و حرف‌ها را شنید، پیش خود گفت: «خدایا! چیزی پیش نیاید که دستم رو شود و آبرویم بریزد.» اما به ظاهر، قیافه جدی به خود گرفته بود و پی‌درپی آبرو درهم می‌کشید.

تاشلی پهلوان، چند روزی در آن اوبه ماند و در این مدت هر زنی که پسر زاید، نامش را تاشلی گذاشتند. سپس از مهمان‌نوازی اهالی اوبه، تشکر کرد و سوار اسبش شد و اوبه را ترک کرد و به راهش ادامه داد.

رفت، رفت تا اینکه به سرزمین سبز و خرمی رسید. از خستگی، در سایه درختی دراز کشید و اسبش را در علفزاری آزاد گذاشت، غافل از اینکه بدانند اینجا سرزمین دیوان هفت برادر است. تاشلی پهلوان به زودی خوابش بُرد. و در همین حین یکی از دیوها که برای گشت و سرزدن به زمین سبز و خرم خود آمده بود، چشمش به تاشلی پهلوان خورد، پیش خود گفت: «این چگونه انسانی است که جرئت کرده پا به سرزمین ما بگذارد!». و بی آنکه دست به کاری بزند، نزدش برادرش برگشت و خبردارشان کرد. هر کدام گرزشان را برداشتند و سروقت تاشلی پهلوان آمدند. تا خواستند با ضربه گرز، کله‌اش را مثل هندوانه‌ای داغان کنند، چشم‌شان به شعر روی پارچه افتاد. جا خوردند و با ترس به هم نگاهی کردند و گفتند:

- این تاشلی پهلوان است!

از هیبت نامش، آن چنان لرزیدند که گرز از دستشان افتاد و دندان‌هایشان مثل دو سنگی که به هم بخورد، بلند بلند تق تق کرد که از صدایش تاشلی پهلوان از خواب پرید. دستی به چشم‌هایش کشید، دیوان غول آسا را گرز به دست و حاضر و آماده بالای سر خود دید. مثل برگ درخت لرزید. دیوان هفت برادر، لرزیدن و رنگ‌پریدگی او را به نشانه خشمش گرفتند؛ کار خود را یکسره دیدند و صلاح دانستند قبل از حمله شیرآسای تاشلی پهلوان به پایش بیفتند، تا بر آن نشود که دست به شمشیرش بزند. یکی، یکی به خاک افتادند و به پایش بوسه زدند و گفتند:

- ای نامور شجاع! ای تاشلی دلیر که هزار تابه یک ضربه آری به زیر! خبر پهلوانی‌های تو به ما رسیده؛ به سرزمین ما خوش آمدید! ما هفت برادر، بنده درگاه شما هستیم. به قصر ما بیایید و مهمانمان شوید. خواهر قشنگ ما هم منتظر

است.

تاشلی پهلوان به اتفاق هفت برادر، راهی قصرشان شد و چند روزی مهمان دیوان بود. از قضای بد روزگار در همان ایام که او در قصر، خوب و خوش می‌گذراند؛ در حوالی آنجا بیر خونخواری پیدا شد و خور و خواب را از مردم گرفت. مردم که از اقامت تاشلی پهلوان در قصر دیوار هفت برادر، اطلاع داشتند، به وسیله یکی از دیوان که برادر سومی بود، از تاشلی پهلوان کمک خواستند که بیر خونخوار را بکشد. دیو خبر را به گوش تاشلی پهلوان رساند. تاشلی پهلوان از شنیدن اسم بیر درنده ترسید و لرزید و بر آن شد که اسبش را سوار شود و فرار کند. این کار را هم کرد. افسار اسب را به دست گرفت و تا رفت سوار شود، دیوان هفت برادر به گمان اینکه می‌خواهد به تنهایی با بیر مقابله کند، جلو راهش دویدند و مانع رفتنش شدند و گفتند:

- تاشلی پهلوان! درست نیست که شما تنها به جنگ بیر بروید، تازه اسب و شمشیرتان را هم باید عوض کنید! و اجازه بدهید ما هم، در التزام رکاب شما باشیم.

دیوان هفت برادر او را بر اسبی بادپا نشانند و شمشیر تیز و بُرانی هم به دستش دادند؛ و بعد همگی به سوی مخفیگاه بیر حرکت کردند.

تاشلی پهلوان پیشاپیش می‌تاخت. اسبی که بر آن سوار بود، از همان اول فهمید که سوارش آدم ماهر و سوارکاری نیست، خودسر، شروع به تاخت کرد و عنان از کفش ربوده بود. دیوان هفت برادر به خیال اینکه تاشلی پهلوان به این خاطر اسب دوانده که زودتر به بیر برسد، آنها هم تاختند و بالاخره به جنگل رسیدند تا نزدیک محلی شدند که ممکن بود، مخفیگاه بیر باشد. تاشلی پهلوان که جلوتر از همه بود از ترس روبرو شدن با بیر، اسبش را رها کرد و از درختی بالا رفت. چیزی نگذشت که بیر از مخفیگاهش بیرون آمد و نعره‌کشان زیر درختی ایستاد که تاشلی پهلوان در بالایش خود را قایم کرده بود. به محض دیدن بیر، شروع به لرزیدن کرد، آن چنان که دستش از گرفتن شاخه درخت سست شد

و تعادلش را از دست داد و از بالای درخت، مستقیم به پشت بیر افتاد. بیر که چنین بلایی تا به حال به سرش نیامده بود، سخت به هراس افتاد. دوپا داشت و دوپا هم قرض کرد و رو به فرار گذاشت. دیوان هفت برادر، این عمل را که از تاشلی پهلوان دیدند، در جا، خشکشان زد و از این همه رشادت و شهامت او حیرت کردند. فکر دیوان هفت برادر این بود که تاشلی پهلوان، آن چنان بی باک و جسور است که از بیر مثل اسب می خواهد سواری بگیرد و رام و مهارش کند؛ جلو دویدند و گفتند:

- تاشلی پهلوان! کشتن بیر برای شما چندان مهم نیست، افتخار کشتنش را به ما بدهید!

آنگاه دیوان هفت برادر، از هر طرف بیر را دوره کردند و به تنگنایش کشاندند و با شمشیر شقه شقه اش کردند. تاشلی پهلوان بیر را که این چنین دید، سری تکان داد و گفت:

- کاش می گذاشتید تا رامش می کردم و به جای اسب، سوارش می شدم! خبر را به مردم برسانید!

سپس سوار اسبش شد و سوی قصر راه افتاد. دیوان هفت برادر هم به دنبالش تاختند. در راه دیوان هفت برادر تصمیم گرفتند خواهر قشنگ خود را به تاشلی پهلوان بدهند. به قصر که رسیدند، موضوع را با او در میان گذاشتند. تاشلی پهلوان هم قبول کرد. هفت شبانه روز برای خواهر قشنگ دیوان هفت برادر، و تاشلی پهلوان جشن و پایکوبی کردند. و او حاکم سرزمین دیوان هفت برادر و مردم آن حوالی شد.*

* نقل از: نعیمه ایرانپور، دیپلمه، آموزگار، ساکن بندر ترکمن به روایت از پدر بزرگ، بی سواد، کشاورز از کار افتاده.

افسانه گنجشک

یکی بود، یکی نبود، غیر از خدا هیچ کس نبود. گنجشکی به صحرا پرزد. ناگهان خاری به پایش رفت، ناله کنان با خود گفت: «چه کنم، چه نکنم!» تا اینکه در گوشه صحرا، نزدیک آبادی، تنوری را دید که روشن است و پیرزنی دارد نان می‌پزد. پیش پیرزن رفت و به او گفت:

- خار را از پایم دریاور!

پیرزن دلش به حال گنجشک سوخت، خار را از پایش درآورد و توی تنور انداخت. گنجشک در آن حال گفت:

- پس این همه نان‌هایی که پختی از خار پای من بوده، زودباش خارم را بده! و الا نان‌هایت را می‌گیرم و می‌پریم.

پیرزن از حرف گنجشک، از ته دل خندید و گفت:

- تو گنجشک به این کوچکی، چطوری می‌توانی نان‌هایم را برداری و ببری به آسمان!

گنجشک جواب داد:

- یاالله! خارم را بده! و الا می‌بینی که چطوری نان‌هایت را برمی‌دارم.

پیرزن گفت:

- خار را که توی تنور انداختم و سوخت، حالا بینم تو چه جوری نان‌هایم را

می‌بری!

گنجشک این‌ور پرید، آن‌ور پرید و گفت:

«جینگره جینگر، جینگر، جینگر!» سفره نان را گرفت و به هوا پرید. رفت، رفت و رفت؛ رسید به دامنه کوهی. چوپانی را دید که پشکل‌های گوسفند را توی لاک^۱ شیرش ریخته، و دارد می‌خورد. به چوپان گفت:

- چرا داری پشکل می‌خوری؟

چوپان جواب داد:

- برایم نان نیاورده‌اند، حالا من از گرسنگی، پشکل را با شیر می‌خورم.

گنجشک گفت:

- بیا این نان‌های تازه را بگیر و با شیر بخور!

چوپان قبول کرد و سفره نان را گرفت. شیر و پشکل را دور ریخت و لاک را

شست و دوباره پر از شیر کرد و درونش نان ریز کرد و خورد. ساعتی گذشت.

گنجشک به چوپان گفت:

- عمو چوپان! نان‌هایم را بده!

چوپان گفت:

- چه نانی! خودت گفתי بخور، من هم خوردم، حالا نانی نیست.

گنجشک گفت:

- من این چیزها، حالیم نمی‌شود! یا نان‌هایم را بده، یا اینکه گوسفندت را

می‌گیرم و می‌برم.

چوپان خندید و گفت:

- تو مگر می‌توانی گوسفندی را برداری و ببری!

گنجشک جواب داد:

- حالا ببین، چطوری این کار را می‌کنم.

گنجشکه باز این‌ور پرید، آن‌ور پرید و گفت:

«جینگره جینگر، جینگر، جینگر!» گوسفندی را برداشت، رفت، رفت و رفت

۱. لاک ظرفی است مثل کاسه که همراه چوپان است. در قدیم این لاک را از چوب می‌ساختند و هنوز هم گاهی می‌سازند.

رفت.

به شهری رسید. در آن شهر دید غوغایی به پا است. این ور پرید، آن ور پرید و پرسید: «در این شهر، چه خبره؟» گفتند: «حاکم شهر، عروسی دارد». به مجلس عروسی رفت و دید که دارند سگ و گربه می‌کشند. پرسید: «چرا گوسفند نمی‌کشند؟». جوابش دادند: «اینجا گوسفندی نداریم».

گنجشک گفت:

- این هم گوسفند، گوشت پلو عروسی تان! و بعد در عروسی هم شرکت کرد.

جشن عروسی که تمام شد به صاحب مجلس عروسی گفت:

- گوسفندم را بدهید!

صاحب مجلس عروسی گفت:

- اگر اینجا گوسفند بود، چرا ما سگ و گربه بکشیم.

داماد هم گفت:

تازه خودت گوسفند را پیشکش مجلس عروسی کردی.

گنجشک گفت:

- من حالیم نمی‌شود، فقط گوسفندم را می‌خواهم.

داماد باز گفت:

- گوسفندمان کجا بود که به تو بدهیم.

گنجشک گفت:

- حالا که این طور شده، من هم عروستان را برمی‌دارم و با خودم می‌برم.

صاحب مجلس عروسی، داماد، همه و همه از این حرف خندیدند. گنجشکه

این ور پرید، آن ور پرید و گفت:

«جینگره جینگرم، جینگر، جینگر!»، عروس را ربود و به آسمان پرید. رفت،

رفت و رفت تا اینکه رسید به جایی که در آنجا، مردی بالای درختی نشسته بود و

داشت تنبوره^۲ می زد. گنجشک به مرد گفت: «بیا این عروس مال تو! تو هم تنبوره‌ات رابه من بده!» مرد تنبوره زن، تنبوره‌اش را به گنجشک داد و عروس را گرفت. گنجشکه با تنبوره بالای آخرین شاخه درخت نشست و خواند:

خار را دادم نون گرفتم تنبورم جینگرو، جینگر، جینگر
 نون را دادم گوسفند گرفتم تنبورم جینگرو، جینگر، جینگر
 گوسفند را دادم عروس گرفتم تنبورم جینگرو، جینگر، جینگر
 عروس را دادم تنبوره گرفتم تنبورم جینگرو، جینگر، جینگر
 همین که گفت: «عروس را دادم، تنبوره گرفتم جینگرو، جینگر، جینگر!» تنبوره از چنگش افتاد و شکست. بعد از شاخه درخت به پایین پرید، آن قدر خودش رازد، زد و زد تا اینکه جان داد و مُرد.*

۲. تنبوره: یکی از آلات موسیقی، شبیه سه تار می باشد.

* روایت از: خدیجه ویزواری، ۹۰ ساله، باسواد قرآنی، خانه دار. ساکن گرگان. به کوشش فاطمه ویزواری، آموزگار، ساکن گرگان.

آقا تُنگلو

یکی بود، یکی نبود. پیرزنی بود که تنها یک پسر داشت و نامش هم «آقا تُنگلو» بود. آقا تنگلو هر روز بهانه‌ای می‌گرفت و هوس چیزی می‌کرد. پیرزن بیچاره نمی‌دانست از دست این تنها پسر، چکار کند. روزی آقا تنگلو به مادر پیرش گفت:

- ننه! دلم آش شله سرکه می‌خواهد.

- ای ننه جان! دست روی دلم نگذار.

آقا تنگلو پرسید:

- چرا ننه؟

مادرش جواب داد:

- ما که سرکه نداریم.

آقا تنگلو گفت:

- ای ننه جان! سرکه نداشتن هم غصه داره، تو یک کوزه به من بده تا برایت

سرکه بیاورم.

پیرزن کوزه دسته شکسته‌ای به او داد و آقا تنگلو از در خانه بیرون آمد. در

راه، گربه‌ای جلوش میومیوی کرد، آقا تنگلو از گربه پرسید:

- چه می‌گویی؟

گربه گفت:

- می‌خواهی کجا بروی؟

آقا تنگلو جواب داد:

- دارم می روم سرکه دزدی!

گربه گفت:

- من هم می آیم.

آقا تنگلو قبول کرد و گربه به دنبالش راه افتاد. همین طور که می رفتند، کلاغی

قارقار کرد و پرسید:

- آقا تنگلو! می خواهی کجا بروی؟

او گفت:

- دارم می روم سرکه دزدی!

کلاغ گفت:

- قار! قار! من هم می آیم.

آقا تنگلو گفت:

تو هم بیا!

آقا تنگلو جلو، کلاغ و گربه هم به دنبالش، راه افتادند. و سر راهشان به

میخ طویله ای برخوردند.

میخ طویله گفت:

- آقا تنگلو، کجا؟

او جواب داد:

- دارم می روم سرکه دزدی!

میخ طویله گفت:

- من هم می آیم!

تو هم بیا!

باز آقا تنگلو جلو، گربه، کلاغ و میخ طویله عقب سرش، راه افتادند و رسیدند

به خانه ای که درش باز بود. خانه مال پیرزنی بود که خُم های سرکه داشت. توی

خانه رفتند. آقا تنگلو به کلاغ گفت:

- تو برو روی درخت بالای حوض بنشین!

به میخ طویله گفت:

- تو برو کنار پاشور حوض باش!

به گربه گفت:

- تو هم می روی، توی کفش صاحبخانه کثافت می کنی!

کلاغ و میخ طویله سر جایشان رفتند و نشستند و گربه هم کارش را در کفش پیرزن کرد. بعد آقاتنگلو پشت در اتاق پیرزن رفت. از چکامه^۱ در، خُم های سرکه را دید و پیش خودش گفت: «دست بر قضا، خوب جایی آمدیم! چه خم هایی!». بعد تق تق تق به در زد. پیرزن به خیالش که گربه ای است گفت:

- پیشته، پیشته و امانده! چرا خودت را این طوری به در می زنی!

آقا تنگلو باز به در زد. پیرزن با اوقات تلخی گفت:

- پیشته پیشته، گربه بی حیا! خاک بر سرت بکنند، مرده شور ببردت، نمی گذاری در هوای به این سردی زیر کرسی، راحت دراز بکشم.
آقا تنگلو این بار با مشت به در کوبید. پیرزن از جایش، غرولند کنان پا شد و گفت:

- خاک بر سرت بکنند گربه بی حیا! مثل اینکه دعوا داری!

پیرزن از اتاق بیرون آمد و همین که پا را توی کفشش کرد، ناله و شکایتش بلند شد:

- ای خدا! مرگت بده، خاک بر سرت بکنند، مرده شورت بیره، جا قحط بود و توی کفش من خرابی کردی.

هیچی! پیرزن یک پا کفش، یک پا برهنه و لنگه کفش به دست، لب حوض آمد تا پا و لنگه کفشش را بشوید. همین که کنار پا شویه حوض رسید، لیز خورد و روی میخ طویله نشست و دهانش از درد و فریاد باز شد، کلاغه هم معطل نکرد از

۱. چکامه: درز لای در = شکاف در

بالای درخت، توی دهانش فضله انداخت.

آقا تنگلو به اتاق رفت و کوزه‌دسته شکسته‌اش را از خم سرکه پر کرد و گربه و کلاغ را هم صدا زد و سه تایی برگشتند و میخ طویله را جا گذاشتند.

مادر آقا تنگلو از او پرسید:

- ننه جان! این سرکه را از کجا آوردی؟

آقا تنگلو گفت:

ننه، دیگر از من نپرس! سرکه را بگیر و آتش شله سرکه که هوس کردم، برایم بپز!

مادر آقا تنگلو به ناچار حرفی نزد. اجاق روشن کرد. دیگ آتش شله سرکه را روی اجاق گذاشت و آتش را پخت. سفره انداخت. از آتش شله سرکه، آقا تنگلو، کلاغ، گربه و خودش هرکدام، یک بادیه خوردند و سیر سیر که شدند، باز از آقا تنگلو پرسید:

- پسر جان! حالا من می‌خواهم چیزی از تو بپرسم، راستش را می‌گویی یا نه؟

آقا تنگلو گفت:

- چیه ننه؟

مادر گفت:

- به من بگو این سرکه را از کجا آوردی!

آقا تنگلو ماجرا را برای مادرش تعریف کرد و گفت:

- آره ننه جان! ما نباید کاری را بکنیم، کردیم! حالا تو پاشو به خانه پیرزن برو،

دوا و درمانش کن! و از دلش دریاور!

مادر پیر آقا تنگلو، به اندازه یک پیراهنی، پارچه‌ای گلدار با خود برداشت و

لنگ لنگان به در خانه پیرزن رفت، در زد و گفت:

- در را باز کن، ننه! مهمان نمی‌خواهی!

پیرزن در را به رویش باز کرد و گفت:

- مهمان حبیب خداست، قدمتان روی چشم.

هر دو لنگ‌لنگان به اتاق رفتند. مادر آقا تنگلو به او گفت:

- من و تو هم سن هستیم، چیزی را می‌خواهم بهت بگویم، قسم بخور که سر من را فاش نکنی!

پیرزن قول داد. بعد مادر آقا تنگلو گفت:

- کاری باید نشود، شد. پسر هوس آش شله سرکه کرد، سرکه نداشتیم، آمده اینجا و با کمک گربه، کلاغ و میخ طویله، یک کوزه سرکه دزدیده و برای من آورده. آش شله سرکه پختم و همه‌مان خوردیم، این کاری بود که نباید بشود! پیرزن که هنوز از درد جای میخ طویله، ناراحت بود گفت:

- حالا که تو با پای خودت آمدی و این چنین راست و درست گفتی، من هم حرفی ندارم و می‌گذرم و حرفش را هم، جایی نمی‌زنم.

مادر آقا تنگلو، پارچه پیراهنی را، به عنوان تعارف و هدیه به پیرزن داد و ناراحتی را از دلش در کرد و به خانه آمد. آقا تنگلو از او پرسید:

- نه! پیرزن را راضی کردی!

او جواب داد:

- حالا خیالم راحت شد، در این دنیا ارزش ندارد که آدم مال حرام و دزدی بخوره، تا خوبی هست بدی به چه درد می‌خوره، آره نه جان! پیرزن را راضی کردم.*

سلیم قصه گو

شبی از شب‌ها، هارون‌الرشید دچار بی‌خوابی شد. فراشی به دنبال جعفر برمکی، وزیرش فرستاد. جعفر برمکی بر بالین هارون‌الرشید حاضر شد. هارون از جعفر، قصه‌گویی خواست تا برایش قصه بگوید تا خوابش ببرد. جعفر برمکی متفکر و پریشان از اینکه در این نیمه‌شب چطوری قصه‌گویی پیدا کند، به خانه برگشت. دخترش علت ناراحتی او را جویا شد. جعفر برمکی ماجرا را شرح داد. دخترش خندید و گفت:

- پدرجان! این کار که فکر و ناراحتی ندارد، چاره‌اش را می‌دانم، به زندان خلیفه می‌روی و از زندانبان می‌پرسی، زندانی‌ای به نام سلیم داری! سلیم از عهده این کار برمی‌آید.

جعفر برمکی سری به زندان زد. از توی هزاران نفر زندانی، زندانبان، سلیم را حضورش آورد. سلیم، هیکلی مثل حیوان داشت. موهای سرو ریشش تا به کمرش می‌رسید. جعفر برمکی پرسید:

- تو چه کسی هستی؟

او جواب داد:

- من سلیم هستم، همان آدمی هستم که به دنبالش می‌گردی! قصه‌هایی یاد دارم که کسی تا به حال آنها را نه می‌داند و نه شنیده است.

جعفر برمکی، سلیم را به حمام و آرایش فرستاد، جامه تمیزی به تنش کرد. بعد با او، خدمت هارون‌الرشید رسید. هارون‌الرشید که پشت پلک چشم‌هایش

از بی خوابی مثل یک گردو قوراً کرده بود، از سلیم پرسید:
- تو چکاره‌ای؟

سلیم به جای جواب، قصه‌اش را شروع کرد و گفت:

- تاجرزاده‌ای هستم، پدرم مال و اموال زیادی داشت و تا زنده بود در راه درس و تربیت من خرج زیادی کرد تا در فنون جنگ، تیراندازی و کشتی‌گیری تکمیل شوم. پس از اینکه مُرد، دست به عیاشی زدم و همه مال و اموال پدرم را خرج خودم و این و آن کردم. مال تمام شد، بعد ائانه خانه را فروختم، تا اینکه به قرض گرفتن افتادم. شبی از شب‌ها به خانه رفیقم رفتم تا پولی ازش قرض بگیرم، کنیزش گفت خانه نیست، در حالی که خانه بود، ناراحت شدم، پشت به خانه کردم و از آن شهر رفتم. به شهر بیگانه‌ای رسیدم. دم دروازه شهر، عده‌ای جمع بودند و هفت، هشت تا حمال نمی‌توانستند باری را که میان گِل افتاده بود، دریاورند. به تنهایی با اینکه گرسنه بودم با یک تکان، بار را از گِل درآوردم. حمال‌ها به هم نگاهی کردند و من را پیش خود بردند و گفتند با آنها حمالی کنم، هر روز با آنها حمالی می‌کردم، روزی پنجاه دینار کرایه بار می‌گرفتم، طوری که از پُرکاری، دست همه حمال‌ها را از پشت بستم، دیگر کسی به آنها بار نمی‌داد. حمال‌ها پیش من آمدند و گفتند ما پنجاه دینارت را می‌دهیم و در خانه باش، قبول کردم. شش ماهی راحت و آسوده در خانه می‌خوردم و می‌خوابیدم و پنجاه دینارم رامی‌گرفتم. روزی مریض و ضعیف شدم، حمال‌ها که ضعف من را دیدند، مقرّری من را قطع کردند، من هم دیگر صلاح ندیدم در آن شهر بمانم، پشت به شهر رفتم تا به جنگلی رسیدم. پیرمرد هفتاد، هشتادساله‌ای سر راهم نشسته بود، پرسیدم این راه کجا می‌رود؟ اشاره کرد بیا من را کول بگیر تا تو را به دِه خودمان ببرم. دلم به حالش سوخت. پیرمرد را تا کول گرفتم، دست و پایش دراز و درازتر

شد مثل پیچک دور بدنم پیچید. هرکاری کردم که از دوشم پایین بیندازمش، نشد. می‌نشستم روی کولم بود، می‌خوابیدم روی کولم بود، راه می‌رفتم روی کولم بود. او یک دوالپا بود. پیش خود گفتم: «خدایا چکار کنم! چاره چیست؟». به فکر چاره افتادم. در جنگل، تاک زیاد بود و انگور فراوان آورده بودند. بوته کدو هم بود. همان‌طور که دوالپا سواری بود، کدوی رسیده‌ای چیدم و مغزش را خالی کردم و خوشه‌های انگور را داخلش ریختم. مدتی گذشت. آب انگور، تیره شد. یک خورده که خوردم، دوالپا کدو را از دستم گرفت و بقیه آب تیره انگور را سر کشید. سست شد و از بالای کولم افتاد، من هم معطل نکردم و با چماق سرش را داغان کردم. حالا پشت به جنگل رفتم تا به بیابانی رسیدم. سه چهار روز در میان بیابان سرگردان بودم تا روزی با چوپانی و گله گوسفندش روبرو شدم، به چوپان سلام کردم. او من را با خودش به کوه برد. سنگی را از دهانه غار کوه، برداشت و گله را توی غار ماند و بعد تخته سنگ بزرگ را سر جایش گذاشت. داخل غار که شدم، فهمیدم او دیوی است که به لباس چوپانی درآمده بود. او در عقب غار چهل پنجاه نفر آدمیزاد را در غل و زنجیر داشت. فوراً یک گوسفند و یک آدم را کشت، گوشت آدم و گوسفند را به سیخ کشید و با کوزه‌ای آب خورد و خوابید. پیش خود فکر کردم چکار کنم تا از چنگ این یکی هم نجات پیدا کنم و این آدم‌ها را هم نجات دهم. سیخ‌ها را میان آتش گذاشتم، داغ داغ که شد، همان‌طور که مست خواب بود، دو سیخ را توی دو چشمش فرو کردم، مثل برق از جا پرید و مثل رعد گرید. کورمال کورمال، جلو دهنه غار رفت. چق چق کرد، گوسفندان به سویش دویدند. یکی یکی گوسفندها را دست می‌کشید و از غار بیرون می‌انداخت. من هم بی‌معطلی گوسفندی را کشتم، پوستش را به تنم کشیدم، چهار دست و پا، جلو رفتم. پشتم را دست کشید و من را به جلو پرت کرد. این طوری از زیر دستش در رفتم و سنگ بزرگی را برداشتم و با آن مغز سر دیو را داغان کردم. داخل غار شدم، دانه‌های زنجیر آدم‌های، اسیر را بریدم و آنها را آزاد کردم، همه در حقم دعا کردند. با یکی از آنها، دوست شدم. با گله گوسفند دیو، به خانه‌اش رفتم. او

ثروتمند و مالدار بود. گله گوسفندی به من داد و من شدم صاحب دو گله گوسفند، بعد پشت به خانه او و بیابان کردم و رو به شهرم برگشتم.

حالا هارون الرشید خواب، خواب بود و هنوز قصه سلیم باقی مانده بود که بگوید چطور شد که به زندان او افتاده است.

همه خواب بودند جز سلیم و ما هم آمدیم.*

* روایت از: کلثوم شعرانی، دیپلمه، آموزگار، گرگان به نقل از: ابراهیم تاجیک، چهار کلاس ابتدایی، ۶۰ ساله، ساکن روستای سُرخنکلاته از توابع گرگان. از همکاری علیرضا رستمی، دانش آموز سال سوم، رشته فرهنگ و ادب، تشکر می شود.

پیرمرد و تاجر

یکی بود، یکی نبود، زیر گنبد کبود پیرمرد و پیرزن فقیری در خانه خود نشسته بودند. پیرمرد دست‌هایش را به آسمان گرفت و گفت: «خدایا! صد تومان به من برسان! اگر نودونه تومان و نه ریال باشد، قبول نمی‌کنم». از قضا تاجری که از کنار خانه این پیرمرد و پیرزن اتفاقی رد می‌شد، این حرف را شنید؛ پیش خود گفت: «حالا من نودونه تومان و نه ریال توی دستمالم می‌گذارم و از سوراخ بام اتاق، برای پیرمرد می‌اندازم، بینم پیرمرد نودونه تومان و نه ریال را می‌گیرد یا نه!». این کار را کرد. پیرمرد که توی اتاق نشسته بود، یک مرتبه دید دستمالی جلوش افتاد. دستمال را گرفت و بازش کرد. نودونه تومان و نه ریال در آن دید. به پیرزن گفت: - دعای من مستجاب شد.

زنش گفت:

- بشمار! شاید صد تومان نباشد.

پیرمرد گفت:

- شمرده‌ام، نودونه تومان و نه ریال است، ولی قبول دارم.

پیرزن گفت:

- خودت گفتی اگر یک ریال از صد تومان کسر باشد، قبول نمی‌کنی!

شوهر پیرش خندید و جواب داد:

- خداوند یک ریال را بابت دستمال حساب کرده است!

تاجر که همچنان در پشت بام بود و این حرف‌ها را شنید، آهی کشید و پایین

آمد و در خانه را زد. پیرمرد در را باز کرد.

تاجر گفت:

- پولم را پس بده! من دستمال پول را از سوراخ بام توی اتاق انداختم.

پیرمرد گفت:

- چند روز است که دعا می‌کنم تا خداوند صدتومان به من بدهد و داده، حالا

نومی‌گویی پول مال من است.

تاجر گفت:

- بیا برویم نزد قاضی، تا قضاوت کند.

پیرمرد گفت:

- من، نه لباس، نه کفش و نه اسبی دارم، چگونه پیش قاضی بیایم!

تاجر گفت:

- من لباس، کفش و اسب به تو می‌دهم.

پیرمرد لباس و کفش تاجر را پوشید و اسب تاجر را هم سوار شد و به اتفاق

تاجر، پیش قاضی رفت. تاجر ماجرای صدتومان را برای قاضی تعریف کرد.

پیرمرد از سر جایش پا شد و به قاضی گفت:

- این تاجر اگر خجالت نکشد می‌گوید که لباس تنم هم مال او است.

تاجر گفت:

- لباس تنت مال من است.

پیرمرد گفت:

- اگر خجالت نکشد می‌گوید کفش پایم هم مال او است.

تاجر گفت:

- کفش پایت، مال من است دیگر.

پیرمرد گفت:

- اگر این تاجر خجالت نکشد می‌گوید اسبم هم مال او است.

تاجر گفت:

- اسبت هم مال من است.

بعد پیرمرد گفت:

- ای قاضی! دیگر برای این تاجر خجالتی باقی نمانده که نگوید

نودونه تومان و نه ریال مال من نیست!

قاضی که از باطن کار خبر نداشت، گول حرف‌های پیرمرد را خورد و حکم به

نفع او داد. تاجر بیچاره علاوه بر نودونه تومان و نه ریال، کفش، لباس و اسبش را

هم از دست داد.*

* روایت از: محمدرضا میرآییز، دانش آموز سال سوم دبیرستان، رشته فرهنگ و ادب، گرگان. به نقل از: حافظ میرآییز، ۳۴ ساله، دیپلمه، ساکن روستای حیدرآباد از توابع گرگان.

حسن کچل تنبل

یکی بود، یکی نبود. در روزگارهای قدیم، در سرزمینی، حسن کچلی با مادر پیرش زندگی می‌کرد و خیلی تنبل هم بود. روزی از روزها، مادرش تصمیم گرفت او را وادار به ترک تنبلی کند. او هر روز ظرف غذای ناهار یا شام حسن کچل را یک قدم دورترش گذاشت و با این عمل، حسن کچل مجبور شد از جا تکانی بخورد و قدم بقدم حرکتی کند. تا اینکه غذایش را پشت در اتاق گذاشت. حسن کچل از شدت گرسنگی از جا برخاست و از اتاق بیرون رفت. در این حال، مادر در اتاق را از تو بست و به او گفت:

-از این به بعد خودت برو، غذایت را فراهم کن!

حسن کچل گفت:

-پس آن ریسمانی که با آن آب از چاه می‌کشی، بده به من.

مادرش قبول کرد و ریسمان را از بالای در برایش انداخت. حسن کچل راه افتاد، رفت و رفت. در راه گریزی پیدا کرد و بعد به درخت سیبی رسید. در سایه درخت به خواب رفت. از خواب که بیدار شد روی سیب پوسیده‌ای مگس‌های زیادی دید. با گرزش به سیب کوبید و تعداد زیادی از مگس‌ها را کشت. بعد روی گرزش نوشت: «با یک ضرب تعداد بی‌شماری جاندار، بی‌جان شد». به راهش ادامه داد. به چشمه‌ای رسید. دو سه مشتی آب خورد و سر چشمه خوابید. حالا این را بدانید که:

این چشمه در سرزمین دیوها قرار داشت. سلطان دیوها به مأموران‌ش دستور

داده بود، آدمیزادی را برای ناهارش شکار کنند. دیوها به هر جانب در جست و جوی آدمیزاد بودند، تا اینکه یکی از دیوها به چشمه رسید و حسن کچل را دید. دیو جلو رفت و چشمش به گرز او افتاد. نوشته‌اش را خواند، ترسید. حسن کچل را بیدار کرد و از او پرسید:

- این چیزی که روی چماقت نوشتی، درست است!

حسن کچل گفت:

- بله! می‌خواهی به یک ضرب سر از بدنت جدا کنم.

دیو ترسید و گفت:

- به جای این کار، اگر راست می‌گویی تو یک تار مو از تنت بکن، من هم یک

تار مو از بدنم می‌کنم، بینیم کدام بزرگ‌تر است.

حسن کچل قبول کرد. دیو تاری از مویش را کند و نشان داد. حسن کچل گفت:

- همین قدر است!

بعد گفت:

پس حالا سر تار موی بدنم را بگیر و برو جلو!

حسن کچل سر ریسمان را که در زیر لباسش قایم کرده بود، به جای مو به

دست دیو داد. دیو، جلو، جلو تر رفت و گفت:

- تمام نشد!

حسن کچل گفت:

- هنوز به وسط! قدم مویم نرسیده‌ای، برو جلو!

دیو قبول کرد که آنچه روی گرز نوشته، درست است و به حسن کچل گفت:

- با من به شهر ما می‌آیی.

حسن کچل پذیرفت و سوار دیو شد. دیو او را جلو تخت سلطانشان به زمین

گذاشت. سلطان دیوها می‌خواست حسن کچل را بخورد که با شنیدن مطلب دیو،

از خوردنش منصرف شد و به خود گفت: «آدمیزاد دیگری را می‌خورم، اما این

آدمیزاد به کار جنگ با دیوهای سیاه می‌آید». به دستور سلطان دیوها، حسن

کچل سرکرده دیوها شد، و پس از مدتی خبر حمله دیوهای سیاه رسید. حسن کچل سوار بر اسبی سرکش شد و لشکر دیوها را به حرکت آورد. در میدان بزرگ، بین دیوهای سیاه و دیوهای حسن کچل جنگ درگرفت. در همان لحظات اول دیوهای حسن کچل شکست خوردند و عقب‌نشینی کردند. حسن کچل که از ترس جلو نیامده بود، با برگشت دیوها، اسبش رمید و ناخواسته به سمت جلو تاخت‌کنان، شیهه‌کشان و کف به دهان رفت. دیوهای سیاه که از چنین عملی که به خیال خود حمله دانستند، حیرت زده شدند. در همین حال اسب رمیده که از زیر درخت چنار پیری رد می‌شد، حسن کچل دست انداخت که شاخه‌ای بگیرد و خودش را از شر اسب فراری، نجات دهد، درخت که از ریشه پوسیده بود، با حرکت حسن کچل از جا کنده شد. دیوهای سیاه باز خیال کردند که حسن کچل درخت را از ریشه درآورده تا به سر آنها بکوبد، پا به فرار گذاشتند. دیوهای حسن کچل که این وضع را دیدند، برگشتند، دوباره حمله کردند و پیروز شدند و حسن کچل پیروزمندانه برگشت.

سلطان دیوها، پیروزی حسن کچل را در جنگ با دیوهای سیاه جشن گرفت و دختر سلطان آدمیان را به عقدش درآورد. حسن کچل با زنش خوش و خرم بود و مادرش را هم پیش خودش آورد که ما آمدیم.*

* روایت از: ثریا صابرمقدم، شش کلاس ابتدایی، ۴۷ ساله، خانه‌دار، گرگان. با کوشش علیرضا صابرمقدم، دانش آموز سال سوم رشته فرهنگ و ادب.

زن بابا و ماهرو

یکی بود، یکی نبود. در زمان‌های قدیم، دختری بود به نام «ماهرو». او خواهر ناتنی زشت‌رویی داشت و روزی هم نبود که زن بابا ماهرو را اذیت و آزار نکند و هر خواستگاری هم که می‌آمد، صحبت دختر خودش را پیش می‌کشید و او را در پستوی خانه می‌انداخت. در یکی از این روزها که ماهرو داشت اتاق را جارو می‌کرد، زن بابا به او گفت:

- جارو را بینداز و برو یک سطل آب از چشمه بیاور!

ماهرو با سطل سر چشمه رفت. نرسیده به چشمه ردّ پایی، نظرش را جلب کرد. ردّپا را گرفت و جلو رفت، تا اینکه به غاری رسید. در غار با دیو کثیف و زشتی روبرو شد. دیو به او گفت:

- بیا جلو! سرم را تمیز کن!

دیو سرش را روی زانوی ماهرو گذاشت و از او پرسید:

- سر من کثیف‌تر است یا سر زن بابات؟

ماهرو که از ترس مثل بید به خود می‌لرزید، جواب داد:

- سر شما از سر زن بابام، تمیزتر است.

بعد دیو به ماهرو گفت:

- اتاقم را جارو کن!

اتاق دیو در آن غار، خیلی به هم ریخته و کثیف بود. دیو باز از ماهرو پرسید:

- اتاق من کثیف‌تر است یا اتاق زن بابات؟

ماهرو گفت:

- اتاق زن بابام از اتاق شما کثیف‌تر است.

دیو از جواب‌های ماهرو، خوشش آمد. به او گفت:

- حالا از این غار برو بیرون! به سه چشمه می‌رسی، چشمه اول آبش سفید

است، دومی آبش قرمز است و سومی سیاه است. در چشمه اول بدنت

رابشویی، سفید می‌شوی، صورتت را در چشمه دوم بشویی، سرخ می‌شود و در

چشمه سوم موهایت رابشویی، سیاه می‌شود.

ماهرو اینها را شنید و بعد با اجازه دیو، از غار خارج شد و به همان سه چشمه

رسید. طبق گفته دیو عمل کرد و بعد سر چشمه آمد، سطلش را پر آب کرد و به

خانه برگشت. تا چشم زن بابا به ماهرو افتاد از زیبایی خیره‌کننده ماهرو بی‌هوش

شد. بعد از اینکه به هوش آمد، از ماهرو پرسید:

- چکار کردی که این طور زیباتر شده‌ای!

ماهرو حکایت دیو را برای زن بابا تعریف کرد. این بار او، دختر زشت روی

خودش را برای آب آوردن سر چشمه فرستاد. دختر بنا به حرف ماهرو عمل کرد

و داخل غار شد. دیو به او گفت:

- بیا سرم را تمیز کن!

دیو سرش را روی زانوی دختر گذاشت و از او پرسید:

- سر من کثیف‌تر است یا سر مادرت؟

دختر جواب داد:

- البته سر شما، خیلی کثیف‌تر از سر مادرم است.

دیو ناراحت شد اما به روی خود نیاورد. بعد به دختر گفت:

- حالا اتاقم را جارو کن!

دختر مشغول این کار بود که دیو از او پرسید:

- اتاق من کثیف‌تر است، یا اتاق مادرت!

او گفت:

- البته اتاق مادرم از اتاق شما تمیزتر است.

دیو خیلی ناراحت شد و به او گفت:

- حالا از این غار برو بیرون! به چشمه‌ای می‌رسی که آبش سیاه است، بدنت

را با آب چشمه بشوی!

دختر از غار خارج شد و به همان چشمه‌ای که دیو گفته بود، رسید. داخلش شد و خودش را با آب سیاهش شست و یکپارچه سیاه‌زنگی شد. بعد سر چشمه رفت، سطلش را پر آب کرد و به خانه برگشت. تا چشم مادرش به او افتاد، زهره‌اش ترکید و مُرد. و در همان روزها بود که شاهزاده آن سرزمین در سر راهش، ماهرو را دید. یک دل نه صد دل عاشقش شد. ماهرو را از پدرش خواستگاری کرد. هفت شبانه‌روز جشن عروسی گرفتند و زندگی زناشویی ماهرو با خوبی و خوشی شروع شد.*

* روایت از: خانم گل‌آرا صابرمقدم، بی‌سواد، ۷۰ ساله، خانه‌دار، گرگان با کوشش
علیرضا صابرمقدم دانش‌آموز سال سوم رشته فرهنگ و ادب.

دو عروس

یکی بود، یکی نبود. پیرزنی بود نخریسی می کرد. با چند کلاف نخ، برّه ماده‌ای خرید و به تنها پسرش که نامش «ابراهیم» بود، داد. او همه روزه این بره را به چرا می برد. روزی حضرت علی (ع) به این بره برخورد و پشتش را دست کشید. طولی نکشید که پیرزن و ابراهیم صاحب رمه‌ای شدند. باز گوسفندهای رمه، دوقلو زاییدند و رمه، رمه بزرگی شد و همه ماده شدند. دیگر در زندگی پیرزن و پسر خیر و برکت زیاد شده بود و دارای همه چیز بودند. روزی درویشی به ابراهیم که داشت رمه بزرگ را می چرانند، برخورد و گفت:

- در راه حضرت علی (ع) چه می دهی!

ابراهیم گفت:

- جانم، رمه‌ام به فدای علی (ع)!

درویش چوبدستی چوپانی را از ابراهیم گرفت و رمه را پیش انداخت. رفت و

رفت. بعد ابراهیم بدون رمه به خانه آمد و به مادرش گفت:

- بیمار شده‌ام.

خوابید و لحافی را سر کشید. مادرش پرسید:

- پسر کو گوسفندها! رمه را چه کردی؟

ابراهیم جواب داد:

- رمه را سپردم به دست رفقا!

سه چهار روزی گذشت. باز مادر به ابراهیم گفت:

- پسر جان! رمه را چکار کردی؟ رفقاییت نه شیر آوردند نه خبر، از زیر لحاف دریا! برو دنبال رمه.

ابراهیم گفت:

- مادرا! حرف راست را بگویم، به حرف درویشی، رمه را در راه حضرت علی (ع) دادم، درویش رمه را پیش انداخت و برد.

مادر، ابراهیم را از خانه بیرون کرد و گفت:

- برو، حُکماً! درویش را پیدا کن! ده، بیست تایی از او گوسفند بگیر و بیاور، ما هم باید زندگی کنیم.

ابراهیم به دنبال درویش راه افتاد. همه جا را گشت، درویش را پیدا نکرد. شب شد که پشت دروازه شهری رسید. به در خانه خرابه‌ای که به دروازه شهر چسبیده بود، رفت و همانجا از خستگی دراز کشید.

حالا از دختر شاه این شهر بدانید:

دختر شاه آن شهر را نامزد پسر عمویش کرده بودند، اما او پسر عمویش زانمی خواست و با خودش قرار بست: «من از این شهر فرار می‌کنم، به اول کسی که بر خوردم، زنش می‌شوم.» طرف‌های غروب بود. مخفیانه مهر پدرش را برداشت و از قول پدرش سه نامه نوشت. نامه اول را به میرآخور اصطبل نوشت. نامه لباس مردانه و نامه بدست نزد میرآخور اصطبل رفت. میرآخور اصطبل که مهر شاه را دید، به فرمان نامه‌اش، اسب تیز تکی به او داد. نامه دوم را به خزانه‌دار دربار داد. خزانه‌دار دربار که مهر شاه را دید، به فرمان نامه، یک خورجینک سکه‌های طلا و یک خورجینک جواهرات به او داد. کم‌کم شب شد. سوار اسب شد و خورجینک‌ها را هم به ترک اسب بست و خودش را به دروازه شهر رساند. نامه سوم را به دروازبان داد. دروازبان که مهر شاه را دید، به فرمان نامه در وقت قُرق شهر و قدغن ورود و خروج به شهر، دروازه را باز کرد و او چهار نعل از شهر خارج شد.

در دل شب، هنوز اسبش سی و چهل سُمی برنداشته بود که رم کرد و شیبه

بلندی کشید. دختر شاه از اسب پایین پرید. خانه خرابه‌ای را دید. داخلش شد و کسی را خفته یافت. لگدی به کمرش زد و گفت:

- چرا اینجا خوابیدی! اسبم از وحشت تو، رَم کرد و نزدیک بود من را به زمین بکوبد!

دختر در دل به خود گفت: «این، هر که باشد، اول کسی است که به او برخورد‌ام و زن همین ناشناس می‌شوم». و بعد به او گفت:

- حالا بلند شو! ترکم سوار شو تا برویم.

دو ترکه سوار اسب شدند، اسب تمام شب و روز را دوید. برای ناهار خوردن نزدیک جویباری از اسب پایین آمدند. سوار که همان دختر شاه در لباس مردانه بود، به ابراهیم گفت:

- برو، آب بیاور!

ابراهیم لب جویبار رفت. توی آب سنگ‌ریزه‌های رنگارنگ و زیبایی دید. سنگ‌ریزه‌ها را جمع کرد و با خود آورد و به همسفرش گفت:

- جوان! این سنگ‌ریزه‌ها را توی جویبار پیدا کردم، بین اینها چیست؟

دختر شاه، سنگ‌ریزه‌ها را که گوهر شبجراغ بود، شناخت و گفت:

- برو! این سنگ‌ریزه‌ها را توی خورجینک بریز!

پس از ناهار خوردن، راه افتادند. پس از چند روز اسب دوانی به شهری رسیدند. دختر شاه آن شهر، دلّالی را پیدا کرد و به او گفت:

- خانه‌ای می‌خواهیم که همه نوع وسایل کامل را برای زندگی داشته باشد و دور از قصر شاه هم نباشد.

دلّال گفت:

- از قضا، وزیر شاه می‌خواهد خانه و زندگی و دم و دستگاهش را که در

نزدیکی قصر شاه است، بفروشد؛ خانه‌اش را برای شما می‌خرم.

دختر شاه با کمک دلّال و با سکه‌های طلا و جواهرات خورجینک‌ها، خانه

وزیر را خرید. دختر شاه وارد خانه که شد، لباس مردانه‌اش را درآورد و لباس

زنانه‌ای پوشید. ابراهیم که او را دید، فکر کرد این دختر سر خود وارد قصر شده است، به او گفت:

- ای دختر! اینجا چکار می‌کنی! آقام اگر شما را اینجا ببیند، با من دعوا و مرافعه می‌کند.

دختر شاه گفت:

- ای کورباطن، من همان سوار همسفر هستم، با خودم عهدی بسته‌ام و با تو ازدواج می‌کنم.

دختر شاه، سرگذشتش را و عهدی که با خود بسته بود، برای ابراهیم تعریف کرد. با هم جشن عروسی گرفتند و زن و شوهر شدند.

روزی زن، به ابراهیم گفت:

- ما، در این شهر غریب هستیم، بهتر است با شاه اینجا، رفت و آمد کنیم. بعد سه چهارتا از همان سنگ ریزه‌ها که گوهر شبچراغ بودند و تعدادی از جواهرات را در ترمه‌ای گذاشت و به ابراهیم داد و گفت:

- این بقچه تحفه را برای شاه ببر!

ابراهیم با بقچه تحفه به حضور شاه رسید. شرط ادب را به جای آورد. بقچه ترمه را باز کرد. چشم شاه که به جواهرات و سنگ ریزه‌ها افتاد، گفت:

- ای مهمان عزیز! تو جانم، عمرم هستی!

ابراهیم گفت:

- به من ابراهیم می‌گویند!

شاه گفت:

- با این تحفه‌ای که آوردی از برادر هم برای من، عزیزتری.

ابراهیم گفت:

- می‌خواهم شما و وزیرت را برای نهار به خانه‌مان دعوت کنم، رخصت

می‌دهید!

شاه گفت:

- حتماً می آییم!

موقع ناهار، شاه و وزیرش به خانه ابراهیم رفتند. به محض اینکه شاه، زن ابراهیم را دید. بی هوش شد. هوشش که آوردند به وزیرش دستور داد ناهار نماند و به قصرش برگردند. در قصر به وزیرش گفت:

- در همان نگاه اول، عاشق زن ابراهیم شدم، جمالش هوش از سرم ربود، کاری بکن و الا جلادم سر از بدنت جدا خواهد کرد.

وزیر به جانش بیم ناک شد و گفت:

- قبله عالم! فرصتی بدهید تا ابراهیم را دست به سرکنم و زنش حلالیت گردد.

شاه با سرسنگینی حرف وزیرش را پذیرفت. وزیر، ابراهیم را احضار کرد و به او گفت:

- آن چند گوهر شبچراغ را از کجا آوردی؟ این را بدان که خزانه شاه رازدهاند و گوهرهای شبچراغش را برده‌اند، شاه به تو مشکوک شده است که دزد خزانه‌اش هستی! برای اینکه ثابت کنی دزد گوهرهای شبچراغ نیستی، باید از نمونه گوهرهای شبچراغی که به شاه تحفه دادی، باز هم برای شاه بیاوری؟ ابراهیم گفت:

- به من چهل روز مهلت بده!

وزیر به او مهلت چهل روزه داد. ابراهیم پیش زنش آمد و موضوع را با او در میان گذاشت، زنش گفت:

- خورجینک‌ها و اسب را بردار و برو کنار همان جویباری که بارانداز کرده بودیم، سنگ‌ریزه‌هایی که از توی جویبار برداشتی، گوهر شبچراغ هستند، نمونه‌ای که وزیر خواسته همان است.

ابراهیم، تاخت‌کنان خودش را به جویبار رساند. گوهرهای شبچراغ را به صورت سنگ‌ریزه‌های زیبا، توی آب دید. با خود گفت: «بهتر است همین‌طور قدم بقدم رو به جلو بروم و ببینم معدن این شبچراغ کجاست؟» از خلاف جهت جویبار حرکت کرد. رفت و رفت تا به دختر سراز تن جدایی که به درختی آویزان

بود، رسید.

از گردن بریده دختر، قطرات خون، چکه چکه توی آب جویبار می چکید و همین قطره های خون دختر، تبدیل به گوهر شبچراغ می شد. ابراهیم که این وضع را دید، با خود گفت: «من باید امشب را اینجا بمانم تا سر از کار این دختر سر بریده آویزان به درخت، درآورم».

روز بعد بود که دیوی تنوره کشان از آسمان به زمین آمد. ابراهیم تا دیو را دید، در شکاف درختی قایم شد. دیو وردی خواند و سر دختر را به بدنش چسباند و دختر زنده شد و از درخت پایشش آورد و به او گفت:

- حالا، زن من می شوی!

دختر جواب داد:

- نه! زنت نمی شوم.

دیو، دختر را سیلی زد و سر از بدنش جدا کرد و تنه اش را مثل قبل به درخت آویخت و قهرآلود به آسمان تنوره کشید و رفت. ابراهیم چون گوسفندان را در راه حضرت علی (ع) داده بود، نظر کرده اش شده بود توانست وردی را که دیو خوانده بود، یاد بگیرد. از شکاف درخت بیرون آمد و ورد را خواند. سر دختر را به بدنش وصل کرد و دختر زنده شد. دختر به ابراهیم گفت:

- تو کجا! اینجا کجا! اگر دیو برگردد تو را یک لقمه خام می کند.

ابراهیم گفت:

- این دفعه که دیو آمد، نوازشش کن و بگذار نازت کند، بعد از او پیرس شیشه

عمرت را کجا گذاشتی!

دختر قبول کرد. سپس ابراهیم سر از بدن دختر جدا کرد و او را به همان شکل اول به درخت آویخت تا قطره قطره خونش، توی آب جویبار می چکید؛ و خودش در شکاف درخت پنهان شد. ساعتی بعد، دیو تنوره کشان از آسمان به زمین آمد. وردی خواند. سر دختر را به بدنش چسباند، دختر زنده شد و از درخت پایشش آورد. دختر به دیو گفت:

- حالا که پدر و مادرم به سراغم نیامدند، می‌خواهم زنت شوم.

دیو خوشحال شد. موهای او را نوازش کرد، بعد دختر گفت:

- حالا که می‌خواهم زنت شوم، به من بگو شیشهٔ عمرت را کجاست!

دیو تا اسم شیشهٔ عمر را شنید، سیلی محکمی توی گوش دختر زد و گفت:

- شیشهٔ عمرم را می‌خواهی چکار کنی!

بعد دیو پیش خود فکر کرد: «چند سال است که زنده و مردهٔ این دختر، اسیر

من است، حالا که راضی شده زنت شوم، چه اشکال دارد که بهش بگویم شیشهٔ

عمرم کجاست! مگر می‌خواهد با شیشهٔ عمرم چکار کند؟»

خلاصه دیو به این فکر به دختر گفت:

- شیشهٔ عمرم با سه کبوتری است که برای آبخوری، سر چشمه می‌آیند.

کبوتر اولی نه، کبوتر دومی هم، نه! کلید جا و مکان شیشهٔ عمر من در چینه‌دان

کبوتر سومی است، و این کلید انباری است که چند اتاق تودرتو دارد. در اتاق

هفتمی که همه نوع خوردنی، نوشیدنی و همه جور سکه و جواهرات وجود

دارد، شیشهٔ عمرم روی تاقچه است.

دختر در اینجا گفت:

- من دختر شاه پریان هستم! دختر شاه پریان نمی‌تواند زن دیو شود.

دیو تا این حرف را شنید، سر از بدن دختر جدا و او را به درخت حلق‌آویز

کرد و بعد به آسمان تنوره کشید. ابراهیم از جایی که پنهان شده بود، بیرون پرید.

ورد را خواند، سر را به بدن دختر چسباند و او را زنده کرد. دختر نشانی شیشهٔ

عمر دیو را به ابراهیم داد. ابراهیم راه افتاد و سر چشمه رفت. سه کبوتر داشتند

آب می‌خوردند. تیری در چلهٔ کمانش نشانده و به یک ضرب به سینه کبوتر سومی

زد. چینه‌دانش را پاره کرد کلید را برداشت. خودش را به انبار رساند. در مقابل

هفت اتاق تو در تو دید. در اتاق هفتمی را باز کرد. شیشهٔ عمر دیو را از روی

تاقچه برداشت و سکه‌های رنگارنگ و جواهرات را هم، خورجین زد و پیش

دختر آمد. دوباره وردش را خواند، دختر را زنده کرد و در همین موقع، دیو تنوره

کشان از آسمان به زمین آمد و التماس و زاری به ابراهیم گفت:
 - هر فرمانی بدهی، با جان و دل انجام می‌دهم، تو فقط شیشهٔ عمرم را به من
 بده!

ابراهیم گفت:

- من و این دختر و خورجین سکه، جواهرات و گوهر شبچراغ را روی پشتت
 بگیر و به خانه‌ام برسان!

دیوم آنها را برداشت و به آسمان تنوره کشید و در نزدیکی خانه ابراهیم،
 پایین‌شان گذاشت. ابراهیم هم معطل نکرد، شیشهٔ عمر دیو را به سنگ زد و
 شکست. دیو دود شد و به هوارفت. در همین حال، خروسی روی دوش ابراهیم
 نشست و یک لنگه کفش طلا انداخت و فرار کرد. ابراهیم لنگه کفش را برداشت
 با دختر شاه‌پریان خوجین‌های سکه، جواهرات و گوهرهای شبچراغ به خانه
 آمد. زنش خوشحال شد. چند روزی به مهلت چهل‌روزه باقی بود. در این یکی
 دو روز، ابراهیم جشن عروسی به راه انداخت و دختر شاه‌پریان را به عقد خودش
 درآورد و بعد دو مجموعه (سینی) پر از گوهر شبچراغ با همان لنگه کفش طلا برای
 وزیر فرستاد. وزیر مطلب را به گوش شاه رساند. شاه برافروخته شد و گفت:

- گوهر شبچراغ به چه دردم می‌خورد، من زن ابراهیم را می‌خواهم.
 وزیر گفت:

- قبلهٔ عالم! فکر نمی‌کردم که برگردد و گوهر شبچراغ را بیاورد. حالا از او
 می‌خواهیم لنگهٔ دیگر کفش طلا را برایمان بیاورد، دیگر از عهدهٔ این کار
 برنخواهد آمد و شما به مراد دل‌تان می‌رسید.

شاه گفت:

- پس چرا معطلی! برو دنبال این کار.

وزیر ابراهیم را طلبید و به او گفت:

- با آوردن گوهر شبچراغ ثابت کردی که دزد خزانهٔ شاه نیستی، اما شاه
 حکمی صادر کرده است و لنگهٔ دیگر کفش طلا را می‌خواهد، این حکم را اجرا

کن و الا گردنت را می‌زند.

ابراهیم مطلب را به زن اولش گفت. زن اولش گفت:

- من که خدمتم را به تو کردم، راه و چاره این کار را از زن تازه‌ات بخواه!

ابراهیم از زن دومش که همان دختر شاه‌پریان باشد چاره کار را خواست. زن

دومش گفت:

- از اینجا می‌روی تا به دریایی می‌رسی، زیر درختی دراز بکش ولی خواب!

سه کبوتر روی درخت می‌نشینند، هرچه سه کبوتر گفتند، انجام بده!

ابراهیم راه افتاد و به دریایی رسید. کنار دریا، زیر درختی دراز کشید و بیدار

بود. سه کبوتر روی درخت نشستند و به هم گفتند:

- این مرد را می‌شناسی!

- ابراهیم است.

- همان که گله گوسفندش را در راه حضرت علی (ع) داد.

کبوتر اولی گفت:

- ابراهیم باید پوست این درخت را بکند و به پایش بیچد، تا از این دریا بگذرد.

کبوتر دومی گفت:

- در آن طرف، کفش طلا را پیدا می‌کند.

کبوتر سومی گفت:

- خوبه که بیدار باشد و حرف‌های ما را شنیده باشد!

سه کبوتر، حرف‌ها را زدند، پریدند و رفتند. ابراهیم، پوست درخت را کند و

به پایش بیچید و از دریا گذشت. به کناره آن سوی دریا رسید. دختران شاه‌پریان

کفش‌های طلایی‌شان را کنده بودند و مشغول بازی بودند. ابراهیم کفش‌های

طلایی‌شان را جمع کرد و توی خورجین ریخت، دوباره از دریا عبور کرد و به

خانه آمد.

روز بعد یک مجموعه کفش طلا برای وزیر فرستاد. وزیر از ترس به حضور

شاه نرفت، ابراهیم را خواست و به او گفت:

- این بار شاه، حکم تازه‌ای کرده‌اند، قصری خواسته که یک خشتش از طلا و خشت دیگرش از نقره و از بلندی سر به فلک بزند و الاً سر از تنت جدا می‌کند. ابراهیم این موضوع را هم به زن دومش همان دختر شاه پریان گفت. دختر شاه پریان، لشکریان پدرش را احضار کرد. آنها قصری از خشت طلا و نقره ساختند که سر به فلک می‌زد. بعد زن دومش گفت:

- سزای این شاه با من!

ابراهیم به وزیر خبر داد، قصر حاضر است با شاه به قصر ما بیایید. وزیر دعوت ابراهیم را بعرض شاه رساند. شاه برای دیدار از زن ابراهیم خوشحال شد و به قصر خشت طلا و خشت نقره رفت. شاه و وزیرش منتظر ابراهیم بودند که به امر زن دوم ابراهیم، پریان پایه‌های ساختمان قصر را برداشتند، قصر چرخید، چرخید و فرو ریخت. شاه و وزیر، در زیرش دفن شدند و مردند.

بعد ابراهیم، شاه آن سرزمین شد و وزیرش را به سراغ مادرش فرستاد تا او را به قصرش بیاورد. وزیر به خانه ابراهیم آمد. مادر ابراهیم را دید توی آفتاب نشسته و دارد نخ می‌ریسد. وزیر به او گفت:

- مادر! پست، ابراهیم، شاه شده! می‌خواهیم تو را نزدش ببریم.
پیرزن گفت:

- بروید! دست از من جان سوخته بردارید! ابراهیم کجا بود، پسر من چند ساله که به دنبال ده بیست تا گوسفند رفته، پیدایش نشده! من اولادی ندارم.
خلاصه، وزیر و همراهانش او را سوار اسب کردند، منزل به منزل را پشت سر گذاشتند و نزد ابراهیم آوردند. پیرزن از دیدن پسر و دو عروسش، تمام غصه‌هایش را فراموش کرد. شادمان، سرحال و سرزنده شد، آنها آنجا به خوشی بودند و ما آمدیم.*

* روایت از: حمیده کمالی، دیپلمه، آموزگار، گرگان به نقل از: خانم طاووس کمالی، ۸۰ ساله، با سواد قرآنی، گرگان. از همکاری حسینعلی نظری دانش آموز سال سوم رشته فرهنگ و ادب تشکر می‌شود.

نمکی جلد نمدی

یکی بود، یکی نبود، غیر از خدا هیچ کس نبود. زنی بود که دختری داشت به نام «نمکی». در اتاقی ساکن بودند که هشت در داشت. هر سر شب، مادر به دخترش می‌گفت:

- نمکی! درها را بستی!

نمکی هم جواب می‌داد:

- بله! تمام درها را بستم.

از قضا، شبی، هفت تا از درهای اتاق را بست، یکی را فراموش کرد ببندد. نرّه دیوی از این در، وارد اتاق شد و گفت:

- هُو درِ ما، هُو در شما! مهمان بیاد خانه شما، قاعده‌تان نیست شام برایش بیارین.

مادر نمکی به نمکی گفت:

- هفت در بستی، نمکی!، یکیش را نبستی، نمکی!، شیرم حلالیت، نمکی!،

پاشو برای آقا دیوه شام بیار!

نمکی بلند شد و برای دیو غذا پخت و سفره شام را برای دیوه انداخت. نرّه دیو شامش را خورد و گفت:

- هُو درِ ما، هُو در شما! مهمان بیاد خانه شما، قاعده‌تان نیست برایش چای بیارین.

مادر نمکی به نمکی گفت:

- هفت در بستی، نمکی!، یکیش را نبستی، نمکی!، شیرم حلالت، نمکی!،
پاشو برایش چای بیار!

نمکی بلند شد، برای دیو چای دم کرد و چای را پیش دیو گذاشت، او خورد و
گفت:

- هودرما، هو در شما! مهمان بیاد خانه شما، قاعده‌تان نیست برایش
رختخواب بیندازید تا بخوابه.

مادر نمکی به نمکی گفت:

هفت در بستی، نمکی! یکیش را نبستی، نمکی! شیرم حلالت، نمکی! پاشو
برایش رختخواب بیار.

دختر برای نره دیو رختخواب انداخت، بعد دیوه گفت:

- هو درما، هو در شما! مهمان بیاد خانه شما، قاعده‌تان نیست دخترتان بره
پیشش بخوابه.

مادر نمکی به نمکی گفت:

- هفت در بستی، نمکی! یکیش را نبستی، نمکی! شیرم حلالت، نمکی! برو
پیش آقا دیوه بخواب.

نمکی پا شد و پیش نره دیو خوابید و از ترس تا صبح به خودش لرزید. سحر
شده، نشده بود که آقا دیوه نعره‌ای کشید و نمکی را ما بین دو چله شاخس کشید
و به آسمان رفت. به آسمان هفتم که قصرش در آنجا بود رسید. نمکی را از روی
شاخس در قصر، پایین گذاشت. دیو به جلد آدمیزاد رفت و به نمکی گفت:

- این هم خانه و زندگی من! با هم زن و شو می شویم و زندگی می کنیم.

نمکی که دید نره دیو، آدمیزاد شده از هر حیث خانه و زندگی مرتبی دارد؛
ترسش ریخت و حاضر به زندگی با او شد. سپس آقا دیوه به او گفت:

- من روزها عادت به شکار دارم، آفتاب که یک نیزه مانده برسد به وسط

آسمان هفتم، تو روی پشت بام طبقه سوم قصر بیا! تا من از آن بالای کوه تو را ببینم
و دست و پایم قوت بگیرد و تندتر بیایم.

از روز بعد، موقعی که آفتاب یک نيزه مانده بود به وسط آسمان برسد، نمکی به پشت بام طبقه سوم قصر می رفت. آقا دیوه، شوهرش از کوه مقابل او را می دید. دوان دوان با شکارش می آمد و کباب درست می کرد و می خوردند. هفت روزی این کار انجام شد؛ اما روز هشتم بود که آقا دیوه خوابش برد و به شکار نرفت. در خواب بود که یک دسته کلید از شبکلاهش، بیرون افتاد. نمکی دسته کلیدها را برداشت. او می دانست که دیوها هفت روز و هفت شب می خوابند، با خود گفت: «تا بیدار نشده، بینم این کلیدها مال کدام درهاست! چه هست و چه نیست، بهتره از کارش سر درآورم.» پا شد و با دسته کلید، راه افتاد. به طبقه چهارم قصر رفت، دورتادور ایوان قصر، اتاق بود و درهایشان قفل بود. در اول را باز کرد. راسته زرگرهای زندانی بود و همه زرگرها، نمکی را شناختند. یکی از زرگرها به او گفت:

- نمکی تو کجا، اینجا کجا! اگر آقا نره دیو بفهمد، تکه بزرگ گوشتیه! اینجا آمدی چکار کنی؟ نمکی! اگر تو آقا نره دیو را بکشی! یک گردن بند بهت می دهم. زرگر دیگر گفت:

- من یک انگشتری می دهم!

زرگر دیگر گفت:

- من یک گوشواره می دهم!

و هر یک از زرگرها، زر و زیوری به نمکی وعده دادند. در اتاق را بست و در اتاق دیگر را باز کرد. راسته بزازه‌های زندانی در این اتاق بود. بزازه‌ها تا نمکی را دیدند، گفتند:

- نمکی تو کجا، اینجا کجا! اگر آقا نره دیو بفهمد، تکه بزرگ گوشتیه! اگر تو بتوانی نره دیو را بکشی، تا بخواهی به تو پارچه می دهیم.

یکی از بزازه‌ها گفت:

- من یک قواره پارچه لباسی به تو می دهم.

بزازه دیگر گفت:

- یک توپ پارچه مخمل به تو می دهم.

و هر کدام از بزازها از هر نوع پارچه، به نمکی وعده دادند. در آن اتاق را هم بست. در اتاق دیگر را باز کرد. در آن اتاق تنها یک نجار نشسته بود. از یک چشم هم نابینا بود. با تیشه یکی به دستش می زد و یکی به چوب. تا نمکی را دید، گفت:

- نمکی تو کجا، اینجا کجا! اگر آقا نره دیو بفهمد، تکه بزرگت گوشتیه! و هر وقت باشد تو را از بین می برد، بیا نقشه ای بکشیم تا با هم فرار کنیم!

نمکی پرسید:

- چکار بکنم!

نجار گفت:

- همین الان تا آقا دیوه از خواب بیدار نشده، هر چیزی که از وزن سبک و از قیمت گران باشد، جمع کن! و بیار پیش من. من هم جعبه ای به اندازه ات درست می کنم و درزهایش را با موم می گیرم که آب در آن نفوذ نکند، آن وقت توی صندوق می روی و درش را قفل می کنم، و می اندازمت توی آب رودخانه. آب رودخانه تو را می برد و بالاخره گیر یک بنده خدایی می افتی! بعد من هم از اینجا فرار می کنم.

نمکی قبول کرد و نجار هم مشغول ساختن صندوق شد. در اتاق دیگر را باز کرد. نمدمالی دید که نشسته و دارد نمد می مالد. تا نمدمال او را دید، گفت:

- نمکی تو کجا، اینجا کجا! اگر آقا نره دیو بفهمد، تکه بزرگت گوشتیه! اگر تو نره دیو را بکشی، من یک جلد نمدی برایت درست می کنم، به طوری که وقتی توی آن جلد رفتی، هیچ کس نمی تواند تشخیص دهد تو آدمی یا نمدی!

نمکی گفت:

- قبول کردم! حالا تو جلد نمدی را برابم بمال!

نمدمال مشغول مالیدن جلدی برای نمکی شد. نمکی همه درها را باز کرده بود و فقط یک در اتاق مانده بود. در آن اتاق را هم باز کرد و روی تاقچه اش،

شیشه‌ای را دید. فهمید شیشهٔ عمر آقا دیوه است. تا شیشه را برداشت، آقا دیوه، نعره‌ای کشید و از خواب بیدار شد و غرّش کنان خودش را به نمکی رساند. نمکی تا آقا دیوه را دید، شیشهٔ عمرش را محکم به زمین زد. آقا دیوه آتش گرفت، دود شد و به هوا رفت. نمکی، در اتاق‌ها را باز کرد. زرگرها، بزازها به وعده‌شان عمل کردند. زر و زیور و پارچه‌های رنگارنگ و گوناگون به نمکی دادند پی کاروبار و خانه‌شان رفتند. نجّار و نمدمال هم، صندوق و جلد نمدی را حاضر کرده بودند. نمکی، جلد نمدی را پوشید و توی صندوق رفت. نجّار در صندوق را بست و به آب رودخانه انداخت و آب هم، صندوق را برد. نجّار و نمدمال هم به دنبال زندگی خود رفتند.

حالا از صندوق بشنوید:

جریان آب رودخانه، صندوق را آورد و آورد و در مسیر تور ماهیگیری صیادان قرار داد. شاهزاده مملکت در جمع صیادان بود. رو به صیادی کرد و گفت:

-تور را به شانس من، بینداز!

صیاد تورش را انداخت. صندوق توی تور افتاد. تور سنگین را کشیدند و شاهزاده به جای ماهی با یک صندوق روبرو شد. شاهزاده صندوق را برداشت و به قصر آورد. درش را باز کرد و در کمال تعجب دید، موجودی با جلد نمدی از آن بیرون آمد. شاهزاده پرسید:

-نامت چیست! آدمیزادی؟

نمکی گفت:

-دست و پام چوبه و از جنس آدمم.

شاهزاده به خودش گفت: «این دست و پا چوبه، را در قصرم نگه می‌دارم، بالاخره کاری از دستش برمی‌آید». خلاصه، نمکی با نام «دست و پا چوبه» در قصر شاهزاده ماندگار شد. و یک هفته از آمدنش گذشته بود که خواهر و مادر شاهزاده برای جشن عروسی به آبادی کنار شهر رفتند. نمکی از حرف‌هایشان

فهمید که راه و نشان آبادی کجاست و به محض رفتن آنها به جشن عروسی، از جلد نمیش بیرون آمد و اسبی را هم از طویله برداشت و تاخت‌کنان خودش را به آبادی رساند. به مجلس عروسی رفت. تمام مردم آبادی، زن و مرد از لباس زیبا و قشنگی خود نمکی، حیرت‌زده شدند. از او پرسیدند:

- غریبه! از کجا می‌آیی؟

او جواب داد:

- از اَشْرِق می‌آیم و به مشرق می‌روم! سر و صدای ساز عروسی من را از راه به این مجلس کشاند.

شاهزاده در همان نگاه اول، یک دل نه صد دل عاشقش شد. موقع شتاباش عروسی که شاهزاده انگشتی ز مردنشانش را روی سر عروس و داماد انداخت، نمکی آن را برداشت و به انگشتش کرد و قبل از پایان مجلس جشن، از همه خداحافظی کرد؛ به تاخت به قصر برگشت و دوباره به جلد نمیش رفت.

شاهزاده همراه با خواهر و مادرش به قصر برگشتند. نمکی گوش به حرف آنها داده بود. شاهزاده به مادرش می‌گفت: «هر طوری شده من باید آن دختر را پیدا کنم، نان راه من را بپز! می‌خواهم راه بیفتم». مادرش هر چه به او می‌گفت: دست از این کار بردارد، شاهزاده قبول نمی‌کرد، بالاخره مادر مجبور شد و دستور داد تا آرد را خمیر کنند و خودش مشغول نان پختن شد. نمکی وردست مادر شاهزاده آمد و یک مُشته خمیر برداشت و یواشکی انگشتی ز مرد شتاباش عروسی را داخلش گذاشت و کلوچه را به تنور زد، پخت و توی خورجین نان‌های شاهزاده انداخت.

فردا سحر شاهزاده با خورجین نان حرکت کرد. سه روز اسب تاخت ولی دختر موردنظرش را پیدا نکرد. ظهر همان روز سوم که در سایه درختی می‌خواست چیزی بخورد، توی خورجین دست انداخت؛ تنها همان کلوچه را یافت. با خود گفت: «نان تو راهی هم تمام شد، فقط این کلوچه دست‌پخت «دست و پا چوبه»، باقی مانده!». تکه‌ای از کلوچه را برداشت تا بخورد، انگشتی

زمرّدنشان خود را داخلش دید. لحظه‌ای فکری کرد و موضوع را فهمید و باز با خود گفت: «برگردم به قصر! آب در کوزه ما تشنه لبان می‌گردیم، یار در خانه و ما گرد جهان می‌گردیم.» یک نفس اسب تاخت و به قصر آمد و به مادرش گفت:
- امشب شام من را، «دست و پا چوبه»، به اتاقم بیاورد.
بعد به اتاقش رفت.

موقع شام شد. مادر شاهزاده، شام را در سینی گذاشت و به «دست و پا چوبه» داد و گفت:

- ای «دست و پا چوبه»! مبادا سینی غذا را بیندازی!
نمکی از قصد، سینی غذا را انداخت و برگشت و به مادر شاهزاده گفت:
سینی غذا از دستم افتاد! دوباره یک سینی غذا بده!
مادر شاهزاده یک سینی دیگر غذا، حاضر کرد و به «دست و پا چوبه»، داد.
دوباره به او گوشزد کرد:

- ای «دست و پا چوبه»! مبادا این سینی غذا را هم بیندازی!
نمکی، سینی غذا را برداشت، دو پله به در اتاق شاهزاده مانده بود، که این بار هم از قصد سینی غذا را به زمین انداخت و تا رفت برگردد، شاهزاده دستش را گرفت و به اتاقش برد و گفت:
- از جلدت در بیا!

بعد شمشیرش را کشید و گفت:

- اگر از جلدت در نیایی، با این شمشیر، جلد نمدیت را پاره می‌کنم!
نمکی که خود خواهان شاهزاده شده بود، از جلد نمدیش درآمد. شاهزاده تا چشمش به او افتاد، گفت:

- تو همان دختری هستی که از اشرق به مشرق می‌رفت و در مجلس عروسی انگشتری زمرّدنشانم را برداشتی.

نمکی گفت:

- خوب شناختی! نامم هم «دست و پا چوبه»، نیست، نمکی است.

شاهزاده او را نزد مادرش برد. مادر شاهزاده خوشحال شد. بعد شاهزاده و نمکی هفت روز و هفت شب، جشن عروسی داشتند و پس از عروسی، نمکی، مادر پیرش را هم نزد خودش آورد و در آن روزگار به سلامتی و دلخوشی، زندگی کردند.*

* روایت از: پروانه رضایی، مربی کودک، گرگان به نقل از: طویبی ساری اصلانی، ۴۳ ساله، پنجم ابتدایی، ساکن گرگان. با کوشش محمدتقی عرب دانش آموز سال سوم، رشته فرهنگ و ادب، گرگان.

حسن کچل و حسین کچل

یکی بود، یکی نبود. پیرزن و پیرمردی بودند که دو پسر به نام‌های «حسن کچل» و «حسین کچل» داشتند. کار این برادرها در خانه فقط این بود که بخورند و بخوابند. بالاخره پدر پیرشان از تنبلیشان به ستوه آمد و رو به آنها گفت:

- باباجان! بلند شوید و بروید بیرون، کار کنید! بروید جنگل! این‌ور آن‌ور بروید و یک لقمه نان پیدا کنید! الآن که جوان هستید، کار نکنید، فردا که مثل من پیرمردی شدید، می‌خواهید کار کنید؟

حسن کچل به حسن کچل گفت:

- داداشی! بابا راست می‌گوید، بلند شو برویم جنگل! یک بار هیزم بیاوریم. حسن کچل که مغزش خوب کار نمی‌کرد و عقلش کمی شیرین بود، جواب داد:

- ای داداشی جان! کی به ما کار می‌دهد؟ گرسنه و تشنه می‌رویم، گرسنه‌تر و تشنه‌تر برمی‌گردیم!

حسن کچل، گوش به این حرف نداد، بزور هم که بود برادرش را راه انداخت و از در خانه بیرون رفتند. در راه، حسن کچل دانه‌ای نخود پیدا کرد. یک لپه‌اش را خورد و لپه دیگرش را هم به برادرش داد. بعد خرگوشی را دید. به حسین کچل گفت:

- داداشی! می‌خواهم این خرگوش را بگیرم.

برادرش گفت:

- داداشی جان! تو نمی‌توانی این خرگوش را بگیری، زمین می‌خوری، پایت می‌شکند! کار تو نیست!

حسن کچل گفت:

- حالا که می‌گویی نرو! پس یک لپه نخودم را که خوردی، پس بده!

حسین کچل گفت:

- خوب، برو به جهنم!

حسن کچل دوید، دوید و روی خرگوش پرید. خرگوش را گرفت، دست و پایش را بست و توی چمته^۱ انداخت و دوباره همدوش با برادرش راه افتاد. در راه، به دسته‌ای خر برخوردند. حسن کچل به حسین کچل گفت:

- داداشی! می‌خواهم دم یکی از این خرها را بکنم!

برادرش گفت:

- بابا جان! پدر جان! خرها صاحب دارند، تو را با تبر می‌زنند، این کار را نکن!

حسن کچل گفت:

- حالا که نمی‌گذاری، پس آن لپه نخودم را که خوردی، پس بده!

برادرش گفت:

- به جهنم، برو! دم خر را بکن!

حسن کچل رفت. دم خری را کند و توی چمته انداخت و پیش برادرش آمد و همدوشش به راه افتاد. به یک آبادی رسیدند. در آبادی جشن عروسی بود و ساز و سُرنا می‌زدند. حسن کچل به برادرش گفت:

- داداشی! می‌خواهم بروم سُرنا را از دست سُرناچی بگیرم!

برادرش گفت:

- صاحب عروسی، عصبانی می‌شود و تو را می‌زند، مطرب‌ها پدرت را

درمی‌آورند!

۱. چمته: به فتح چ و سکون میم: کیسه.

حسن کچل گفت:

- پس آن لَبَهٗ نخودم را که خوردی، پس بده!

برادرش گفت:

- برو به جهنم! کتک خوردی که خوردی!

حسن کچل توی مجلس عروسی، کنار دست سُرناچی رفت و گفت:

- عموجان! سرنا را به من بده تا کمی هم، من سُرنا بزنم!

سُرناچی گفت:

- برو دیوانه! کَلَهٗ خراب!

سُرناچی تا این را گفت، حسن کچل مشتی به دهانش کوبید و سُرنا را از دستش قاپید و از مجلس عروسی فرار کرد. دوید، دوید و خودش را به برادرش رساند. حسین کچل از او پرسید:

- خرگوش، دُم خر، سُرنا! اینها را برای چی گرفتی و توی چمتا انداختی و با

خودت می آوری!

حسن کچل گفت:

- اینها، یک موقعی به درد ما می خورند.

همدوش هم آمدند و دیگر از خانه شان، منزل ها دور شده بودند که شب شد. از ترس حیوانات وحشی، روی درختی رفتند. حسین کچل از خستگی، زود خوابش برد؛ اما حسن کچل از گرسنگی و تشنگی بیدار بود که گرومب گرومب صدای پایی را شنید. خوب نگاه کرد، دید دیوی با دو کیسه دارد می آید. دیو دو کیسه طلا و نقره را پای درخت خالی کرد و مشغول سوا کردن سگه ها از هم شد. حسن کچل، حسین کچل را از خواب بیدار کرد و به او گفت: زیر درخت را نگاه کن! حسین کچل یک موجود پشمالود گنده ای را در پایین درخت دید که داشت سگه هایی را توی یک کیسه و سگه هایی را توی کیسه دیگر می ریخت. حسن کچل به برادرش گفت:

- داداشی! من می خواهم این دو کیسهٔ جواهرات را از این دیو بگیرم.

حسین کچل گفت:

- این دیگر خرگوش، دُم خر و سُرنایست! دیو است، از این درخت پایین بروی یک لقمه خامت می‌کند! همین جا باش و تکان نخور!

حسن کچل گفت:

- حالا که نمی‌گذاری پایین بپرَم! پس آن لَبَه نخودم را که خوردی، پس بده! برادرش گفت:

- به دَرک برو! هر بلایی که سرت آمد، آمد.

حسن کچل با چمتا خودش را از بالای درخت، انداخت روی کیسه‌های سگه و گفت:

- آهای!

دیو یک آن ترسید و پرسید:

- تو کی هستی؟

حسن کچل پرسید:

- خودت کی هستی؟

دیو جواب داد:

- من دیو هستم!

حسن کچل هم جواب داد:

- من هم، اندر دیو هستم!

دیو گفت:

- تو اگر اندر دیو هستی، باید به من ثابت کنی!

حسن کچل گفت:

- چه می‌خواهی تا نشانت بدهم!

دیو گفت:

- سه چیز باید به هم نشان دهیم، یک تارمو، تو از سرت بگن یک تار من! یک

شپش تو از سرت بگیر، یک شپش من! تو یک دانه باد در کن، یک دانه هم من!

این طوری من می فهمم که تو واقعاً اندر دیو هستی. حسن کچل پیش خود گفت:
 «از قضا خوب چیزهایی را از من خواستی!»، جواب داد:
 - قبول دارم.

دیو چهار زانو نشست و تارهای موی سرش را پس و پیش کرد و تا اینکه
 یک تار کلفت و درازی را کند و پیش حسن کچل انداخت. حسن کچل هم دستش
 را روی سرش برد، خاراند و خاراند و یواشکی با دست دیگرش از چمتا دم خر
 را درآورد و پیش دیو انداخت. دیو تا چنین مویی را دید، تکانی خورد و توی
 دلش گفت: «ای بر پدرت لعنت! این دیگر چه جور مویی است.» و گفت:
 - این نشانهات را قبول دارم!

بعد دیو دست برد به سرش، و گشت گشت، شپش درشتی را پیدا کرد و برای
 حسن کچل انداخت. حسن کچل هم دستش را به سرش برد و بعد یواشکی از
 چمتا خرگوش را درآورد و توی بغل دیو انداخت. دیو از ترس چنین شپشی با
 پشت به زمین خورد و خرگوش هم فرار کرد و رفت. دیو دید شپش دارد مثل باد
 حرکت می کند، با خودش گفت: «ای بر پدرت لعنت! این هم شپش است که تو
 داری!» و گفت:

- این نشانهات را هم، قبول دارم.

و بعد پشتش را به طرف حسن کچل کرد و گفت:

- این هم، نشان آخری!

و چنان پر سر و صدا بادی داد که حسن کچل معلقی زد و پیش خودش گفت:
 «ای بر پدرت لعنت! با این بادت، مرا زهره ترک کردی.» در این موقع او دست
 برد به چمتا و سُرنا را درآورد و به دهانش گرفت و پشتش را به سمت دیو کرد و
 شروع کرد به سُرنا زدن. دیو از صدای سُرنا، پا به فرار گذاشت و از این جنگل به
 آن جنگل، از این درّه به آن درّه، دَرَق و دَوَرَق همچنان می دوید که به دیوی رسید.
 دیو دومی پرسید:

- چه شده! کجا فرار می کنی؟

دیو فراری گفت:

- تو هم بگریز که اندر دیو آمده!

دیو دومی پرسید:

- اندر دیو کیه!

دیو فراری گفت:

- خوب گوش کن!

دیو دومی پرسید:

- این چه صدایی است؟

دیو فراری گفت:

- فرار کن! تازه این صدای بادشه!

دیو دومی هم از ترس پا به فرار گذاشت.

حالا از این دو برادر بشنوید:

حسن کچل گفت:

- ای خانه خراب! از بالای درخت بیا پایین، تا دیوها برنگشتند کیسه‌های سگه

را برداریم و ببریم.

حسین کچل از درخت پایین پرید. هر کدام کیسه‌ای روی دوش انداختند و به

سمت خانه، راه افتادند. دم دمای صبح بود که به خانه رسیدند و در زدند. مادر

پیرشان در را به رویشان باز کرد. آنها با کیسه‌های سگه داخل اتاق شدند. پدر

پیرشان با دیدن آن همه پول، از شدت خوشحالی، بشکنی زد. بعد با آن پول‌ها،

دو برادر در یک شب عروسی کردند و صاحب زن و زندگی شدند و همگیشان

با هم به خوبی و خوشی زندگی کردند.*

* روایت از: شهریانو محسنی مفیدی، دیپلمه، آموزگار، گرگان.

دختر سوم و پسر کاکل زری

یکی بود، یکی نبود. روزی از روزها، شاه عباس لباس درویشی پوشید و کشکولش را برداشت و ناشناس از این گذر به آن گذر، از این چارسوق به آن چارسوق گردش کرد تا به کوچه‌ای رسید. در آن کوچه، تنها یک خانه دَرش باز بود. شاه عباس سه دختر در آن خانه دید که داشتند نخ می‌ریسیدند و به هم می‌گفتند: - اگر من زن شاه عباس شوم با یک کاسه برنج، تمام سربازانش را غذا می‌دهم. دومی گفت:

- اگر من زن شاه عباس شوم روی یک قالیچه یک متری، تمام لشکریانش را می‌نشانم. سومی گفت:

- اگر من زن شاه عباس شوم، برایش یک دختر دندان مروارید و یک پسر کاکل زری می‌آورم.

شاه عباس این حرف‌ها را شنید و به قصرش رفت و دستور داد این سه دختر را به حضورش آوردند و به آنها گفت:

- شما که داشتید نخریسی می‌کردید، چی به هم می‌گفتید! هر کدام از خواهرها، حرفشان را زدند. شاه عباس به دختر اولی یک کاسه برنج داد تا برای سربازانش غذا بپزد. دختر اولی یک کاسه برنج را با ده مَن نمک، غذا درست کرد. سر نهار هر کدام از سربازان دانه‌ای از برنج رانخورده، از شوری می‌انداختند و می‌گفتند: «چه غذای شوری!». و سر جایشان می‌رفتند

شاه عباس گفت:

این دختر را به انبار ببرید.

بعد به دختر دومی، قالیچه‌ای یک متری داد و گفت:

- این هم قالیچه یک متری، ببینم تو چطوری تمام لشکریانم را رویش

می‌نشانی!

دختر دومی، روی قالیچه به فراوانی سوزن نشانده. هرکدام از سربازان که

می‌آمدند و می‌نشستند، از سوزش سوزن‌ها، آخ آخ می‌گفتند و بلند می‌شدند و

سر جای‌شان می‌رفتند.

شاه عباس گفت:

- این دختر را هم به انبار ببرید!

بعد دختر سومی را به عقد خود درآورد. این دختر پس از نه ماه، نه روز و نه

ساعت یک دختر دندان مروارید و یک پسر کاکل‌زری به دنیا آورد، ولی قبل از

اینکه خبر را به شاه عباس برسانند، زن اول شاه عباس آگاه شد و از روی حسادت

نوزادان را برداشت و به جایشان دو تا توله سگ گذاشت و بعد هم به شوهرش

خبر داد، چه نشسته‌ای که زن جوانت به جای بچه آدمیزاد، توله سگ زاییده

است. شاه عباس غضب کرد. به دستورش گاوی را پوست کنندند. زن را توی

پوست گاو گذاشتند و سر دروازه شهر آویزان کردند؛ و برای اینکه زنده بماند

دستور داد روزی یک قرص نان از آرد جو هم به او داده شود.

به اشاره زن اول شاه عباس، نگهبان قصرش دو نوزاد را برداشت تا به دریا

بیندازد. در راه به چوپانی برخورد. چوپان صدای گریه بچه‌ها را شنید و با التماس

و درخواست گفت:

- من بچه‌ای ندارم، بیا صواب کن! اینها را به من بده!

نگهبان قصر که دلش به حال دو بچه بی‌گناه سوخته بود، بچه‌ها را به چوپان

داد و برگشت.

بچه‌ها با شیر گوسفند، پرورش پیدا کردند و برای خود جوانی شدند. روزی

از چوپان که او را پدر خود می دانستند، پرسیدند:
- مادرمان کیست؟

چوپان نتوانست واقعیت را نگوید و گفت:

- من هم، پدر اصلی شما نیستم! برای پیدا کردن پدر و مادرتان، لب دریا را بگیرد و بروید! هر جا که پای تان به سنگی خورد و از سنگ، آتش شعله کشید، همانجا بخواهید و ببینید چه پیش می آید!

خواهر و برادر از کنار دریا، راه افتادند و رفتند و رفتند؛ تا اینکه در راه، پای شان به سنگی خورد. از سنگ آتش و شعله بیرون جهید. همانجا خوابیدند. از خواب که بیدار شدند خود را در قصر بسیار زیبایی دیدند. چند روزی گذشت تا یک روز برادر به خواهرش گفت:

- خواهرجان! من به شهر سری می زنم تا ببینم چه خبر است!

او از قصر راه افتاد و به شهر رسید. از قضا آن شهر، همان شهر مقرر شاه عباس بود. از سر چارسوقی که عبور می کرد، داروغه شهر او را دید و پرسید:
جوان! مال کجایی؟

تا خواست جوابی بدهد، سر داروغه سر رسید. و از داروغه اش پرسید:
- این جوان، چکاره است؟

تا برادر آمد جوابی بدهد، وزیر شاه عباس سر رسید و از سر داروغه پرسید:
- شما که این جوان را گرفته اید، چرا به ما نگفتید تا به شاه بگوییم!

تا برادر، داروغه و سر داروغه خواستند حرفی بزنند، وزیر به برادر امر کرد به دنبالش بیاید تا او را به حضور شاه ببرد.

شاه عباس از او پرسید:

- از کجا می آیی؟

- از ده مجاور شهر می آیم، غریب و بی کس هستم!

در این موقع پیرزنی که جای نوزادان را با دو توله سگ عوض کرده بود، پشت در یکی از درهای قصر به گوش نشسته بود تا برای زن اول شاه عباس خبر ببرد؛

صدای جوانی را شنید و از بیان سرگذشتش او را شناخت که باید همان کاکل زری باشد. خبر را به زن اول شاه عباس رساند که چه نشسته‌ای، بچه‌ها گشته نشده‌اند و پس از سال‌ها، کاکل زری برگشته است و عقب پدر و مادرش می‌گردد.

زن اول شاه عباس، هفت، هشت پیرزن اندرونی خود را مأمور کرد به تک تک خانه‌های شهر و ده و اطراف بروند تا آنها را پیدا کنند و از بین ببرند. از میان این هفت، هشت پیرزن، بالاخره پیرزنی، قصر آن خواهر و برادر را که دور از شهر بود، پیدا کرد. در این حال، برادر در قصر نبود و خواهر تنها بود. پیرزن به دختر که همان دندان مروارید بود، گفت:

- دختر جان! حیف تو و حیف این قصر! تو که در این قصر زندگی می‌کنی چرا مادیان چهل کرّه نداری! از برادرت، مادیان چهل کرّه بخواه!
پیرزن درباری این را گفت و رفت. او با این نقشه کاکل زری را به پیشواز مرگ فرستاده بود. کاکل زری که از قصر شاه عباس آمد، خواهرش را غمگین و ناراحب دید. علت را پرسید.
دندان مروارید گفت:

- حیف من و حیف این قصر! من مادیان چهل کرّه ندارم، مادیان چهل کرّه می‌خواهم.

فردا صبح کاکل زری برای پیدا کردن مادیان چهل کرّه با تیروکمانش راه افتاد. از بیابانی به بیابانی تا به یک دیو زاد رسید. دیو زاد به او گفت:
- ای آدمیزاد شیرخام خورده! تو کجا، اینجا کجا؟ آهو می‌آید، تیر می‌اندازی! چراغ می‌آید، سنگ می‌اندازی!
کاکل زری گفت:

- برای مادیان چهل کرّه سر به بیابان گذاشتم.
دیو زاد گفت:

- دشمنت کیست! تا من یک لقمه خامش کنم، مادیان چهل کرّه به تو نمی‌رسد.
کاکل زری گفت:

- یا کشته می شوم یا باید مادیان چهل کره را پیدا کنم.

دیو زاد که این حرف را شنید. او را روی شانه‌اش نشانده و به آسمان تنوره

کشید و سر چشمه‌ای، پایین گذاشت و گفت:

- این چشمه‌ها را می بینی! یک چشمه مال مادیان است و چهل چشمه دیگر

مال چهل کره‌اش. مادیان با چهل کره‌اش برای آبخوری سر چشمه می آیند. تو

بالای این درخت برو و توی چشمه مادیان آینه بینداز، مادیان از آینه خوشش

می آید و در همان حال پیر رویش. مادیان تو را به آسمان می برد تا نزدیکی های

خورشید، تو دستی به یالش بکش و بگو: «ای اسب مرا نکش، من نظر کرده

حضرت امیرم.»، آن وقت تو را پایین می آورد و به دلخواهت عمل می کند.

دیو زاد این حرف‌ها را به کاکل زری زد و رفت. او هم بنا به گفته دیو زاد، بالای

درخت رفت. مادیان و چهل کره‌اش آمدند. هرکدام سر چشمه خودشان رفتند. او

به چشمه مادیان، آینه اندازی کرد و در همان حال روی مادیان پرید. مادیان او

رابالا برد، بالاتر برد تا نزدیکی خورشید. آن وقت کاکل زری به او گفت:

- ای اسب! مرا نکش، من نظر کرده حضرت امیرم!

مادیان پایین آمد و پایین تر آمد تا سر چشمه. بعد مادیان و چهل کره‌اش را به

خانه آورد و به خواهرش گفت:

- این هم مادیان چهل کره!

خواهرش گفت:

- این همه اسب را می خواهم چکار!

برادرش گفت:

- خودت مادیان و چهل کره را خواستی، حالا این چهل کره را آزاد می کنم.

او از هر کره مویی گرفت و رهایشان کرد.

روز بعد، مویی را آتش زد. کره‌ای حاضر شد. سوار بر مادیان و کره هم به

دنبالش، به طرف قصر شاه عباس تاخت. شاه عباس از او پرسید:

- دیروز غیبت داشتی، کجا بودی؟

او گفت:

- به خاطر خواهرم به دنبال مادیان و چهل کره‌اش رفته بودم.
پیرزن مأمور خبرچینی که پشت در، گوش نشسته بود؛ خبر را به زن اول
شاه عباس رساند که او زنده است. زن اول شاه عباس، پیرزن مأمور کشتن خواهر
و برادر را خواست و به او گفت:

- زنده است! حیل‌ها کار ساز نشد، نیرنگ دیگری را به کار بگیر!
پیرزن، دوباره به قصر کاکل زری و دندان مروارید آمد. باز هم کاکل زری در
خانه نبود به دختر گفت:

- حیف تو، حیف این قصر، حیف مادیان چهل کره! حیف نیست که گل هفت
رنگ نداشته باشی!

این را گفت و رفت. نزدیک غروب بود که برادرش به خانه آمد. او را غمگین و
افسرده دید، پرسید:

- چه شده! چرا این قدر افسرده‌ای؟

دندان مروارید گفت:

- حیف از من، تو، قصر و مادیان چهل کره نیست که گل هفت رنگ نداشته
باشیم!

- این که غصه ندارد، فردا می‌روم برایت درخت گل هفت رنگ می‌آورم.

فردا صبح به راه افتاد. به همان دیوزاد رسید. دیوزاد از او پرسید:

- جوان! برای چه آمده‌ای؟ بگو دشمنت کیست تا یک لقمه‌ خامش کنم.

کاکل زری جواب داد:

- دشمنی ندارم! برای گل هفت رنگ آمده‌ام.

دیوزاد او را روی شان‌اش نشاند و به آسمان رفت و به دریایی رساند و به او
گفت:

- اینجا هفت دریاست، از دریاها بگذر! به دریای هفتمی که رسیدی در
وسطش درختی است، اگر درخت روی شان‌ها آمد، گل هفت رنگ را به دست

می آوری! اگر نیاید، همانجا می میری.

بعد یک تار از مویش را به کاکل زری داد و گفت:

- اگر نتوانستی به دریای هفتم برسی، مویم را آتش بزن، می آیم و تو را می رسانم.

دیو زاد اینها را گفت و غیبش زد. کاکل زری به دریا زد. از شش دریا گذشت، به دریای هفتمی رسید، در وسطش درختی را دید و گفت: «یا علی!». یکباره درخت از ریشه اش، حرکت کرد و روی شانهاش نشست. موی دیو زاد و موی مادیان را آتش زد. به کمک دیو زاد و مادیان، درخت گل هفت رنگ را به قصرشان آورد و در محوطه اش کاشت. خواهرش خیلی خوشحال شد.

روز بعد باز به قصر شاه عباس رفت. شاه عباس از او پرسید:

- ای پسر! دیروز هم نیامدی!

او که تعریف می کرد و می گفت برای خواهرش به دنبال درخت گل هفت رنگ بوده است، حرفش را پیرزن خبرچین شنید و به اطلاع زن اول شاه عباس رساند. زن اول شاه عباس، باز پیرزن مأمور کشتن خواهر و برادر را احضار کرد و سرش داد و تشر کشید و گفت:

- این پسر که هنوز زنده است! تو با آن حيله هایت پسر چه غلطی کردی!

پیرزن نالان و گریان جواب داد:

- این پسر نباید از این کارها، جان سالم بدر برده باشد، حالا چه حکمتی در میان است، من نمی دانم! فعلاً می روم و او را به سخت ترین راه می کشانم که زنده برنخواهد گشت.

پیرزن باز نزد دندان مروارید رفت و گفت:

- به برادرت بگو! حیف از تو، حیف از قصر، حیف از مادیان چهل کره و

حیف از درخت گل هفت رنگ نیست که دختر شاه پریان زن تو نباشد.

نزدیک غروب بود که کاکل زری به خانه آمد. باز خواهرش را غمگین دید.

علت ناراحتیش را جویا شد. خواهرش گفت:

- حیف از تو، حیف از قصر، حیف از مادیان چهل کره و حیف از درخت گل هفت رنگ نیست که دختر شاه پریان زن تو نیست.

برادر جواب داد:

- اینکه غم و غصه ندارد! فردا می‌روم و دختر شاه پریان را به زنی می‌گیرم. فردا صبح به راه افتاد. رفت و رفت تا باز به دیوزاد رسید. سلام و علیکی کردند، دیوزاد پرسید:

- باز برای چی آمده‌ای؟

- آمده‌ام تا دختر شاه پریان را به زنی خود بگیرم.

- دیوزاد گفت:

- ببینم دشمن تو کیست که یک لقمه خامش بکنم!

او جواب داد:

- دشمنی ندارم، ما فقط یک خواهر و برادر هستیم!

دیوزاد گفت:

- نه! تو دشمن داری.

بعد او را روی شانهاش نشانند و به آسمان رفت و در بالای تپه‌ای، پایین گذاشت و گفتنی‌ها را با او گفت و ناپدید شد. لحظه‌ای بعد، همان طور که دیوزاد گفته بود سه کبوتر در آسمان پیدا شدند. تپه ناگهان از حالت تپه‌ای درآمد و تبدیل به حمامی شد. سه کبوتر داخل حمام شدند. کاکل زری بنا به راهنمایی دیوزاد از جایش حرکت کرد و در حمام را باز کرد و گفت:

- پری جان! پری جان! پری جان!

یکی از آن سه کبوتر که دختری بود، تا آمد بگوید: «پری سنگ!» - که اگر می‌گفت، کاکل زری همانجا سنگ می‌شد - وقتی او را دید که نظر کرده حضرت امیر است، نگفت و به خواهرش، کبوتر دیگر گفت:

- بگو! پری جان!

او هم گفت:

- پری جان!

تا پری جان گفت، کاکل زری از جلو در حمام کنار رفت و در جلوش راسته بازار شلوغی دید. وارد بازار شد و همان طور که از دیو زاد شنیده بود، به ماست فروشی با هفت هشت تغار ماست، برخورد. او دست ماست فروش را فشرد. ماست فروش خمیازه‌ای کشید و گفت:

- برای دختر برادرم، آمده‌ای!

کاکل زری گفت:

- بله!

ماست فروش که از پریان بود، کاکل زری را به جمع پریان برد. پریان، او و دختر شاه‌شان را روی تخت نشاندند و برایشان جشن عروسی گرفتند. مَخْلَص کلام: کاکل زری با دختر شاه پریان به قصرشان بازگشت. دندان مروارید از دیدن دختر شاه پریان شادمان شد. در این حال، دختر شاه پریان از شوهرش کاکل زری خواست تا شاه عباس، وزیر و اطرافیانش را برای ناهار دعوت کند. او چنین کاری کرد. شاه عباس به وزیر و اطرافیانش گفت:

- ما تاکنون از کار این جوان، سردرنیاوردیم! بهتر است به خانه‌اش برویم و او را خوب بشناسیم.

بعد دختر شاه پریان به شوهرش گفت: «قوچی را به قصر بیاور و جلوش یک بشقاب نقل و نبات بگذار!» کاکل زری این کار را هم انجام داد.

فردا ظهر که شاه عباس، وزیر و اطرافیانش به قصر کاکل زری و زنش و دندان مروارید آمدند. سفره با هفت رنگ غذا انداخته شده بود، که چشم شاه عباس به قوچ و غذایش نقل و نبات افتاد، پرسید:

- مگر قوچ هم نقل و نبات می‌خورد!

دختر شاه پریان از پشت پرده، جوابش داد:

- مگر زن آدمیزاد هم توله سگ می‌زاید!

شاه عباس لبانش را گزید و در یک آن، همان دختر سوّمی، زنش و همه چیز

پس از سال‌ها، یادش آمد و گفت:

- چه می‌خواهی بگویی! چیزهایی از حرفت فهمیده‌ام.

دختر شاه پریان گفت:

- این جوان، همان کاکل زری، پسر تو است! و این دختر هم، دندان مروارید، همان دختر تو است! مادرشان را ناحق و ناروا در خام^۱ گاوی کردی و هنوز زنده در پوست گاو، آویزان بر دروازه شهر است، به دستور زن اولت، پیرزنی خالدار جای این دو نوزاد را با دو توله سگ عوض کرد و تو اصلاً فکر نکردی که مگر می‌شود آدم، سگ بزاید!

دختر شاه پریان، باز هم گفت:

- من از جنس پری هستم نه آدم! اینها را ما می‌دانستیم و حالا هم عروست

هستم.

شاه عباس کاکل زری و دندان مروارید، پسر و دخترش را در آغوش گرفت و دستور داد مادرشان را از پوست گاو بیرون بکشند و با عزت و احترام به قصر بیاورند. چنین شد. خواهر و برادر مثل جان شیرین، مادرشان را دربر گرفتند و روزگار خوشی را آغاز کردند. بعد به دستور شاه عباس، مردم در میدانگاهی شهر، هیزم بسیار آوردند و خرمن بزرگی از هیزم جمع شد. زن اول شاه عباس و آن پیرزن خالدار را روی هیزم انداختند و هیزم‌ها را آتش زدند. آنها آنجا بودند که ما آمدیم.*

۱. خام: مثل جام پوست دباغی نشده حیوانات.
* روایت از: خانم نوزاد، دیپلمه، آموزگار، گرگان

پسر و تیرکمان

پیرمردی پسری داشت. روزی از روزها، پسر از خانه بیرون رفت و دید که تمام دوستانش، تیر و کمان دارند. به خانه برگشت و به پدرش گفت:

- دوستانم همه تیر و کمان دارند، من ندارم، برایم تیر و کمانی درست کن!

پیرمرد که تنها همین پسر را که حالا دیگر برای خود جوانی بود، داشت؛ گوش به حرفش کرد و تیر و کمانی برایش درست کرد. جوان با تیر و کمانش بیرون رفت. تیر اول را در چله کمان نشاند، رها کرد. تیر دوم را همچنین، اما تیر سوم را که رها کرد، دید که توی قصر پادشاه افتاده از دیوار قصر بالا رفت تا تیرش را بردارد که چشمش به دختر پادشاه خورد و در همان نگاه اول عاشقش شد. از دیوار پایین پرید و با فکر و خیال ناراحت به خانه آمد. پدر پیرش که او را افسرده و خاموش دید، پرسید:

- پسر جان! چی شده؟

جوان مطلب را برای پدر پیرش تعریف کرد و گفت:

- اگر به این دختر نرسم، از بین خواهم رفت.

پسر، پیرمرد بیچاره را با این خواسته‌اش، غمگین کرد. پیرمرد پیش خود و دیگران می‌گفت: «دختر پادشاه و ما، چه ربطی دارد!». تا اینکه مرد کهنسالی به او گفت:

- باباجان! حالا برو قاصدی کن! چه اشکالی دارد!

پیرمرد گفت:

- من با چه رویی بروم قاصدی کنم.

مرد کهنسال گفت:

- دو سه روز، صبح‌ها، جلو قصر پادشاه را آب و جارو کن! بالاخره تو را پیش

پادشاه می‌برند، آن وقت حرف دل پسرت را بزن!

پیرمرد، روز اول و دوم جلو در قصر را آب و جارو کرد تا روز سوم، نگهبان او

را حضور پادشاه برد. پادشاه به او گفت:

- به چه منظوری جلو قصر ما را آب و جارو می‌کنی؟

پیرمرد جواب داد:

- قبله عالم به سلامت باشد! غلامزاده‌ای دارم، او را به غلامی خود قبول کنید!

پادشاه به وزیرش گفت:

- معنی حرف این پیرمرد، این است که دخترم را برای پسرش می‌خواهد.

بعد به پیرمرد گفت:

- فردا به قصر ما بیا!

پیرمرد برگشت. و وزیر به پادشاه گفت:

- قبله عالم! باید سنگ بزرگی جلو پیرمرد بیندازیم، طوری که دل پیرمرد

نشکند.

پادشاه گفت:

- فکر اینجاش را هم کرده‌ام.

صبح فردا بود که پیرمرد به حضور پادشاه رسید. پادشاه به او گفت:

- دخترم با شرط و شروطی حاضر است زن پسرت شود، شرط اولش این

است که او هفت گوهر شبچراغ می‌خواهد.

پیرمرد ناراحت و غمگین به خانه آمد. پسرش پرسید:

- چی شده پدر!

پدر پیرش جواب داد:

- پسر جان! سنگ بزرگ علامت نزدن است، دختر پادشاه هفت گوهر شبچراغ

خواسته تا زنت شود، این یعنی سنگ بزرگ.

پسر گفت:

- بلند شو راه بیفتیم تا بلکه هفت گوهر شبچراغ را پیدا کنیم، با نشستن کار درست نمی شود.

پیرمرد و پسرش پشت به شهر و رو به بیابان برای پیدا کردن هفت گوهر شبچراغ راه افتادند. رفتند و رفتند تا لب دریایی رسیدند. خسته و تشنه بودند. پسر با لاکچه‌ای که همراه داشت، چند بار آب از دریا برداشت و به سر و صورتش پاشید. در این حال، یک ماهی سر از آب بیرون آورد و آب برداشتن او را دید. ماهی بلافاصله نزد شاه ماهیان برگشت و به او گفت:

- جوانی آب دریا را بیرون می ریزد.

شاه ماهیان پرسید:

- تندتند می ریخت یا آهسته آهسته؟

ماهی گفت:

- آهسته! آهسته!

شاه ماهیان گفت:

- پس او می خواهد دریا را خشک کند، برو از جوان سؤال کن چه می خواهد!

هر چه بخواهد به او می دهیم به شرطی که دریا را خشک نکند.

ماهی برگشت و سر از آب بیرون آورد و از او پرسید:

- ای جوان! از ما چه می خواهی؟ تا به تو بدهیم و ما را به خشکی نیندازی.

پسر گفت:

- من هفت گوهر شبچراغ می خواهم.

ماهی خبر را به شاه ماهیان رساند. به امر او، هفت ماهی که در دهانشان هفت

گوهر شبچراغی داشتند، سر از آب بیرون آوردند و هفت گوهر شبچراغ را به

پسر دادند و رفتند. پسر با خوشحالی فریاد زد:

- پدر پا شو! هفت گوهر شبچراغ را به دست آوردم.

پیرمرد از خواب بیدار شد و پرسید:

- از کجا؟

- از دریا!

پیرمرد و پسرش ذوق‌کنان به خانه برگشتند و از آنجا پیرمرد با هفت گوهر

شبچراغ به حضور پادشاه رفت و گفت:

- قبله عالم! این هم گوهرهای شبچراغ!

سر توبره‌اش را باز کرد و هفت گوهر شبچراغ را جلو تخت پادشاه ریخت.

ایوان، قصر و بارگاه از درخشش و تابندگی شبچراغ‌ها، روشن و درخشان شد.

بعد پادشاه به وزیرش گفت:

- وزیر! جواب پیرمرد را بده!

وزیر گفت:

- پیرمرد! برای فردا صبح به قصر بیا تا خبرش را به تو بدهیم!

پیرمرد برگشت و فردا صبح به قصر رفت. پادشاه و وزیرش حضور داشتند.

وزیر به پادشاه گفت:

- قبله عالم به سلامت باشند! دیشب خدمت دخترتان رسیدم، گوهرهای

شبچراغ را پذیرفتند و بعد گفتند اگر این یکی شرط هم انجام شود، زن پسر

پیرمرد می‌شوم.

پادشاه که از سخن ساختگی و دروغ وزیرش، خوشش آمده بود، پرسید:

- دختر ما چه شرطی را تعیین کرده‌اند؟

وزیر گفت:

- قبله عالم به سلامت باشند! هفت بار جواهر که با هفت قاطر سیاه و هفت

غلام سیاه، حمل شود، شرط دخترتان است.

پادشاه به پیرمرد گفت:

- شرط را شنیدید، حالا بروید انجامش دهید!
پیرمرد با چشم گریان به خانه آمد. به پسرش گفت چنین و چنان شد. پسرش گفت:

- بلند شو راه بیفتیم تا این یکی کار را هم انجام دهیم.
پدر و پسر، پشت به شهر و رو به بیابان کردند. به بیابانی رسیدند و در سایه تکدرخت بیابان آسودند. در این حال، سه کبوتر روی درخت نشستند. یکی از کبوترها گفت:

- خواهر جان! این همان جوانی است که دختر پادشاه را می خواهد.

- جان خواهر! چه کنیم که بیدار نیست.

کبوتر سومی گفت:

- جوان! اگر خوابی، بیدار شو، اگر مستی، هشیار شو و گوش به حرف هایم

بده!

پسر که کمی خواب رفته بود به صدای کبوترها از خواب برخاست و شنید که

کبوتری می گوید:

- ای جوان! بلند شو و راه بیفت، پشت بیابان اول دیوار خرابه ای است،

عروسکی^۲ در آفتاب نشسته، بعد به غاری می رود. غار را بشکاف! هفت خُم

زرین پر از سکه زر سرخ پیدا می کنی، این از هفت خُم طلا.

کبوتر دومی گفت:

- پوست این درخت را بردار! به چوپانی برمی خوری که سگ دیوانه و ابلقی

دارد. به هر قیمتی سگ را از او بخر و بکش و مغزش را با پوست این درخت،

قاپی کن، معجونی می شود. برو به بیابان دوم که به شهری می رسی که، دختر

پادشاه آنجا دیوانه است. اگر این معجون از سر تا انگشت پایش مالیده شود،

خوب و سالم می شود و به خاطر این کار از پادشاه آنجا هفت قاطر سیاه و هفت

۲. عروسک: موش خرما «راسو» اعتقاد عوام گرگانی بر این بوده است که عروسک روی

گنج می خوابد و هر جا عروسک پیدا شود، آنجا گنج است.

غلام سیاه بگیر و بعد برو هفت خُم را بار بزن و با خودت بیا!
کبوترها این حرف‌ها را زدند، پریدند و رفتند.

پسر بدون اینکه پدر پیرش را از خواب بیدار کند، خودش را به پشت بیابان و دیوار خرابه رساند. عروسکی را دید، پس از اینکه قدری در آفتاب بازی کرد، به غار رفت. پسر دوید و غار را شکافت و همان طور که از کبوترها شنیده بود، هفت خُم زرین پر از زر سرخ یافت. یک دستمال سگه برداشت و برگشت و پدرش را بیدار کرد و به او مزه داد که هفت خُم سکه زر سرخ را پیدا کرده است. بعد پوست درخت را برداشت و با پدرش راه افتاد. بیابان اول را پشت سر گذاشتند و به چوپانی برخوردند که سگ دیوانه و ابلقی داشت. با یک دستمال سگه، سگ را خرید و گشت، مغزش را با پوست درخت مخلوط کرد و راه افتادند، پشت بیابان دوم، به شهری رسیدند. در شهر جارچیان پادشاه، جار می کشیدند هر کس دختر پادشاه را درمان کند، علاوه بر اینکه هر چی بخواهد می گیرد، دختر هم زنش می شود. پسر با پدر پیرش به قصر رفت و به حضور پادشاه رسید و گفت:

- قبله عالم! من حکیم هستم و می توانم دخترتان را درمان کنم.

پادشاه گفت:

- مشغول شو!

به دستور پسر، معجون پوست درخت و مغز سگ دیوانه را از فرق سر تانوک انگشتان دختر پادشاه، مالیدند. دختر سه عطسه زد و از جای خود حرکت کرد و خوب شد. پادشاه به سلامتی دخترش، شهر را چراغانی کرد و به پسر گفت:

- هر چه می خواهی، از من بخواه! دخترم هم زن تو است!

پسر گفت:

هفت قاطر سیاه با هفت غلام سیاه می خواهم! دخترتان را هم بعد می آیم و با

خودم می برم.

پادشاه به او هفت قاطر سیاه و هفت غلام سیاه داد. پدر پیر و پسر با کاروان راه افتادند و پسر آنها را به همان دیوار خرابه و غار عروسک برد. هفت خُم زرین را

بار هفت قاطر سیاه کردند و با هفت غلام سیاه به طرف شهر و سرزمینشان راه افتادند و به سر منزل رسیدند و به قصر پادشاه رفتند.

پادشاه و وزیر، وقتی این شرط غیرممکن را برآورده دیدند، حیرت کردند. پادشاه پذیرفت که پسر پیرمرد، دامادش شود. شهر به خاطر عروسیشان آینه‌بندان شد و پسر پیرمرد به خوبی و خوشی با دختر پادشاه عروسی کرد.

پسر پیرمرد پس از مدتی به شهری که در پشت دو بیابان دیگر بود، رفت. دختر پادشاه آن سرزمین که درمانش کرده بود، منتظرش بود. با او هم عروسی کرد و عروس را با خود آورد. و با این ترتیب؛ پسر پیرمرد، داماد دو پادشاه شد و با پدر پیرش سال‌های سال به خرّمی و سلامتی زندگی کردند.*

* روایت از: عباس شاه‌پسندی، ۶۱ ساله، پنج ابتدایی، ساکن گرگان. با کوشش عفت نهایتی سال سوّم، رشته کودکیاری.

ملک محمد و آهو

در روزگار قدیم، سلطانی بود که تنها یک پسر به نام «ملک محمد» داشت. روزی از روزها، ملک محمد به پدرش گفت:

- میل شکار دارم!

پدرش گفت:

- پسر جان! تو هنوز شکارچی قابل نیستی! شکارچی می فرستم، برایت شکار بیاورد.

ملک محمد گفت:

- خودم باید به شکار بروم.

سلطان به ناچار وزیرش را خواست و گفت:

ملک محمد، بهانه شکار کرده! همراهش باش! اگر یک تار از مویش کم شود، چهار شقه ات می کنم.

وزیر اسبی برداشت، ملک محمد هم سوار اسبش شد. پشت به شهر و رو به بیابان تاختند و به شکارگاهی رسیدند. آهوئی را دیدند.

وزیر گفت:

- ملک محمد! اجازه بدهید تا من سر عقب آهو بگذارم و صیدش کنم.

ملک محمد گفت:

- نه! خودم باید این آهو را صید کنم.

بعد ملک محمد سر بر زین اسبش گذاشت و به دنبال آهو تاخت. آهو بدو،

ملک محمد بتاز! آهو بدو، ملک محمد بتاز! به قدری اسب را تازاند که شکم اسب ترکید و ملک محمد را در وسط بیابان یگه و تنها گذاشت. ملک محمد، نه راه پس داشت، نه راه پیش. و با چه کنم چه نکنم، پیاده راه افتاد، شب شد به سر بُنه‌ای رسید و به چوپانی برخورد و به او گفت:

- جایی را ندارم، یک امشب را به من جا بده!
چوپان هم قبول کرد.

حالا از وزیر بدانید:

وزیر همان سرجایش به انتظار ملک محمد مانده بود. وقتی که غروب شد و نیامد؛ آشفته و پریشان، به قصر برگشت و با دلهره و نگرانی برای سلطان این شد و آن شد را بیان کرد. سلطان برآشفته و به وزیر گفت:

- ده روز مهلت داری! پسرم را پیدا کردی، چه خوب! وگرنه همان طور که گفتم چهار شقه‌ات می‌کنم.

وزیر نگون‌بخت برای پیدا کردن ملک محمد، راه افتاد.

حالا از ملک محمد بگوییم:

ملک محمد شب را در بُنه چوپان خوابید، صبح که شد، لباس گران قیمتش را با لباس چوپان عوض کرد و از او پرسید:

- در این حوالی، شهری هم هست؟

چوپان جواب داد:

- در دو فرسخی اینجا، شهر خیلی بزرگی است که پادشاه‌نشین هم هست.

ملک محمد در لباس چوپانی، خودش را به شهر رساند و کجا بروم، کجا بروم، در گوشه کاروانسرای ایستاد، که در آن موقع صدای شیپوری را شنید و دید تمام مردها دکان‌ها را بستند و بعد زن‌ها آمدند و دکان‌ها را باز کردند. مردی که به سرعت از جلوش رد می‌شد به او گفت:

- چرا ایستاده‌ای! مگر نمی‌دانی چه خبره؟

ملک محمد جواب داد:

- غریبه‌ام، چیزی از این شهر نمی‌دانم!
مرد گفت:

- دختر پادشاه ما، با همهٔ مردها، بد است! روزهای چهارشنبه که به بازار می‌آید باید مردان بروند، زنان جایشان، دکانداری کنند. اگر مردی را ببیند، گردن می‌زند.

ملک محمد پرسید:

- حالا من چکار کنم؟

- برو یک جایی خودت را قایم کن!

ملک محمد در زاویهٔ دکانِ سوخته‌ای، خودش را پنهان کرد. کنیزان دختر پادشاه از عقب و جلو ظاهر شدند. و دختر پادشاه هم، شمشیر به دست در وسط آنها بود و هشیارانه اینجا و آنجا را نگاه می‌کرد که چشمش به ملک محمد افتاد. اتفاقی که نباید پیش بیاید، پیش آمد. دختر پادشاه شمشیر کشید و به فرق سر ملک محمد کوبید و ملک محمد افتاد. کاروان دختر پادشاه و کنیزانش که دور شد، صاحب کاروانسرا، ملک محمد در نیمه‌زنده نیمه‌مرده را که پیایی ناله می‌کرد، به کاروانسرا برد.

حالا بگذار از وزیر بشنویم:

وزیر همه جا را گشت و راه به راه آمد و بالاخره به همان شهر و کاروانسرا رسید. از حجرهٔ کاروانسرا، صدای ناله‌ای شنید. داخل حجره شد. دید آن که ناله می‌کند، از نظر قد و اندام به ملک محمد می‌ماند ولی لباسش چوپانی است. از او پرسید:

- جوان! اهل کجایی؟

جواب داد:

- غریبم!

وزیر پرسید:

- جوان! اسمت چیست؟

جواب داد:

- ملک محمد!

تاگفت ملک محمد گل از گونه زرد وزیر شکفت و گفت:

- من وزیرم! بالاخره تو را یافتم و سرم را نجات دادم.

بعد حکیم بر بالین ملک محمد، آورد. حکیم جای زخم شمشیر را پس از چند

روزی مداوا کرد و ملک محمد، جان دوباره یافت. وزیر به او گفت:

- حالا حرکت کنیم تا تو را صحیح و سالم تحویل پدرت دهم.

اما ملک محمد گفت:

- تا من از راز این دختر سر در نیاورم که چرا از مردها، بدش می آید، نزد پدرم

نخواهم آمد.

وزیر از روی ناچاری، زیر بار حرف ملک محمد رفت. چهارشنبه دیگر رسید.

باز صدای شیپور در بازار پیچید. مردان دکانها را بستند، زنان حاضر شدند و

دکانها را باز کردند. وزیر و ملک محمد از پنجره حجره به این وضع، نگاه

می کردند که یک دفعه ملک محمد از جایش حرکت کرد و جلو در کاروانسرا

رفت. دختر پادشاه، او را دید و ضربه ای شمشیر به شانه اش فرود آورد و رفت.

وزیر ملک محمد خون آلود را از زمین برداشت و به حجره کاروانسرا برد. حکیم

آورد. حکیم به مداوا پرداخت و پس از چند روزی، خوب شد. وزیر باز به ملک

محمد گفت:

تا تو را، این دختر نکشته! بیا از این شهر برویم.

ملک محمد گفت:

- غیر ممکن است! من باید بفهمم چرا این دختر از مردها بدش می آید.

این بار هم، وزیر به ناچار حرف ملک محمد را پذیرفت. فکری کرد و به بازار

رفت و از زرگری سه تا انگشتری نایاب خرید و برگشت و به زن صاحب

کاروانسرا گفت:

- این انگشتری انعامت! برو برایم تحقیق کن، چرا دختر پادشاه از مردها بدش

می آید! هر کسی جوابت را داد، یک انگشتی هم به او انعام می دهم.
 زن صاحب کاروانسرا، انگشتی را گرفت و پیش دختر کنیز شاهزاده خانم
 رفت. انگشتی را به او نشان داد. دختر کنیز شاهزاده خانم، عاشق انگشتی شد.
 از زن صاحب کاروانسرا شنید:

- اگر مثل این انگشتی می خواهی، از مادرت که کنیز شاهزاده خانم است،
 پرس، چرا شاهزاده خانم از مردها بدش می آید! جواب را که آوردی، انگشتی
 را تحویل می دهم.
 شب شد، کنیز شاهزاده خانم، به خانه آمد. دید، دخترش گریه می کند. از او
 پرسید:

- برای چه گریه می کنی؟

دختر جواب داد:

- مادر جان! من یک چیز را باید بفهمم، چرا شاهزاده خانم از مردها بدش
 می آید! این را از او پرس و به من بگو، وگرنه همین حرص ندانستن، مرا می کشد.
 مادر فردا به حضور دختر پادشاه رسید و از او پرسید:
 - عرضی دارم، بفرمایید چرا از مردها بدتان می آید!
 تا این پرسش را به زبان آورد، دختر پادشاه سیلی محکمی به او زد. کنیز
 بیچاره با چشم گریان به خانه آمد و به دخترش گفت:
 - دیدی چه بلایی به سرم آوردی! نزدیک بود شاهزاده خانم من را بکشد، این
 چه خیالی است که پیدا کرده ای!

دختر که به هوای دست یافتن به انگشتی گریه می کرد، افسرده و گریان
 گفت:

- من این چیزها را نمی دانم! هر طوری شده، باز هم باید از دختر پادشاه
 پرس و جوابش را برایم بیاوری!

مادر از ناچاری، روز بعد به دختر پادشاه گفت:

- این را به کنیزتان که عمری به شما خدمت کرده است، بگویید! چرا از مردها

بدتان می آید؟

دختر پادشاه که باز هم این پرسش را از او شنید، پرسید:
- کی از تو خواسته که چنین سؤالی از من بکنی؟

او جواب داد:

- دخترم! دخترم شب و روز برای دانستنش غصه می خورد و گریه می کند، او
من را وادار کرده که از شما بپرسم.

دختر پادشاه گفت:

- اگر غیر از دخترت، کس دیگر خواسته بود؛ دستور می دادم تا سرت را
بتراشند. بعد گفت:

- شبی از شب‌ها خواب دیدم که آهوی نری در گِل چسبیده بود، چند آهوی
ماده بادهانشان آب آوردند و روی سُم دست و پای آهوی نر ریختند. جای
دست و پایش را لُق کردند و از گِل نجاتش دادند. در یک زمین گِل آلود دیگر یک
آهوی ماده‌ای چسبیده بود. آهوهای نر با شاخهایشان آهوی ماده را کشتند. من
پس از این خواب، از جنس نر رنجیدم و بدم آمد. حالا برو! این علت را به دخترت
بگو که دیگر غصه نخورد.

مادر به خانه آمد و مطلب را به دخترش گفت. او هم ماجرا را برای زن
صاحب کاروانسرا تعریف کرد و انعامش را که انگشتری بود گرفت. زن صاحب
کاروانسرا هم، موضوع را به وزیر گفت. وزیر، انگشتری آخری را هم به زن
صاحب کاروانسرا انعام داد و بعد شرح حال دختر پادشاه را با ملک محمد در
میان گذاشت و گفت:

- حالا من باید کاری را انجام دهم!

وزیر، بلافاصله قطعه زمینی خرید و رویش، حمامی ساخت. روی سر در
حمام تصویر آهوئی را نقاشی کرد. آهوی نری در گِل چسبیده بود. آهوان ماده
روی دست و پایش آب می ریختند. آن طرف تر آهوی ماده‌ای در گِل چسبیده
بود، آهوان نر روی دست و پایش آب می ریختند و می خواستند نجاتش دهند.

ساختمان حمام و نقاشی‌ها به قدری زیبا بود که آوازه‌اش در شهر پیچید و به گوش همه رسید که تاجری، حمامی بسیار زیبا و دیدنی ساخته است. پادشاه و اطرافیانش به حمام آمدند. از ساختمان حمام و نقاشی‌ها تعریف‌ها کردند. بعد شاه به دخترش توصیه کرد حتماً این حمام تازه‌ساز را ببیند. روز چهارشنبه بود. صدای شیپور کاروان دختر پادشاه، همه جا پیچید. مردان، پس رفتند. زنان، پیش آمدند. زن صاحب کاروانسرا، در حمام نشست. دختر پادشاه به حمام آمد، چشمش به نقاشی آهوان افتاد و خیره شد. درست خوابش را، به صورت نقاشی می‌دید اما یک فرق و تفاوتی داشت، در اینجا آهوی ماده را، آهوان نر نمی‌کشتند؛ بلکه با مهر و دلسوزی روی دست و پایش آب می‌ریختند و کمک می‌کردند تا نجاتش دهند. قدری فکر کرد و با خود گفت: «آن در خواب بود، این در بیداری. آنچه در بیداری دیده می‌شود قابل قبول است، نه در خواب.» و بعد توی دلش گفت: «نرها، بدجنس نیستند! باوفایند، دیگر نباید از مردها بدم بیاید.» رأیش عوض شد و تصمیم گرفت که از فردا، در میان مردان هم ظاهر شود.

فردا جارچیان در هر چارسوقی، جار کشیدند:

- مردم بدانید و آگاه باشید! قرق مردان شکسته شد! دختر پادشاه، شاهزاده خانم در بین همه مردم، چه زن و چه مرد ظاهر خواهند شد! مردان در دکان‌هایشان باشند!

کاروان دختر پادشاه و کنیزانش به حرکت درآمد. بازار به بازار چه از میان زن و مرد گذشت. مردان و زنان به احترامش تعظیم کردند تا اینکه به کاروانسرا رسید. وزیر در جلو کاروانسرا و ملک محمد در همان جایی که دوبار زخمی شده بود، ایستاده بودند و احترامی نگذاشتند. در این حال چشم دختر پادشاه به جمال ملک محمد افتاد و به کنیزش گفت:

- برو به این جوان بگو، قاصدش را پیش من بفرستد!

ملک محمد که خواهان دختر پادشاه شده بود، وقتی این حرف را از کنیز شاهزاده خانم شنید؛ وزیر را به قاصدی به قصر پادشاه فرستاد. وزیر، دختر شاه

را برای ملک محمد، خواستگاری کرد، پادشاه و دخترش جواب موافق دادند. شهر آینه‌بندان شد. عروسی دختر پادشاه و ملک محمد، هفت شبانه روز طول کشید و بعد ملک محمد با زنش و وزیر به شهرشان برگشتند. پدرش، شهر را چراغانی کرد و بار دیگر برای یگانه پسر و عروسیش، شادمانه جشن عروسی گرفت، و وزیر هم در این میان خیلی سرحال و خوشحال بود.*

* روایت از: عباس شاه‌پسندی، شغل آزاد، ۶۱ ساله، پنج ابتدایی، گرگان. به کوشش عفت نهایتی، سال سوم رشته کودکیاری.

پیر مرد خارکن و چهل پسرش

یکی بود، یکی نبود. در زمان قدیم پیر مرد خارکنی بود که با زن پیرش زندگی می‌کرد. او هر چه دوا و درمان کرده بود، صاحب فرزندی نشده بود. روزی طناب و تبرش را برداشت و برای کندن خار و هیزم به جنگل رفت که در راه به درویشی برخورد. درویش به او گفت:

- پیر مرد! خدا قوت! کجا؟

او جواب داد:

- خدا نگهدار! می‌خواهم یک بار خار و هیزم جمع کنم.

درویش سیبی به پیر مرد داد و گفت:

- نصف این سیب، را خودت بخور و نصف دیگرش را هم، همسرت بخورد.

درویش سیب را داد و غیبش زد. او همانجا، نصف سیب را خورد و نصفه

دیگرش را هم به خانه آورد و به زن پیرش داد، او هم خورد. پس از نه ماه، نه روز

و نه ساعت نشانه زاییدن در زن آشکار شد. زنی آوردند تا بچه را بگیرد. اما به

جای بچه، کیسه‌ای را گرفت، سر کیسه را باز کرد. چهل تا بچه داخلش بود.

پیر مرد که پس از عمری، صاحب چهل تا پسر شده بود، غم لباس و غم نانش

گرفت که چطوری برای این چهل تا بچه لباس تهیه کند و شکمشان را سیر کند.

لحافی داشت. لحاف را چهل تکه کرد. وسط هر تکه‌اش را سوراخ کرد و گردن

بچه‌ای انداخت، و هر تکه لحاف شد، لباس. و به ترتیب نام اولی را گذاشت:

علی، دومی عبدالله، سومی حسین، تقی، تقی و همین طور تا چهلمین که اسمش

را احمد گذاشت.

او به هر مشقتی بود نان و لباس بچه‌ها را فراهم کرد. بچه‌ها بزرگ شدند و هر کدامشان را در دگانی به شاگردی فرستاد. مزدشان یک دانه نان و یک سکه بود. و باز هم با این وضع، گذران زندگی کردند.

دیگر هر کدام از پسرها برای خودشان دلاوری شده بودند. تا اینکه خبر به حاکم شهر رساندند که پیرمردی، چهل پسر دارد؛ هر کدام دلاورتر و شجاع‌تر از دیگری. حاکم پیرمرد را احضار کرد. علی هم همراهش بود. حاکم به پیرمرد گفت:

- اگر می‌خواهی در آمان زندگی کنی! پسرانت باید برای ما کاری را انجام دهند.

پیرمرد پرسید:

چکاری؟

حاکم گفت:

- دشمنی دارم به نام اکوان دیو، آنها هم چهل برادرند. در پشت کوه، قلعه‌ای دارند و همیشه از ما باج و خراج می‌گیرند. حالا می‌خواهم باج و خراج ندهیم و اکوان دیو و برادرانش را نابود کنیم. این کار را باید، چهل پسر انجام دهند!

پیرمرد زیر بار حکم حاکم نرفت، ولی علی قبول کرد که به کمک برادرانش چهل دیو را از بین ببرند.

علی و برادرانش با وجود مخالفت پدرپیرشان، لباس رزم پوشیدند و خودشان را به در قلعه چهل دیو رساندند. علی در قلعه را از جا کند و چهل برادر، وارد قلعه شدند. چهل برادر با چهل برادر دیو به هم درافتادند. جنگ خونینی مابینشان پیاپی شد و چهل برادر، سی و نه دیو را کشتند اما اکوان دیو به آسمان تنوره کشید و ناپدید شد. آنها سر سی و نه دیو را در توبره کردند و به قصر آوردند و در جلو تخت حاکم انداختند و گفتند:

- این هم کار ما! راضی شدید؟

حاکم گفت:

- بله!

و بعد در گوشی به وزیرش گفت: «کار این چهل برادر را هم باید ساخت، اینها ممکن است علیه ما قیام کنند، فکری بکن! ما باید اینها را از بین ببریم».

چند روزی از این جریان گذشت. روزی که علی صبح زود از خواب برخاسته و سرحوض رفته بود، اکوان دیو آمد و از پشت سر او را بغل زد و به آسمان برد. سی و نه برادر که از خواب بیدار شدند از هم پرسیدند:

- علی چه شد؟

- علی کجا رفت؟

هر چقدر گشتند، پیدایش نکردند. خبر به حاکم رسید. حاکم که منتظر فرصت بود، سربازانش را فرستاد و به دست و گردن سی و نه برادر غل و زنجیر زدند و آنها را به زندان انداختند.

پدر و مادر پریشان از فراق علی و سی و نه پسرانشان، به قدری گریه و زاری کردند که چشمه اشک چشمشان خشک شد؛ کور و عاجز و خانه نشین شدند. اما از علی بشنوید:

اکوان دیو، علی را برد و برد و در غاری که در کمرکش کوه بلندی بود، پایین گذاشت. و بعد به علی گفت:

- تو به تنهایی، نه برادر من را کشته‌ای، نه سال باید اینجا باشی!

دو سال، از نه سال گذشت. تا شبی اکوان دیو دختر سلطان چین را در خواب دید که بر تخت نشسته است و می‌خندد. عاشقش شد. صبح که برخاست با خود گفت: «حالا من چطوری به این دختر برسم، بهتر است این کار را از علی بخواهم». بعد به علی گفت:

- اگر می‌خواهی از زندانم آزاد شوی، باید کاری را برایم انجام دهی!

علی گفت:

- تا کارت چه باشد.

اکوان دیو گفت:

- دیشب دختر سلطان چین را در خواب دیدم و عاشقش شدم، حالا تو باید

این دختر را برای من بیاوری!

علی قبول کرد. اکوان دیو، او را بغل زد و به آسمان تنوره کشید و پشت دروازه

چین به زمین گذاشت و گفت:

- نه خیال کنی که از چنگم دررفته‌ای!

علی گفت:

- مرد است و قولش! خیالت راحت باشد.

علی در نزدیکی دروازه شهر به نهر آبی رسید، صفی از مورچه‌ها را دید که

می‌خواستند از آب عبور کنند. بعضی از مورچه‌ها توی آب افتاده بودند و بقیه هم

از ترس، سر جایشان ایستاده بودند. علی در جلوراه آبی مورچگان، شاخه چوبی

گذاشت و صف دراز مورچگان راحت و آسوده از روی چوب به آن سوی نهر

رفتند. علی داشت وارد شهر می‌شد که ملک مورچگان، او را صدا زد و گفت:

- جوان کجا می‌روی؟

- به قصر سلطان می‌روم تا دخترش را برای اکوان دیو ببرم.

ملک مورچگان به او گفت:

- تو نباید این کار را بکنی، دیو با آدمیزاد فرق می‌کند.

علی گفت:

- به اکوان دیو قول داده‌ام و سرقولم هستم.

ملک مورچگان گفت:

- حالا که می‌خواهی بروی، پس این پره‌ایم را بگیر و هر وقت کمکی

خواستی، یکی از پره‌ایم را آتش بزن! ما می‌آییم.

علی، پره‌ای ملک مورچگان را گرفت و پُرسان پُرسان خودش را به قصر

رساند و به حضور پادشاه رفت. پادشاه از او پرسید:

- از ما چه می‌خواهید؟

علی گفت:

- من به خواستگاری دخترت، برای اکوان دیو آمده‌ام.

پادشاه گفت:

- جوان! مگر دیوانه شده‌ای که دخترم را برای دیو، خواستگاری می‌کنی!

علی گفت:

- من به اکوان دیو، قول داده‌ام و شما باید موافقت کنید!

پادشاه، چپ‌چپ به علی نگاه کرد و بعد به وزیرش گفت: «چکار کنیم؟».

وزیر گفت: «شرط معروفمان را که تا به حال کسی از عهده‌انجامش برنیامده، باید

به جا آورد.» پادشاه خنده‌رضایتبخشی کرد و رو به علی گفت:

- یک شرط دارد! ما هفت کیسه‌ارزن، هفت کیسه‌سیاهدانه و هفت کیسه‌

کنجد را با هم قاطی می‌کنیم، تو باید از سر شب تا صبح، اینها را از هم جدا کنی!

و ارزن، سیاهدانه و کنجد در کیسه‌های خودشان باشد! این کار را کردی چه

خوب، و الاً صبح روز بعد چهار شقه‌ات می‌کنیم، و هر شقه‌ات را سر دروازه‌ای

می‌آویزیم تا عبرت سایرین شود.

علی شرط را پذیرفت. به دستور پادشاه کیسه‌های سیاهدانه، ارزن و کنجد را

در اتاقی با هم مخلوط کردند و علی را هم داخل اتاق انداختند و در را به رویش

بستند. دو نگهبان هم، مأمور اتاقش شدند.

ساعتی نگذشته بود که ناگهان علی به یاد پره‌های ملک مورچگان افتاد و پیش

خود گفت: «الآن وقتش است که مورچه‌ها به دادم برسند و به من کمک کنند.» با

عجله پری را آتش زد. ملک مورچگان با مورچه‌ها حاضر شدند. علی ماجرا را

برای ملک مورچگان شرح داد و آنها مشغول سوا کردن سیاهدانه، ارزن و کنجد

از هم شدند. این کار را به مدت یک ساعت انجام دادند. بعد ملک مورچگان به

علی گفت:

- کار تمام شد! دیگر چکاری داری!

علی گفت:

- دیگر کاری ندارم!

ملک مورچگان با مورچه‌ها رفتند. در این حال نگهبان، نگاهی به اتاق کرد و دید علی خوابیده است، با خودش گفت: «این که خوابیده! پس کی می‌خواهد، این دانه‌ها را از هم سوا کند!». هر کدام از نگهبان‌ها ساعت به ساعت به اتاق نگاه می‌کردند و او را همچنان، آسوده و راحت در خواب می‌دیدند. سرانجام پیش خود گفتند: «بیچاره فردا چهار شقه می‌شود!»

صبح شد. پادشاه به وزیرش گفت:

- برویم بینیم این جوان دیوانه، چکار کرده است!
او به اتفاق وزیر و اطرافیانش، جلو اتاق آمدند. سرنگهبان اتاق، به پادشاه گفت:

- قبله عالم! به سلامتی شاه، این جوان از همان سر شب تا حالا خوابیده!
پادشاه، وزیر و اطرافیانش، از این حرف، خنده بلندی کردند و داخل اتاق شدند. علی همچنان خوابیده بود. بیدارش کردند. پادشاه از او پرسید:
- تمام کردی!

- می‌بینید که دانه‌های ارزن در هفت کیسه، دانه‌های سیاهدانه در هفت کیسه و دانه‌های کنجد در هفت کیسه، به طور سوا، در جای خود هستند.
پادشاه، وزیر و اطرافیانش حیرت زده شدند. پادشاه از سرنگهبان پرسید:
- این چکار کرده! چه جوری دانه‌ها را سوا کرده؟
سرنگهبان گفت:

- او را که دیدیم، همش در خواب بود و کسی هم به اتاقش نیامده! نگهبان‌ها همه بیدار و هشیار بودند.

پادشاه در فکر فرو رفت و با خود گفت: «این، یک آدم کاردانی است! و یک کاره‌ای هست.» بعد دست علی را گرفت و با خود به قصر آورد و به او گفت:
- شرط را به جا آوردی، قبول! حالا بگو بینم دخترم را برای خودت می‌خواهی یا برای اکوان دیو!

علی گفت:

- برای اکوان دیو، دخترتان را می‌خواهم.

پادشاه دیگر چاره‌ای نداشت، دخترش را به علی سپرد و همین که او و دختر از دروازه شهر خارج شدند، اکوان دیو تنوره‌کشان از آسمان به زمین آمد. علی به دیو گفت:

- به قولم وفا کردم، این هم دختر! حالا آزادم!

اکوان دیو گفت:

- تو را در پشت دروازه شهرت آزاد می‌کنم!

علی و دختر پادشاه را روی شانه‌اش نشانند و به آسمان تنوره کشید. به خانه‌اش، که همان غار بود رسید، دختر پادشاه چین را در غار گذاشت و بعد علی را بغل زد و تنوره‌کشان به غار دیگری که در کمرکش کوه روبرویی بود، برد و علی را در آنجا زندانی کرد. علی به اکوان دیو گفت:

- ای نامرد! قول داده بودی آزادم کنی، این بود قول و پیمان!

اکوان دیو گفت:

- تو و برادرانت، سی و نه برادرم را کشته‌اید، خیال کردی با همین یک کار، تو را آزاد می‌کنم، غیرممکن است! باید نه سال دیگر اینجا باشی. حالا از رسم زندگی این اکوان دیو و دختر پادشاه چین بشنوید:

عادت اکوان دیو این بود که یک هفته می‌خوابد، یک هفته بیدار بود و یک هفته هم سفر یا به شکار می‌رفت. هفته که وقت شکارش بود. تیر و کمانش را برداشت و به زنش گفت:

- می‌روم شکار!

اکوان دیو تنوره‌کشان به آسمان رفت. دختر پادشاه چین به غار روبرویی که به فاصله یک درّه بود، نگاهی کرد. علی همچنان در آن غار زندانی بود. دختر پادشاه چین به موهای پنج شش متری دیو که در اطرافش، کف غار ریخته بود، نگاهی انداخت. از موهای اکوان دیو، طناب و کمندی بافت. با طناب از غار پایین

آمد و از ته درّه کمند انداخت و پیش علی رفت و به او گفت:

- ای جوان! این چه گرفتاری بود که برای من و خودت درست کردی!
علی گفت:

- قول داده بودم و به قولم عمل کردم.

دختر پادشاه چین پرسید:

- حالا باید چکار کرد که هر دومان از شرّ این دیو، خلاص شویم.

علی گفت:

- اکوان دیو که برگشت به او بگو اگر می خواهی با تو سرسازگاری داشته باشم و زندگی کنم، باید شیشهٔ عمرت پیش من باشد که وقتی به سفر و شکار می روی و نیستی، دیگر تنها نباشم. این حرف را که اکوان دیو می شنود یک سیلی به تو می زند، ناراحت نشو! آن وقت شیشهٔ عمرش را به تو می دهد.

دختر پادشاه چین به غارش برگشت. یک هفته سفر و شکار اکوان دیو، گذشت. سر هفتمین روز با گوشت فراوان شکار، تنوره کشان از آسمان به غار آمد. دختر پادشاه چین به او گفت:

- تو که می روی، من اینجا تنها هستم و حوصله ام سر می رود!

اکوان دیو گفت:

- خوب چکار کنم!

دختر پادشاه چین گفت:

- شیشهٔ عمرت را به من بده! تا تنها نباشم.

دیو یک سیلی بیخ گوشش نواخت و گفت:

- با شیشه عمرم، چکار داری!

دختر بنا به گریستن و زار زدن کرد. دل اکوان دیو به حال او سوخت و گفت:

- شیشهٔ عمرم، اینجا نیست!

دختر پادشاه چین پرسید:

- پس کجاست؟

- پشت این کوه، چمنزار بزرگی است. آهوئی در این چمنزار می‌چرد و می‌گردد و خورجینی هم دارد، شیشهٔ عمرم در خورجین آهو است، اما خودم نمی‌توانم شیشهٔ عمرم را بردارم.

دختر پادشاه چین گفت:

- حالا که آنجاست و تو هم نمی‌توانی شیشهٔ عمرت را بیاوری، من دیگر حرفی ندارم و با تنهایی خود می‌سازم.

هفتهٔ خواب اکوان دیو فرا رسید. دختر پادشاه چین در روز دوم خواب هفت روزه دیو، طناب انداخت و از غار پایین رفت و کمند انداخت و نزد علی رفت. قضیه را برای او گفت. آن وقت دو تایی از غار پایین آمدند و راه پشت کوه را در پیش گرفتند. در راه، علی تیر و کمانی درست کرد. به همان چمنزار بزرگ رسیدند و آهوئی را مشغول گشت و چرا دیدند که خورجینی هم بر پشتش بود. دختر پادشاه تیر و کمان را از علی گرفت و گفت:

- بگذار! من آهو را بزنم، نشانه‌گیری شکار را در شکارگاه پدرم یاد گرفته‌ام، به این کار واردم.

تیری در چلهٔ کمان نشاند. زه را کشید و تیر را رها کرد و تیر درست در وسط پیشانی آهو نشست. آهو در دم چرخ می‌زد و به زمین افتاد. شیشهٔ عمر دیو را از خورجینش برداشتند و به غار اکوان دیو آمدند.

در هفتمین روز هفته، اکوان دیو از خواب بیدار شد. همین که علی را در غارش و کنار زنش دید، غرید و گفت:

- ای که مادرت به عزایت بنشیند! تو چه جوری، اینجا به خانه من آمده‌ای!
علی گفت:

- حرف زیادی نزن که شیشهٔ عمرت در دست من است.

اکوان دیو تا شیشهٔ عمرش را در دستش دید، لرزه به تن پر مویش افتاد. دست‌هایش را روی سینه‌اش گذاشت و با عجز و التماس گفت:

- من عبد و ذلیل‌م! نه که شیشهٔ عمرم را به سنگ بزنی!، هر کاری بگویی انجام

می‌دهم! خلاف کردم، ولی از این لحظه تا ابد تسلیم تو هستم!
 علی گفت:

- حالا زود باش و ما را بردار! به پشت دروازه شهرم برسان!
 اکوان دیو، آنها را بر شانه‌های خود نشاند و تنوره کشید به آسمان آمد و آمد،
 پشت دروازه شهر، آنها را پایین گذاشت. بعد علی به اکوان دیو گفت:
 - تشنه‌ام، برو داخل آن چاه! بین آبی دارد یا نه!

اکوان دیو همین که داخل چاه شد، علی شیشه عمرش را به سنگ زد. اکوان
 دیو در چاه افتاد و مُرد. علی، دختر پادشاه چین را به خانه‌شان آورد. پدر و مادر
 پیرش را، کور و عاجز در گوشه حیاط خانه دید، پرسید:

- بابا! ننه! پس کو برادرهایم؟

آنها گفتند:

- تو کی هستی!

- من علی هستم.

آنها گفتند:

- دروغ می‌گویی! تو علی ما نیستی.

علی گفت:

- من علی هستم، من برگشته‌ام.

آنها گفتند:

- تو اگر علی ما باشی، اگر از خاک پایت به چشم‌های ما بمالی، بینا می‌شویم!
 علی از خاک پایش به چشمان پدر و مادر پیرش مالید. نور به چشم‌هایشان
 آمد، علی رادر آغوش گرفتند و گفتند:

- حاکم، تمام برادرهایت را به زندان انداخته و در غل و زنجیریش هستند.

علی، دختر پادشاه چین را به پدر و مادرش سپرد و برای نجات برادرهایش،
 از خانه بیرون رفت. در راه سری به نانوائی زد. هشتاد تان خرید. سری هم به
 مغازه آهنگری زد، چهل قبضه شمشیر خرید. و بعد به مغازه لباس‌فروشی زد،

لباس درویشی خرید و پوشید. شمشیرها را یک در میان لابلای نان‌ها گذاشت و چند نفر باربر هم گرفت، بار شمشیر و نان‌ها را به دوش‌شان گذاشت. خودش جلو جلو به مدح خوانی، و باربرها هم به دنبالش، به طرف قلعه زندان حاکم راه افتاد. به در قلعه که رسید، به سرنگهبان قلعه گفت:

- درویشم! این بار پاره نان‌ها را نذر زندانی‌ها کرده‌ام، من مدح مولایم را می‌خوانم، زندانی‌ها هم نان‌ها را بخورند! این نذر من است.

بعد شروع به مدح خوانی کرد. صدایش به قدری گیرا و خوش‌آهنگ بود که سرنگهبان قلعه، مجذوب صوت و نوایش شد و به علی و باربرهایش اجازه دخول به قلعه زندان داد. علی، باز به سرنگهبان گفت:

- دستور بدهید، غل و زنجیر این زندانی‌ها را باز کنند، تا راحت نان بخورند و صدا و مدح من را بشنوند.

به دستور سرنگهبان قلعه، غل و زنجیر زندانی‌ها را که هم سی و نه برادرانش و هم دیگران بودند، باز کردند. بارهای نان را، پیش برادرانش گذاشت و گفت:

- عبدالله، حسین، تقی، نقی،.... احمد! من علی هستم! لابلای نان‌ها، شمشیر است، شمشیرها را بردارید! سی و نه برادر، شمشیرها را برداشتند و نان‌ها را هم به سایر زندانی‌ها دادند و ناگهان چهل برادر شمشیر به دست، به نگهبان‌ها حمله کردند. همه را از دم تیغ گذراندند، کشتند و زندانی‌ها را آزاد کردند و بعد به قصر حاکم هجوم بردند. نگهبانان قصر را هم از دم تیغ گذراندند و کشتند. بعد روبروی حاکم که روی تختش نشسته بود، حاضر شدند. علی خِرْتک^۱ حاکم را گرفت و گفت:

- چرا برادرهایم را ناحق و ناروا، زندانی کردی! تو که قول داده بودی در امانت هستیم، این بود راه و رسم امان دادن!

بعد به ضرب شمشیر، او را کشت و از تخت پایش انداخت.

۱. خِرْتک: به کسر خ و فتح ت، به گویش گرگانی خِرخره، گلو.

روز بعد، همه مردم را در میدان شهر جمع کرد و به آنها گفت:
 - ما حاکم جفاکار را کشتیم، حالا هر که را می خواهید به حکومت تعیین کنید!
 تمام مردم یکصدا گفتند:
 - کسی را لایق تر، داناتر، شجاع تر و عادل تر از خودت نمی شناسیم، تو را به
 حکومت خود انتخاب می کنیم.
 علی حاکم شهر شد. با دختر پادشاه چین عروسی کرد و خبر عروسیش را به
 پادشاه چین پیغام فرستاد تا خیال او آسوده باشد که دخترش به چنگال اکوان دیو
 نیفتاده است. پدر و مادر پیر و سی و نه برادرش هم با او بودند، همگی با هم و با
 مردم با آنها با بخت خوش و دل خوش به زندگی مشغول شدند.*

قصه سه پسر سلطان

سلطانی بود، سه پسر داشت. روزی به پسرهایش گفت:

- بروید و برای خود، کاری پیدا کنید!

سه برادر راه افتادند، به یک سه راهی رسیدند. بر سر هر یک از این سه راه، چیزی نوشته بود. سر راه اول نوشته بود: به این راه بروی، نیمه راه، بیایی! سر راه دوم: به این راه بروی، آیا بیایی و آیا نیایی! سر راه سوم: به این راه بروی اصلاً نیایی! برادر کوچک‌تر به راه اول رفت. برادر وسطی به راه دوم و برادر بزرگ‌تر به راه سوم. پس از مدتی برادر کوچک‌تر و وسطی به قصر پدرشان برگشتند اما از برادر بزرگ‌تر خبری نشد.

برادر وسطی گفت:

- می‌روم به دنبالش تا پیدايش کنم.

سوار اسبش شد، پشت به شهر و رو به سرزمین‌های دیگر تاخت. به دشتی رسید و به سایه درخت سبزی رفت. از قضا پای درخت، چشمه‌ای هم بود. با خود گفت: «همین جا، قدری استراحت می‌کنم تا بینم چه پیش می‌آید.» در خواب و بیداری بود که اسب برادرش را دید که مشغول چرا است. پاشد و دوروبر خودش را، خوب نگاه کرد. نعش برادرش را هم دید، با خود گفت: «کی برادرم را کشته است؟». تا رفت نعش برادرش را بردارد، نقابداری جلوش ظاهر شد و او را هم کشت.

مدتی گذشت. سلطان که دید خبری از دو پسرش نشده است، پسر

کوچک‌ترش را روانه راه کرد.

برادر کوچک‌تر هم منزل به منزل طی کرد و به همان جا رسید و نعلش دو برادرش را دید، تا خم شد که به آنها دست بزند، نقابدار حاضر شد. برادر کوچک‌تر به نقابدار گفت:

- تو برادرهایم را کشتی!

نقابدار گفت:

- الان، تو را هم می‌کشم!

این را گفت و به برادر کوچک‌تر حمله کرد. اما برادر کوچک‌تر، او را به زمین کوفت و تا خنجر کشید که به پهلویش فرو کند، نقابدار غیث زده فقط نقابش در دست او باقی ماند. با خود گفت: «یعنی چه! این کی بود؟ باید بروم دنبالش و پیدایش کنم». سوار اسبش شد و راهی را پیش گرفت. رفت و رفت، تا به صحرای رسیده. چوپانی گله‌اش را می‌چراند. نزد چوپان رفت و گفت:

- تشنه‌ام، گرسنه‌ام، چیزی به من بده!

چوپان هم ظرف شیری به او داد. بعد او، ماجرای خود و دو برادرش را برای چوپان، تعریف کرد. چوپان گفت:

- تو نمی‌توانی نقابدار را پیدا کنی، او دختری است که از جنس آدمیزاد نیست! برادر کوچک‌تر پرسید:

- جایش کجاست؟

چوپان گفت:

- پشت این کوه‌ها، قصری دارد با دو اسب، یکی به نام «کله‌کن» و یکی هم به نام «عقاب»، همین اسب‌هایش تو را می‌کشند.

برادر کوچک‌تر زیر بار حرف‌های چوپان نرفت. چوپان وقتی او را مصمم دید، گفت:

- پس حالا بیا با هم پیمان برادری ببندیم و برادر هم شویم.

برادر کوچک‌تر پذیرفت. بعد چوپان گفت:

- برادر جان! پایین تر از اینجا، کلبه‌ای است. برو پیش مادرم! بگو که با من پیمان برادری، بسته‌ای! و هر چه گفت، عمل کن!
 برادر کوچک‌تر، خودش را به کلبه رساند. به مادر چوپان همه چیز را گفت. پیرزن گفت:

- وقتی به قصر این دختر رسیدی، دو دسته علف همراه داشته باش! در اتاق اولی، دو اسبش کله‌کن و عقاب را بسته است. اسب‌ها که تو را ببینند زنجیرشان را می‌کشند و دختر را خبر می‌کنند، اما خودت را قایم کن! تا سه بار خودت را به اسب‌ها نشان بده و قایم کن! بعد یک دسته علف پیش کله‌کن و دسته علف دیگر پیش عقاب بینداز و از این اتاق برو به اتاق دومی، دختر نقابدار آنجاست. صبر کن تا بخوابد، بعد موهایش را به دستت به پیچ! اگر به نان گندم قسم خورد، وِلش نکن! اگر به نان جو قسم خورد، وِلش کن! و به جای کشتنش با او عروسی کن!
 برادر کوچک‌تر راه افتاد. از کوه‌های بلند گذشت. به قصر دختر نقابدار رسید. دو دسته علف درست کرد و با خود برداشت، همان طور که مادر چوپان گفته بود، عمل کرد. به اتاق اولی رفت، خودش را به اسب‌ها نشان داد. اسب‌ها زنجیرشان را کشیدند. دختر به اتاق آمد اما کسی را ندید و رفت. بار دوم خودش را نشان اسب‌ها داد. اسب‌ها زنجیرشان را کشیدند. دختر دوباره آمد باز هم کسی را ندید. بار سوم هم، همین طور، دختر خشمگین شد، سیلی محکمی به بناگوش کله‌کن و عقاب زد و بعد رفت. برادر کوچک‌تر یک دسته علف پیش کله‌کن ریخت و یک دسته علف هم پیش عقاب. از اتاق اولی به اتاق دوم رفت. صبر کرد تا دختر خوابید. در خواب، موهای سرش را که بلند و زیبا بود، به دور دستش پیچید؛ تا دختر به نان جو قسم خورد که کاری با او ندارد، موهایش را رها کرد. بعد دختر گفت:

- چیزی بوده، گذشته! به جای کشتنم، بیا با هم زندگی کنیم اما شرطی هم دارد، مبادا به عنوان مهمان، آدمیزادی را با خودت به خانه بیاوری.
 با هم عروسی کردند، اما هر روز برادر کوچک‌تر به مادر چوپان سر می‌زد و

برایش گوشت شکار می برد.

حالا از شاهزاده این دیار بشنوید:

روزی شاهزاده این سرزمین، سر نهر آب رفت تا اسبش را آب بدهد. هر کار کرد، اسبش آب نخورد. خوب که به آب نگاه کرد، چیزی را در آن ندید جز یک تار موی بلند و زیبا. مو را از آب بیرون کشید و همان آن، یک دل نه صد دل عاشق صاحب مو شد. خبر را به پدرش رساندند. پدرش با خود فکر کرد: «صاحب مو چه کسی است! که پسر من این طور عاشقش شده است». شاهزاده از غم عشق، روزبه روز لاغرتر و مریض تر شد. حالا آن تار مو، موی همان دختر نقابدار بود. بالاخره روزی سلطان به پیرزن مکاری گفت:

- تو با چرخ فلک من، دیار به دیار برو! تا صاحب این مو را پیدا کنی.

پیرزن سوار چرخ فلک شد. چرخ فلک چرخید چرخید و به هوا رفت. مثل پرنده ای آسمان را پیمود. پیرزن از آن بالا، همه جا را می نگرست. از کوه ها گذشت، پشت کوهی، قصری دید. چرخ فلک را به پایین نشانند و در جایی قایم کرد. به سوی قصر رفت و کنار درش نشست. اتفاقاً آن روز برادر کوچک تر شکاری نکرده بود و دست خالی برگشته بود که چشمش به پیرزن افتاد. از او پرسید:

- چرا اینجا نشسته ای؟

پیرزن با ناله جواب داد:

- غریبم! راه را گم کرده ام، اگر امکان دارد یک امشب را به من پناه دهید!

برادر کوچک تر، دلش به حال او سوخت. پیرزن را با خود به قصر آورد. پیرزن که دختر را دید، فهمید خودش است، همان صاحب مو. نقابدار به شوهرش گفت:

- مگر به تو نگفته بودم هرگز با خودت مهمانی به خانه نیاور!

نقابدار خواست با خنجر، پیرزن را بکشد اما برادر کوچک تر نگذاشت. پیرزن شب و شب بعد را هم ماند. روز بعد که نقابدار سرش را می شست، او کلاه

گرانبهایش را برداشت و سوار چرخ فلک شد و خودش را به قصر سلطان رساند.
 کلاه دختر صاحب مو را نشان داد و نشانی قصر را هم داد.
 حالا از نقابدار بشنوید:

نقابدار به شوهرش گفت:

- کاری که نباید بشود، شد. الآن است که لشکر سلطان مثل مور و ملخ به اینجا
 بریزند، اگر حرف من را گوش نکنی، هم تو را می‌کشند و هم من را می‌برند.
 خوب گوش کن! تو کله‌کن را سوار شو و من هم عقاب را سوار می‌شوم. وقتی
 لشکر حمله کرد، اول من می‌تازم، تو سر جاییت باش! وقتی برگشتم تو بتاز و به
 قلب لشکر بزن! اگر این دو اسب با هم حرکت کنند، در جا می‌ایستند و تکان
 نمی‌خورند....

هنوز حرفش تمام نشده بود، که گرد و غبار سواران لشکر سلطان، قصر را تیره
 و تار کرد. نقابدار روی عقاب پرید و به قلب لشکر حمله کرد. چپ و راست
 می‌کشت و مثل برگ درخت سواران را از اسب پایین می‌انداخت. در این حال
 شوهرش طاقت نیاورد، او هم با کله‌کن تاخت و منتظر نشد که زنش برگردد،
 همین که کله‌کن به قلب لشکر رسید، در جا ایستاد و عقاب هم از جایش تکان
 نخورد. لشکریان سلطان برادر کوچک‌تر را به ضرب شمشیر از اسب پایین
 انداختند و او به میان نعرها افتاد و زنش را هم اسیر کردند و بردند.
 حالا از مادر چوپان بشنوید:

چوپان دو روز غروب که به کلبه‌شان آمد، متوجه شد برادرخوانده‌اش که
 همان برادر کوچک‌تر باشد، به کلبه‌ مادرش سری نزده است. از مادرش پرسید:
 - ننه! چطور شده، برادرم دو روزی سری به ما نزده؟

مادر پیرش جواب داد:

- نکند اسب گرد و خاک جنگ دیروز، مال جنگ آنها بوده، به میدان جنگ برو!

نعرش‌ها را ببین!

چوپان راه افتاد و خودش را به میدان جنگ رساند. نعرش‌های سواران را

یکی یکی دید تا اینکه چشمش به نعش برادرش افتاد. بدنش هنوز گرم بود. او را از زمین برداشت و به کلبه آورد. مادر پیر چوپان بنا کرد به مداوا! انواع مرهم‌های گیاهی و حیوانی را روی زخم‌هایش گذاشت، تا اینکه خوب شد بعد از مدتی برادر کوچک‌تر گفت:

- باید حرکت کنم و زخم را از چنگشان نجات دهم!

مادر پیر چوپان گفت:

- می‌خواهی بروی، برو! ولی حالا این مَشک را آب کن و برایم بیاور.

او مَشک را تا نیمه آب کرد و آورد. مادر پیر چوپان از او پرسید:

- چرا تا نیمه آب کردی؟

جواب داد:

- زورم نرسید مَشک پر آب را، حمل کنم.

مادر پیر چوپان گفت:

- پس تو خوب، خوب نشده‌ای! و قدرتت را به دست نیاورده‌ای!

چند روزی گذشت. مادر چوپان دوباره، مَشک را به او داد. این بار مَشک را پر

آب کرد و با یک انگشت آورد، مادر پیر چوپان گفت:

- حالا کاملاً خوب شده‌ای! و می‌توانی بروی!

برادر کوچک‌تر راه افتاد و پس از طی منزل‌ها و راه‌ها، بالاخره قصر سلطان را

پیدا کرد.

حالا باز هم از نقابدار بشنوید:

شاهزاده که نقابدار را دید، حالش خوب شد، و غذا خورد و سر حال و

سرزنده شد و پیشنهاد عروسی داد. زن برادر کوچک‌تر که همان نقابدار بود، این

ماه، ماه دیگر کرد و هر روز عروسی را عقب‌تر می‌انداخت تا بلکه شوهرش، پیدا

شود و او را نجات دهد. این بود، تا اینکه روزی شنید مهتری کله‌کن و عقاب را

رام کرده است. پیش خودش گفت: «حتماً خودش است.» تصمیم گرفت به اتفاق

مادر و خواهر شاهزاده، سری به اصطبل بزند. حدس نقابدار درست بود.

شوهرش، مهتر اصطلیل سلطان شده بود و نشان داده بود که از عهده کله کن و عقاب این اسب‌های آدمکش برآمده و آنها را رام کرده است.

نقابدار با مادر و خواهر شاهزاده، به اصطلیل آمد، چشمش که به مهتر افتاد، شوهرش را شناخت ولی حرفی نزد و برگشت. روز بعد که سلطان برای دیدن اسب‌ها رفت. مهتر یا همین برادر کوچک‌تر به سلطان گفت:

- اگر می‌خواهید از کله‌کن و عقاب در عروسی شاهزاده استفاده کنید، باید حتماً آنها را تا روز عروسی به گردش برَم.

سلطان رضایت داد. برادر کوچک‌تر، هر روز کله‌کن و عقاب را می‌گرداند تا اینکه روزی که در حال گردش بود و از کنار دیوار باغ شاهزاده اسب می‌تاخت، نقابدار را از جایی که کمر دیوار شکسته بود؛ دید. و آن فرصتی که به دنبالش بود، به دست آورد. افسار اسبش را کشید و به زنش گفت:

- فردا! همین جا حاضر باش، تا فرار کنیم!

فردا صبح شد. برادر کوچک‌تر کله‌کن و عقاب را به بهانه گردش، کنار دیوار شکسته باغ آورد. از قضا این بار، خواهر شاهزاده همراه نقابدار بود. در این حال، نقابدار به خواهر شاهزاده گفت:

نگاه کن! اسب‌های ما کله‌کن و عقاب اینجا هستند، بیا سوار شویم!

برادر کوچک‌تر به آنها گفت:

- ترسید! عقاب رام شده است، دو ترکه سوارش شوید!

همین که سوار عقاب شدند، شلاقی به کفلش کشید. عقاب از جا کند و دو اسب مثل باد حرکت کردند و به قصر خودشان آمدند. در قصر نقابدار به شوهرش گفت:

- باز بالشکر، اینجا می‌ریزند، این بار مثل دفعه قبل اشتباه نکنی! این دو اسب

را در موقع حمله نباید با هم حرکت داد. من که از حمله برگشتم، تو برو حمله کن!

بعد من می‌روم و این طوری همه‌شان را از دم تیغ می‌گذرانیم.

چیزی نگذشت که گرد و غبار سپاهی در هوا دیده شد. حمله شروع شد. اولاً

نقابدار حمله کرد، برگشت. شوهرش با عقاب به میدان جنگ تاخت. تا اینکه به یاری کله‌کن و عقاب سپاه سلطان را از پای درآوردند و تارومارشان کردند. سلطان و شاهزاده هم کشته شدند. بعد برادر کوچک‌تر دنبال برادرخوانده‌اش، چوپان رفت و او را با خود به قصرش آورد و دختر سلطان را که همراه زنش آورده بود، به او داد و برای شان جشن عروسی گرفت. و همگیشان به خوبی مشغول زندگی شدند. آنها آنجا بودند که ما آمدیم.*

* روایت از: سیدعلی اکبر حسینی نژاد، ۵۷ ساله، گاودار و شغل آزاد، گرگان. به کوشش خانم شیرازی، دیپلمه، گرگان.

قصه دختر باهوش

یکی بود، یکی نبود، غیر از خدا هیچ کس نبود، در روزگاران گذشته، دو برادر بودند: یکی غنی، یکی هم فقیر. برادر فقیر در ده زندگی می‌کرد و برادر غنی در شهر. روزی از روزها برادر فقیر به قصد شهر از ده راه افتاد. از قضا در همان ساعت و روز هم، برادر غنی از شهر به طرف ده حرکت کرد. هوا داشت تاریک می‌شد که در وسط راه، دو برادر به هم رسیدند. و تصمیم گرفتند شب را با هم سر کنند، تا صبح فردا هر کدام راه‌شان را در پیش بگیرند.

برادر غنی، کله سحر از خواب بیدار شد و دید زیر گاری‌اش، یک کره اسب است. بلافاصله برادر فقیرش را از خواب بیدار کرد و گفت:

- برادر بلند شو! یک خبر خوش! گاری من، دیشب کره زاییده!

برادر فقیر گفت:

- دیده بودی که اسبم باردار بود، پس دیشب زاییده و حالا حتماً کره‌اش قیل خورده و رفته زیر گاری تو! آن وقت فکر کردی، گاری کره زاییده! کره مال اسب من است نه از گاری تو!

بالاخره داد و قال دو برادر بر سر کره به دعوا کشید و هر دو به محکمه قاضی شکایت بردند. قاضی نتوانست برای رفع اختلاف، حکمی صادر کند. خبر به گوش حاکم شهر رسید. حاکم هر دو برادر را احضار کرد و به آنها گفت:

- هر کدامتان که جواب صحیح سه سوال من را پیدا کردید، کره مال اوست!

حاکم سه روز به آنها مهلت داد و بعد گفت:

- سؤال اوّل من: قوی‌ترین و تندروترین چیز در دنیا چیست؟ سؤال دوم:

شیرین‌ترین چیز در دنیا چیست؟ سؤال سوم: نرم‌ترین چیز در دنیا چیست؟

برادر غنی و فقیر پا شدند و به سوی خانه و زندگیشان برگشتند. برادر غنی خوشحال بود. خوشحالی او از آن جهت بود که زنی عاقله‌ای دارد که از عهده جواب دادن به این سه سؤال برمی‌آید. اما برادر فقیر آشفته و نگران بود، چرا که فکرش به جایی نمی‌رسید که جواب‌ها را از چه کسی پرسد و چگونه پیدا کند.

برادر غنی که به خانه آمد و سه سؤال را با زنش در میان گذاشت، زنش گفت:

- نگران نباش! جواب هر سه سؤال را می‌دانم. جواب اوّل: قوی‌ترین و

تندروترین چیز در دنیا، اسب ما است. جواب دوم: شیرین‌ترین چیزها هم عسل

است. جواب سوم: نرم‌ترین چیز در دنیا هم بالش پر قو ما است.

مرد غنی با این جواب‌ها، قطعاً کرّه را مال خود و حکم حاکم را به نفع خود

می‌دانست.

حالا از برادر فقیر بشنوید:

برادر فقیر، غمگین وارد خانه شد. دختر هفت ساله باهوشش علت غم و

اندوه و رنگ پریدگی‌اش را پرسید. پدر برای او شرح سؤال‌های حاکم را داد.

دختر خندید و گفت:

- پدرجان! این سؤال‌ها که سؤال نیست، پیچیده و مشکل‌ترین‌شان را هم

جواب می‌دهم. حالا جواب‌ها را گوش کن و برو به حاکم بگو! جواب اوّل:

تندروترین و قوی‌ترین چیز در دنیا، باد است. شیرین‌ترین چیز در دنیا، خواب

است. و نرم‌ترین چیز در دنیا، کف دست آدم است. علتش این است که آدم هر

بالش و متکایی که زیر سرش بگذارد، باز هم کف دستش را زیر سرش قرار

می‌دهد.

برادر فقیر با این جواب‌ها، دیگر غمش را فراموش کرد. مهلت سه روزه تمام

شد، دو برادر نزد حاکم رفتند. حاکم به برادر غنی گفت:

- جواب‌هایت را بگو!

او گفت:

- تندروترین و قوی‌ترین چیز در دنیا، اسب ما است. شیرین‌ترین چیز در دنیا، عسل است. نرم‌ترین چیز هم در دنیا، بالش پَر قوی ما است.

حاکم سری تکان داد و بعد از برادر فقیر پرسید. برادر فقیر گفت:

- تندروترین و قوی‌ترین چیز در دنیا، باد است. شیرین‌ترین چیز در دنیا، خواب است و نرم‌ترین چیز در دنیا، کف دست آدم است.

حاکم که جواب‌های برادر فقیر را شنید، آفرین و تحسین کرد و به او گفت:

- جواب‌هایت درست است و کرّه مال شماست.

برادر غنی راهش را کشید و رفت، اما حاکم از برادر فقیر پرسید:

- جواب سؤال‌هایم را از کی گرفتی؟

برادر فقیر جواب داد:

- از دختر هفت ساله‌ام!

حاکم گفت:

- حالا این نخ ابریشمی را بگیر و به دخترت بده! و بگو که یک شبه برای من حوله‌ای بیافد.

برادر فقیر نخ را برداشت و به دخترش داد و به او گفت:

- حاکم از تو خواسته با این تکه نخ، برایش حوله‌ای بیافی.

دختر گفت:

- پدرجان! امکان ندارد که با یک تکه نخ بشود، حوله‌ای بافت. اما جواب این حاکم را می‌دانم چه بدهم. بلند شد و رفت یک شاخه کوچک از درخت شکست و به پدرش داد و گفت:

- این تکه چوب را به حاکم بده و بگو، با این یک دوک نخ‌ریسی درست کند تا من برایش با یک تکه نخ، حوله‌ای بیافم.

برادر فقیر نزد حاکم رفت. موضوع را گفت. حاکم قبول کرد که نمی‌تواند این کار را بکند و دختر جواب درستی داده است. بعد به برادر فقیر گفت:

- حالا پس این کار را، دخترتان برای من انجام دهد. این پنجاه تخم مرغ را ببر و بگو یک شبه پنجاه جوجه از داخل شان درآورد.

برادر فقیر پنجاه تخم مرغ را برداشت و پیش دخترش برد. دختر هر پنجاه تخم مرغ را پخت. نصف تخم مرغ‌ها را شب و نصف دیگرش را هم، فردا صبح خوردند و بعد به پدرش گفت:

- برو به حاکم بگو، جوجه‌ها حاضر هستند اما احتیاج به گندم یک روزه دارند، اگر گندم یک روزه را رساندی، جوجه‌ها زنده می‌مانند و الا می‌میرند!
برادر فقیر جواب دخترش را به حاکم گفت. حاکم در دل به خود گفت: «عجب جواب عالی داده است». از هوش و ذکاوت دختر حیرت زده شد. بعد به پدرش گفت:

- خیلی خوب! حالا باید دخترت را نزدم بیاوری، اما به سه شرط! اول اینکه هم سواره باشد و هم پیاده، دوم هم برهنه باشد و هم پوشیده، سوم اینکه هم هدیه‌ای به من بدهد و هم ندهد!

برادر فقیر که این سه شرط را شنید، با غم و اندوه راه افتاد و پیش خود فکر کرد که برآوردن این سه شرط محال است و از عهده دخترش بر نمی‌آید، آن وقت معلوم نیست حاکم، چه بلایی سر دخترش می‌آورد. به خانه آمد. امر و شرط حاکم را با ناراحتی به دخترش گفت. دختر به او گفت:

- پدرجان! برو با خیال راحت به خواب! صبح زود همه چیز آماده است.

صبح زود بود که دختر، پدرش را از خواب بیدار کرد و گفت:
- همه چیز آماده است. آن بُز، مرکب من است. و وقتی هم سوارش می‌شوم، پاهایم روی زمین است، بنابراین هم سواره و هم پیاده هستم، این از شرط اول. این تور ماهیگیری لباس من است که با آن هم پوشیده‌ام و هم برهنه، این هم از شرط دوم. اما هدیه به حاکم، شرط سومش را الآن به شما نمی‌گویم، بلند شو تا

حرکت کنیم!

پدر خوشحال شد و راه قصر حاکم شهر را در پیش گرفتند. حاکم که از درگاهی قصرش، چشم به راه داشت؛ دختر را سوار بُزی دید که پایش روی زمین کشیده می‌شد و با لباس تور ماهیگیری، هم برهنه است و هم پوشیده، در دل احسنت گفت. وقتی به حضورش آمدند، گفت:

- دو شرط را خیلی خوب به جا آوردی اما شرط سوم من چی شد! هدیه‌ای، هم به من بدهی و هم ندهی!

در این حال دختر کبوتری را از زیر لباس توری‌اش درآورد و به حاکم گفت:
- این هم هدیه من برای شما!

حاکم همین که دستش را دراز کرد تا هدیه را بگیرد، کبوتر پرید و از زیر تاق قصر، به آسمان رفت. بعد دختر گفت:

- این هم از شرط سوم، هدیه‌ام را هم گرفتی و هم نگرفتی!

حاکم از هوش دختر، هم خوشحال‌تر و هم حیرت‌زده‌تر شد و پرسش دیگری از او کرد:

- شما چطوری غذای خود را تهیه می‌کنید؟

دختر جواب داد:

- با تور ماهیگیری از خشکی ماهی می‌گیرم، بعد ماهی‌ها را در دامنم می‌ریزم

و سرخ می‌کنم!

حاکم پرسید:

- از خشکی چطوری می‌شود ماهی گرفت و چگونه ماهی‌ها را در دامن

می‌پزی!

دختر گفت:

- شما بفرمایید در کجای دنیا، گاری کرّه می‌زاید!

در اینجا حاکم برای چندمین بار انگشت حیرت به دندان گرفت و

باز برای چندمین بار به هوش دختر آفرین‌ها و احسنت‌ها گفت و هدایای قیمتی و خلعت‌های گران‌بها و کیسه‌های سکه زر سرخ به دختر داد.

پدر و دختر، خوشحال و خندان از قصر حاکم به خانه‌شان برگشتند و ما هم آمدیم.*

* روایت از: سکینه برادران، دیپلمه، مربی کودک، آموزگار، گرگان. به نقل از: حاج محمد ابراهیم برادران، بازرگان، سواد ابتدایی قدیم، ۸۵ ساله، گرگان.

ملا و ماهی

در روزگاران قدیم، زن و مردی بودند که تنها یک دختر داشتند. او را به مکتب‌خانه می‌فرستادند. ملای مکتب‌خانه بیوه‌زنی بود که او هم دختری به سن و سال این دختر داشت. روزی ملا به دختر گفت:

- از قول من، از مادرت تُرشی بخواه! همین که سر خُم ترشی رفت، او را توی خُم ترشی هل بده!

دختر به حرف ملایش گوش کرد و مادرش را توی خُم ترشی انداخت. چند روزی گذشت. باز ملا به دختر گفت:

- به پدر بگو حالا که بی‌مادر شده‌ام و تو تنها هستی، بلند شو برو! با ملایم عروسی کن!

دختر حرف ملا را به پدرش گفت. پدرش هم قبول کرد و با ملا عروسی کرد. روزها گذشت، روزی نبود که نامادری یا همان ملا، دختر را اذیت نکند، هر چه کار سخت بود به او می‌داد و هر چه راحتی و خوشی بود برای دختر خودش فراهم می‌کرد. باین ترتیب سال‌ها گذشت.

تا اینکه روزی دختر سر خُم ترشی رفت و دید که تُرشی پس از این همه سال، تبدیل به گاو زردی شده است و از خُمه بیرون آمد. دختر فهمید، گاو زرد، همان مادرش است. گاو را دوست داشت و با خود هر روز به صحرا می‌برد. در یکی از روزها که دختر، گاو زرد را به چرا می‌برد، ملا به او گلوله‌ای پنبه داد و گفت:

- همین طور که به صحرا می‌روی، پنبه بریس و نخ کن!

دختر که در راه مشغول رشتن پنبه بود، گلوله از دستش افتاد و باد آن را، داخل چاهی انداخت. و دختر خیلی ناراحت شد. در آن حال، گاو زرد به او گفت:
- برو داخل چاه! پیرزنی در آنجا خوابیده است، هر کاری به تو گفت، تو عکسش را انجام بده!

دختر وارد چاه شد. پیرزن که خوابیده بود با صدای پای او، بیدار شد و به دختر گفت:

- آمده‌ای اتاق من را کیف کنی!

دختر جارو را برداشت و اتاق را تمیز کرد. پیرزن هر کاری که گفت، دختر عکسش را انجام داد و سر آخر به دختر گفت:

- برو گلوله پنبه‌ات را از روی تاقچه آن اتاق بردار!

دختر وارد اتاق شد. اتاق پر از جواهر بود. دختر گلوله پنبه را برداشت و برگشت. پیرزن دید که دانه‌ای از جواهرات را برنداشته است، به او گفت:

- برو که از پیشانیت، ماه و ستاره بدرخشد!

دختر از چاه بیرون آمد، دیگر شب شده بود، ولی ماه و ستاره‌ای که از پیشانیش می‌درخشید، همه جا را روشن کرده بود. با گاو زرد راه را پیدا کرد و به خانه آمد. ملا وقتی دختر را که از زیبایی می‌درخشید، دید؛ پرسید:

- چکار کرده‌ای که این طور زیبا شده‌ای؟

دختر همه چیز را برای او تعریف کرد.

ملا گفت:

- تو فردا گاو زرد را به چرا نبر! دختر خودم می‌برد.

فردا، دخترش را با گلوله پنبه و گاوزرد، روانه صحرا کرد. باز باد گلوله پنبه را از دست دختر ملا انداخت، گلوله قل خورد و داخل چاه افتاد. گاو زرد هیچ حرفی به او نزد. دختر داخل چاه رفت و به هیچ یک از حرف‌های پیرزن، گوش نکرد. موقعی که می‌خواست گلوله پنبه را از روی تاقچه بردارد، مقدار زیادی هم جواهر برداشت. پیرزن که جواهرات را در دستش دید، گفت:

- برو که از پیشانیت، دُم خر دربیاید!

دختر که از چاه بیرون آمد، دُم خری از پیشانیش درآمده بود. با گاو زرد به خانه برگشت. مادرش که چهره زشتش را با آن دُم خر دید، نزدیک بود دِق کند. فوراً یک چادر شب روی سر دخترش انداخت. در همین هنگام بود که جارچیان پسر پادشاه جار زدند: «این کفش به اندازه پای هر دختر شود، او زن شاهزاده می شود.» جارچیان خانه به خانه می رفتند و کفش را به پای این و آن می کردند، اندازه نمی شد؛ تا اینکه به در خانه ملا آمدند. ملا دختر ماه و ستاره پیشانی را در تنور قایم کرد و سرپوشی روی دهنه تنور گذاشت و دختر دُم خر پیشانیش را که رویش چادر شب انداخته بود، حاضر و آماده کرد تا کفش را به پایش کنند. در این موقع خروسی خواند: «قوقولی قوقو! ماه پیشانی در تنوره! قوقولی قوقو! ماه پیشانی در تنوره!». جارچیان سر تنور رفتند، سرپوش را برداشتند و دختر زیبایی را دیدند. کفش را به پایش کردند، اندازه اش بود. ماه پیشانی را به قصر بردند. همه جا را چراغانی کردند و مجلس عروسی بر پا شد. جشن عروسی ماه پیشانی با شاهزاده هفت شبانه روز برقرار بود. پس از جشن عروسی، ماه پیشانی، گاو زرد را هم پیش خودش آورد، خوب و خوش بودند و قصه ما هم به سر رسید.*

* روایت از: عصمت خادمی خجسته آباد، دیپلمه، مربی کودک، ساکن گرگان به نقل از: حاجی خانم خاکی، بی سواد، خانه دار.

شاه خسته خمار

یکی بود، یکی نبود، سلطانی بود که دختر زیبایی داشت. نامش ماهنگار بود. از این دیار، از آن ولایت، از آن سرزمین برای ماهنگار خواستگار می آمد، اما پدرش به بهانه های مختلف به خواستگاران ماهنگار جواب رد می داد. تا اینکه وزیر و وزرایش به او گفتند ماهنگار، دختر رسیده ای شده و موقع شوهرش است. سلطان این حرف را پذیرفت و دستور داد میله ای را در زمین فرو کنند تا هر که میله را از زمین درآورد، ماهنگار زنش شود.

خواستگاران این دیار، آن ولایت، آن سرزمین آمدند، و هر چه زور در بازو و کمر داشتند بکار بردند اما نتوانستند میله را از زمین درآورند و سلطان از این وضع خوشحال بود، اما روزی سلطان و همه حاضران دیدند ماری به دور میله پیچید و در یک آن میله را از زمین درآورد. دیگر سلطان، راهی نداشت و برخلاف میل باطنیش دخترش ماهنگار را به مار داد. جشن عروسی برپا شد و ماهنگار به خانه مار رفت. ماهنگار از همان قدم اولی که به خانه مار گذاشت، گریه کرد که کرد. مار به او گفت:

- چرا گریه می کنی، از من می ترسی!

ماهنگار گفت:

- آره، می ترسم!

مار گفت:

- اگر به من قول دهی که پوستم را نسوزانی و خوب از آن مواظبت کنی، از

پوست ماریم درمی آیم.

ماه‌نگار قول داد. در این حال، مار پوست انداخت و به صورت جوان خوش‌اندامی، ظاهر گردید. و ماه‌نگار خیلی خوشحال شد.

چند روز گذشت. پس از آن، روزی پیرزنی به در خانه آنها آمد و گفت:

- پوست شوهرت را بسوزان! تا همیشه پیش تو باشد.

ماه‌نگار گوش به حرف پیرزن کرد و قولش را پاک از یاد برد و پوست مار را سوزاند. شوهرش ظاهر شد و گفت:

- چرا به قولت وفا نکردی! حالا تو باید هفت جفت کفش آهنی بپوشی! و

جفت جفت‌شان با از این ولایت به آن دیار رفتن، پاره کنی؛ تا من را پیدا کنی.

این را گفت و انگشتریش را هم به ماه‌نگار داد، بعد غیبش زد. ماه‌نگار پس از

گریه و زاری پا شد، هفت جفت کفش آهنی تهیه کرد و راه افتاد. از این دیار به

آن دیار، یک کفش آهنی از بین رفت. کفش دوم آهنی را پوشید و باز از این

سرزمین به آن سرزمین و از این بیابان به آن بیابان تا به شهری رسید که هر هفت

جفت کفش آهنیش ساییده و پاره شد. در آن شهر کنار چشمه‌ای نشست. آن شهر،

شهر همان ماری بود که شوهرش آنجا بود و نام اصلی مار هم «شاه خسته خُمار»

بود. از قضا یکی از نوکران شاه خسته خُمار با کوزه، لب چشمه آمده بود تا آب

بردارد. ماه‌نگار با کوزه او آب خورد و انگشتری شوهرش را داخل کوزه انداخت.

شاه خسته خُمار که با آب کوزه داشت دستش را می‌شست، انگشتریش را دید،

فهمید ماه‌نگار به این شهر رسیده است. از خانه بیرون رفت و ماه‌نگار را در کنار

همان چشمه پیدا کرد و به او گفت:

- حالا که اینجا آمده‌ای تو را به خانه‌مان می‌برم، ولی مواظب باش مادر و پدرم

تو را نکشند!

شاه خسته خُمار، ماه‌نگار را به خانه برد. پدر و مادر شاه خسته خُمار فهمیدند

که این دختر از جنس آدمیزاد و همان ماه‌نگار است، تصمیم گرفتند او را بکشند.

روزی مادر شاه خسته خُمار به ماه‌نگار گفت:

- برو از خانه خواهرم، دایره را بیاور!

او از قبل به خواهرش سپرده بود، همین که ماه‌نگار آنجا آمد، او را بگشود. شاه خسته خُمار سر راه ماه‌نگار سبز شد و راهنمایی اش کرد:

- در راه به یک سنگ و یک شتر برمی‌خوری! غذای سگ را جلو شتر و غذای شتر را جلو سگ بگذار! و بعد به دیوار کژی می‌رسی، به دیوار بگو چه دیوار راستی، کاش می‌توانستم در کنارت بنشینم! و همین طور که می‌روی به یک جوی آب گل‌آلود می‌رسی، می‌گویی چه آب صافی!، کاش می‌توانستم یک کاسه از این آب را بخورم.

ماه‌نگار به راهش ادامه داد. به سگ و شتر که رسید، غذایشان را عوض کرد، به دیوار و آب گل‌آلود جوی، همان حرف شاه خسته خُمار را زد، بعد به خانه خاله شاه خسته خُمار رسید. فوراً دایره را برداشت و فرار کرد. خاله شاه خسته خُمار او را دنبال کرد. ماه‌نگار به جوی آب گل‌آلود رسید. خاله شاه خسته خُمار گفت:

- ای آب گل‌آلود! بگیرش!

آب جوی جواب داد:

- چرا او را بگیرم، به من گفت چه آب صاف و روانی!

ماه‌نگار به دیوار کژ رسید. خاله شاه خسته خُمار به دیوار گفت:

- ای دیوار کژ! بگیرش!

دیوار کژ گفت:

- چرا بگیرم، به من گفت چه دیوار راستی!

ماه‌نگار به شتر و سگ رسید. خاله شاه خسته خُمار که همچنان سر به عقبش

بود، به آنها هم گفت: «او را بگیرید!» ولی هم شتر و هم سگ جواب دادند:

- چرا او را بگیریم، او به ما غذای اصلی مان را داده است.

خاله شاه خسته خُمار برگشت و ماه‌نگار هم به خانه رسید. مادر شاه خسته

خُمار خیلی ناراحت شد. شاه خسته خُمار که دید هر لحظه امکان دارد، ماه‌نگار

کشته شود، چاره را در این دید که ماه‌نگار را بردارد و فرار کند. با خودش یک بسته سوزن، نمک و یک کوزه آب برداشت و با ماه‌نگار پشت به شهر و رو به دیار ماه‌نگار گذاشتند. مادر و پدر شاه خسته خُمار متوجّه فرار آنها شدند. با جمعی از ماران به تعقیبشان، راه افتادند. به نزدیکی شان که رسیدند، شاه خسته خُمار سوزن‌ها را روی زمین ریخت و بعد هم بسته نمک را پاشید. ماران مجروح شدند و نمک هم، سوز و درد زخم‌هایشان را زیادتر کرد، ولی باز هم جلو می‌آمدند. شاه خسته خُمار وقتی دید که خیلی نزدیک شده‌اند، کوزه آب را به زمین زد. کوزه آب تبدیل به دریای بزرگی شد و آنها پشت دریا ماندند و هر چه فریاد زدند: «ای شاه خسته خُمار! نرو! با تو و ماه‌نگار کاری نداریم، اما او دیگر گوش به این حرف‌ها نداد، رفتند و رفتند تا اینکه به سرزمین پدر ماه‌نگار رسیدند و در قصر سلطان حاضر شدند. پدر ماه‌نگار از یافتن دخترش، خیلی خوشحال شد و هفت شبانه روز شهر را چراغانی کرد. بار دیگر برای ماه‌نگار و شوهرش شاه خسته خُمار جشن عروسی گرفت. و آنها با هم به دل خوشی زندگی کردند!*

۱. این روایت افسانه، با بخشی از افسانه سبزه‌قبا روایت از نور، چاپ شده در این کتاب، بی‌شباهت نیست.

* روایت از عصمت خادمی خجسته‌آباد، دیپلمه، مربی کودک، ساکن گرگان به نقل از: حاجیه خانم خاکی، بی‌سواد، خانه‌دار.

سلطان ابراهیم

سلطانی بود که پسری داشت به نام ابراهیم. ابراهیم، نامادری داشت، و نامادری خواهان این بود که ابراهیم با او مهربان باشد. ابراهیم روزها به مکتب‌خانه می‌رفت و به کار خودش مشغول بود. تا اینکه پدرش به سفر رفت. نامادری به ندیمه‌اش گفت:

- خیلی دلم می‌خواهد که ابراهیم من را دوست داشته باشد و با من یار مهربان شود، می‌گویی چکار کنم!
ندیمه گفت:

- ابراهیم وقتی از مکتب‌خانه آمد، خیلی قربان صدقه‌اش برو، شب که شد جایش را ببنداز! وقتی که خواست بخوابد به او بگو مادر جان حالا که بابات رفته سفر و مادر هم که نداری، بگذار پیشت بیایم و تنت را دست بکشم، به این وسیله خودت را به ابراهیم نزدیک کن!

نامادری و ندیمه‌اش که این حرف‌ها را به هم زدند، مادیان چهل کرّه ابراهیم همه آنها را شنید. غروب ابراهیم از مکتب‌خانه برگشت. او مادیان چهل کرّه را از جانش هم، بیشتر دوست داشت. عادتش این بود وقتی که از مکتب‌خانه می‌آمد اول سری به مادیان چهل کرّه‌اش می‌زد، این بار هم اول پیش مادیان چهل کرّه رفت، ناز و نوازشش کرد و آب و غذایش داد. در این حال، مادیان چهل کرّه خودش را تکانی داد و گفت:

- ابراهیم! نامادریات برایت نقشه‌ای کشیده است! این زن، به چشم ناپاک به تو نگاه می‌کند، مبادا گولش را بخوری! چون این زن باز هم مادر تو است! هر وقت خواست کاری بکند یک سیلی به صورتش بزن! و به او بگو خجالت بکش! تو مادرم هستی و من هم اولادت!

مَخْلَص کلام، شب شد. نامادری با محبت زیادی شام ابراهیم را داد. وقت خواب، جایش را انداخت. ابراهیم در رختخوابش دراز کشیده بود که او آمد، دستی به نوازش به سر و رویش کشید و گفت:

- ابراهیم جان! تو مادر نداری....

ابراهیم تا این حرف را شنید، یاد حرف مادریان چهل کرّه‌اش افتاد. سیلی محکمی به گوش نامادری‌اش زد. نامادری بلند شد و رفت.

صبح شد. ابراهیم به مکتب‌خانه رفت. در غیابش، نامادری به ندیمه‌اش گفت: - این چه راهنمایی بود که کردی، او سیلی محکمی به من زد و گفت بلند شو برو، تو مادرم هستی! دیشب تا صبح نخوابیدم، اگر قضیه را به پدرش بگویدی، چه می‌شود!

ندیمه گفت:

- بگو یک چاخو^۱ بیاید و آن پهلوی کرسی را که همیشه ابراهیم آنجا می‌نشیند، چاهی بکند. بعد سرش را می‌پوشانیم، همین که ابراهیم سرجایش نشست، توی چاه می‌افتد و می‌میرد. پدرش هم که از سفر برگشت و سراغش را گرفت، می‌گوییم رفته مکتب‌خانه، هنوز برنگشته است!

نامادری پذیرفت و به دستورش چاخویی آمد و در طرفی از کرسی که جای همیشگی ابراهیم بود، چاهی کند و سرش را هم به ظاهر پوشانند. ابراهیم از مکتب‌خانه برگشت. طبق عادت سراغ مادریان چهل کرّه‌اش رفت، آب و غذایش

۱. چاخو: به ضم خ: چاه‌کن.

داد. مادیاں چهل کرّه تکانی خورد و گفت:

- ابراهیم! مواظب خودت باش!

مادیاں چهل کرّه، قضیه چاه را برای او تعریف کرد و گفت:

- مبادا سر جای همیشگی بنشین! هر چی نامادری ات اصرار کرد از جای

تکان نخور و همان پایین کرسی بنشین! ابراهیم به اتاق رفت و پایین کرسی

نشست. نامادریش وارد اتاق شد و گفت:

- ای وای! مادر جان، ابراهیم جان، پسر من! برو بالا، جای همیشگی ات بنشین!

اگر الان کسی اینجا بیاید چه می‌گوید! حتماً فکر می‌کند چون پدرش نیست و

مادر هم که ندارد؛ این طور در حقش بی‌احترامی و بی‌عزّتی می‌شود. بلند شو!

برو سر جای، همان بالا!

ابراهیم گفت:

- نه، مادر! من همین جا راحتم.

این نقشه هم نگرفت. نامادری، ندیمه‌اش را خواست و گفت:

- باز این چه اشاره‌ای بود که کردی! ابراهیم اصلاً سر جای همیشگی نشست.

ندیمه این بار گفت:

- این دفعه، زهر توی غذایش می‌ریزیم!

روز بعد، ابراهیم از مکتب‌خانه برگشت. پیش مادیاں چهل کرّه‌اش رفت.

مادیاں چهل کرّه‌اش را ناز و نوازش کرد، آب و غذا داد. مادیاں چهل کرّه تکانی به

خود داد و گفت:

- امروز، غذایت را نخور! بگو گرسنه نیستم، اگر خیلی اصرار کردند، سینی

غذا را بگردان و از آن قسمتی که نامادری ات می‌خورد، لقمه‌ای بگیر و بخور و

بگو دیگر نمی‌خورم.

ابراهیم به اتاق رفت. سینی غذا حاضر بود. نامادریش به او گفت:

- حتماً گرسنه‌ای! بیا ابراهیم جان غذایت را بخور!

او هر چه اصرار کرد، ابراهیم غذا را نخورد و فقط دو سه لقمه‌ای از قسمت غذای نامادریش را خورد و دیگر لب به غذا نزد. آن روز هم گذشت. نامادری و ندیمه‌اش پی بردند: کار مادیان چهل کرّه است که ابراهیم را از نقشه‌های‌شان باخبر می‌کند. تصمیم گرفتند مادیان چهل کرّه را بکشند، باز مادیان چهل کرّه موضوع را فهمید. ابراهیم که از مکتب‌خانه نزدش آمد، به او گفت:

- این دفعه می‌خواهند سر من بلایی بیاورند، حالا چه روزی؟ نمی‌دانم! گذاشته‌اند تا پدرت از سفر برگردد.

چند روز بعد، سلطان از سفر برگشت. نامادری بنا به توصیه ندیمه‌اش، خودش را به مریضی زد و از قبل به تمام حکیمان هم، کیسه زر سرخ پیشکشی کرده بودند که بگویند دوی درمانش جگر مادیان چهل کرّه است. در لایه زیراندازش، ده پانزده تا نان خشک گذاشت و تن و چهره‌اش را هم زردچوبه مالید. نامادری در جایش، تا تکان می‌خورد، نان خشک‌ها صدای می‌کرد و آخ او بلند می‌شد و از استخوان درد و شکستن استخوان‌هایش می‌نالید. سلطان از این وضع خیلی ناراحت شد. دستور داد حکیمان حاضر شوند. حکیم اول حکم داد مریض باید جگر مادیان چهل کرّه بخورد، حکیم دوم، حکیم سوم هم چنین دستور و سفارشی دادند.

سلطان گفت:

- چرا معطلید، بروید! مادیان چهل کرّه را بکشید! و جگرش را بیاورید!

حالا از مادیان چهل کرّه بدانیم:

مادیان چهل کرّه به ابراهیم گفت:

- همین که آمدند و مرا ببرند، شیهه‌ای می‌کشم، آمدی چه خوب! نیامدی که هیچی. باز دست و پایم را که بستند و خواستند گردنم را قطع کنند، بار دیگر شیهه‌ای می‌کشم! هر جا هستی، خودت را برسان!

بعد حرف‌های دیگری هم به ابراهیم زد.

روز دیگر، سلطان دستور خلوت داد و پیش نامادری ابراهیم آمد. زن تا جابجا می‌شد، نان خشک‌ها درق‌درق صدا می‌کرد و او آخ دردناکی می‌کشید. در این حال، مادیان چهل کرّه را آوردند. مادیان شیّه‌ای کشید. ابراهیم که در مکتب‌خانه بود، شیّه، را شنید، از ملا اجازه خواست تا به خانه برود، ملا که از قبل از نامادری سگه‌های زر سرخ گرفته بود، اجازه‌اش نداد و به او گفت:

- بنشین کرّه خر، سرجایت!

دست و پای مادیان چهل کرّه را بستند. شیّه‌ای کشید. باز ابراهیم از ملا اجازه خواست.

ملا گفت:

- بنشین کرّه خر، سرجایت!

به او اجازه نداد. مادیان چهل کرّه را به زمین انداختند. شیّه حیدری کشید. ابراهیم یک مشت خاکستر منقل را توی چشم‌های ملا پاشید و در رفت. داشتند کارد را به گلوی مادیان چهل کرّه‌اش می‌مالیدند، که سر رسید و گفت:

- دست نگهدارید!

سلطان دستور داد:

- دست نگهدارید! بگذارید بینم پسر چه می‌گوید.

ابراهیم گفت:

- شما از سفر برگشته هنوز مرا ندیده‌اید، چشمتان به مادیان من است. چند سال برای این مادیان زحمت کشیده‌ام و یک بار هم سوارش نشده‌ام! اجازه بدهید لااقل یک بار سوارش شوم، بعد بکشیدش.

به دستور پدرش، ریسمان دست و پای مادیان چهل کرّه را باز کردند. ابراهیم مادیان را زین کرد. دستمال پولش را هم برداشت و سوار مادیان شد.

سلطان گفت:

- پشت سرم متکایی بگذارید! می‌خواهم اسب‌دوانی پسر را بینم!

مادیان به ابراهیم گفت:

- محکم باش! می خواهم حرکت کنم!

در یک آن، مادیان چهل کرّه به آسمان پرواز کرد و همه حیرت زده شدند.

مادیان رفت بالا و بالاتر. بعد به ابراهیم گفت:

- دنیا به چشمت به اندازه چیست؟

ابراهیم گفت:

- به اندازه یک تخم غاز!

مادیان چهل کرّه گفت:

- باید بالاتر بروم.

رفت بالا و بالاتر، باز پرسید:

- ابراهیم، دنیا به اندازه چیست؟

ابراهیم جواب داد:

- تخم مرغ!

مادیان باز هم بالا رفت و بالاتر. باز پرسید:

- ابراهیم، به چشمت دنیا به اندازه چیست؟

او جواب داد:

- به اندازه نگین انگشتری!

مادیان در این هنگام، سرش را رو به پایین گرداند. پایین و پایین تر آمد. در یک

شهر به زمین آمد و به ابراهیم گفت:

- لباست را عوض کن، دستمال پولت را هم بردار! و این هم یک دسته موی

من! هر وقت من را خواستی، مویم را آتش بزن!

بعد حرف ها و چیزهای دیگری هم به ابراهیم یاد داد و غیثش زد.

ابراهیم راه افتاد. سر راهش با چوپانی روبرو شد. به چوپان گفت:

- دلم می خواهد لباسم را با لباست عوض کنم!

چوپان حاضر شد و لباس‌هایشان را با هم عوض کردند. بعد چوپان، برایش گوسفندی کشت. او به چوپان گفت:

- من هیچ چیز این گوسفند را نمی‌خواهم، فقط شکمبه‌اش را به من بده!
چوپان شکمبه گوسفند را به ابراهیم داد و او راه افتاد. ابراهیم تمام این کارها را بنا به سفارش مادیان چهل کره انجام می‌داد. به نهری رسید. شکمبه را شست و به سرش کشید و درست مثل یک کچل شد. بنا به حرف مادیان چهل کره حرکت کرد و به باغی رسید. باغ از آن پادشاه آن سرزمین بود. در زد. وارد باغ شد. پیرمرد و پیرزنی باغبانش بودند و فرزندی نداشتند. ابراهیم آن طور که از مادیان چهل کره‌اش یاد گرفته بود، به آنها گفت:

- بچه فقیری هستم! کسی را ندارم، من را به فرزندی خود قبول کنید!
پیرمرد و پیرزن او را به فرزندی خود پذیرفتند و با آنها مشغول زندگی شد.
حالا از پادشاه این سرزمین بدانیم:

صاحب باغ و پادشاه این سرزمین، سه دختر داشت. روزی ابراهیم که در باغ بود، دلش برای مادیان چهل کره‌اش تنگ شد و مویش را آتش زد. مادیان حاضر شد. از قضا در همان حال، دختر بزرگ‌تر و وسطی پادشاه خوابیده بودند و دختر کوچک‌تر، به باغ نگاه می‌کرد. چشمش به ابراهیم افتاد که سر و وضعش را عوض کرده، مثل شاهزاده‌ها سوار مادیانی شده است، سه چهار بار در آسمان جولان داد، بعد به زمین نشست و اسب هم ناپدید شد، دوباره همان لباس کهنه‌اش را پوشید و شکمبه‌ای را به سر کشید. دختر پادشاه که ابراهیم و تمام حرکاتش را دید، یک دل نه صد دل عاشقش شد. خواهرها که از خواب بیدار شدند، به آنها گفت:

- این شاه بابا! چرا ما را شوهر نمی‌دهد.

خواهرهایش گفتند:

- ما چه می‌دانیم!

خواهر کوچک‌تر گفت:

- باید کاری کرد که شاه بابا، ما را شوهر بدهد.

بعد به کنیزش گفت:

- برو! یک مجمعه با سه تا خربزه یکی پخته، یکی نه پخته نه کال، یکی هم کال

بیاور!

مجمعه خربزه‌ها، برایشان حاضر شد. روپوشی رویش انداختند و نزد شاه بابا

فرستادند.

پادشاه پرسید:

- این مجمعه را کی فرستاده؟

جواب داده شد:

- قبله عالم! دخترانتان!

روپوش را برداشت، سه خربزه دید. به وزیرش اشاره‌ای کرد و پرسید:

- معنی این کار چیست؟

وزیر گفت:

- قبله عالم! جرئت ندارم بگویم.

پادشاه گفت:

- پس ما برای چی وزیر گرفته‌ایم، به خاطر این که اگر مشکلی را نتوانستیم حل

کنیم، از او کمک بگیریم. دل وزیر قرص شد و گفت:

- قبله عالم! دختران شما با این سه خربزه به اشاره گفته‌اند، چرا شاه بابا ما را

شوهر نمی‌دهد! هر کدام با شکل و وضع خربزه گفته‌اند که پیر شده‌ام، دارم پیر

می‌شوم و دختر سومی تان هم گفته است وقت شوهر کردنش می‌باشد.

پادشاه خنده‌ای کرد و گفت:

اینکه دیگر اخم و ناراحتی ندارد! فردا جارچیان جار بکشند که جوانان جلو

قصر دخترهایم بیایند، هر کدامشان، جوانی را با نارنج زد، آن جوان، شوهرش

خواهد شد.

فردا صبح، جارچیان جار کشیدند و همه خبر را شنیدند. جوانان شهر از فقیر و غنی جلو قصر دختران پادشاه حاضر شدند. دختر بزرگ پادشاه، نارنج را پرتاب کرد و به سر پسر وزیر خورد. دختر وسطی هم، نارنجی پرت کرد و به سر امیرزاده‌ای خورد. اما دختر کوچک‌تر، نارنجش را به سر ابراهیم که به ظاهر کچل بود، زد. خواهرها، او را سرزنش کردند و گفتند:

- از میان آن همه جوان! چه شوهری پیدا کردی! پسر باغبان، آن هم کچل!

دختر کوچک‌تر جواب داد:

- من راضی هستم! شاید یک روز و روزگاری، شوهرهای شما، نوکر شوهرم بشوند، دنیا را چه دیدی!

جشن عروسی گرفته شد و هر کدام به خانه شوهر رفتند. دختر کوچک‌تر هم به خانه باغبان آمد.

مدتی گذشت. پادشاه سخت مریض شد. حکیمان گفتند دوايش گوشت و جگر آهو است. پسر وزیر و امیرزاده، دامادهای اوّلی و دومی پادشاه برایش شکار آهو رو به بیابان تاختند.

ابراهیم هم به زنش گفت:

- اسبی برای من تهیه کن! شاید من هم آهوئی را شکار کنم.

شاهزاده خانم پیش مادرش رفت و برای شوهرش اسبی خواست. مادر شاهزاده خانم باز هم دخترش را سرزنش کرد و اسبی لاغر و مردنی به او داد.

ابراهیم سوار اسب لاغر و مردنی شد و از دروازه شهر بیرون رفت. موی مادیان چهل کرّه‌اش را آتش زد. مادیان چهل کرّه حاضر شد و سوارش شد. در یک آن، دو آهو شکار کرد. مادیان چهل کرّه به او گفت:

- در یک فرسخی شهر، با این دو آهو منتظر باش تا دو داماد دیگر پادشاه با تو روبرو شوند.

بعد کار دیگری را به ابراهیم یاد داد و غییش زد.

دو داماد پادشاه، خسته و کوفته و دست خالی به ابراهیم رسیدند. او را در شکل و قیافه اصلی اش نشناختند. دو آهو را که دیدند، چشمشان درخشید و به ابراهیم گفتند:

- ما خریدار این آهوها هستیم!

ابراهیم گفت:

- فروشی نیست!

آنها گفتند:

- پادشاه مریض است. حکم است که باید گوشت آهو بخورد، حالا هر طوری

هست اینها را به ما بده!

ابراهیم گفت:

- شرطی دارد! پولی از شما نمی خواهم، به جایش، مهرم را به پشت تان می زنم

و بعد همین جا آهوها را می کشیم، جگر و دست و پاچه شان مال من، بقیه اش مال

شما!

دامادهای شاه به هم گفتند: «چه اشکالی دارد، می گذاریم مهرمان بزند! کسی

که پشتمان را نمی بیند».

خم شدند. ابراهیم مهرش را به پشت شان زد. بعد آهوها را کشتند و هر کدام

سهم شان را گرفتند و رفتند و به قصر آمدند، دختر بزرگ تر و وسطی پادشاه از

گوشت آهو، غذایی درست کردند و برای شاه بابا بردند. همین که شاه بابا لب به

غذای شان زد، از تلخی فریادش به هوا رفت.

اما دختر سوومی، زن ابراهیم از جگر و کله و پاچه آهو، غذایی درست کرد و

پیش شاه بابایش آورد.

پادشاه گفت:

- غذای خواهرانت را نتوانستم بخورم، حالا چطوری غذای تو را بخورم!

او به پدرش گفت:

- لا اقل انگشتی به غذا بزنید، بد بود، نخورید!

پادشاه انگشتی به غذا زد و بعد به دهانش برد، غذا به دهانش خوشمزه آمد و همه را خورد و خوب شد و از بستر بیماری برخاست. در این هنگام شاه کشور همسایه به این سرزمین حمله کرد. جنگ شروع شد و در همان چند روز اول سپاه پادشاه در هم شکست و دو داماد اولی و دومی پادشاه صحبت از تسلیم و سازش کردند، که ابراهیم لباسش را عوض کرد و تار موی مادیان چهل کَره اش را آتش زد. با مادیان چهل کَره به لشکر شاه کشور همسایه زد، مثل باد به شرق و غرب میدان جنگ تاخت. فرق سر همه را شکافت و کشت و آنها را شکست داد و بقیه لشکر دشمن فرار کردند.

خبر را به پادشاه رساندند که سواری مثل طوفان هوا، دشمن را درو کرد و سبب پیروزی ما گردید. ابراهیم با مادیان چهل کَره اش به خانه آمد. زنش که از قبل او را در قیافه اصلیش می شناخت، با دیدنش در همان شکل واقعیش، خوشحال شد. به ابراهیم گفت:

- حالا با همین شکل و قیافه اصلیت برویم نزد شاه بابا!

ابراهیم و زنش سوار بر مادیان چهل کَره، خدمت پادشاه رفتند. اطرافیان به پادشاه گفتند:

- این همان سواری است که ازش صحبت کرده ایم.

شاهزاده خانم به شاه بابا گفت:

- شاه بابا! این سوار، شوهر من است و داماد شما! همان که به ظاهر کچل و پسر باغبان بود و خواهرها، مادرم و حتی شما من را به خاطر چنین شوهری، سرزنش و خوار کرده اید! حالا ببینید چه کسی است و چقدر تعریف دارد. ابراهیم گفت:

- قبله عالم! در دربارت دو نوکر دارم، نشان مُهرم بر پشت شان است.

دو داماد پادشاه را که در مجلس حضور داشتند، نشان داد. به دستور پادشاه،

یشت‌شان را برهنه کردند، نشان مَهر ابراهیم بر پشتشان بود. پادشاه دم فرو خورد و حرفی نزد. بعد دخترش به او گفت:

- شاه بابا! از قبل گفته بودم، روز و روزگاری می‌رسد که شوهر خواهرهای خودخواهم، نوکر شوهرم می‌شوند، دیدید که شدند و جواب تمام سرزنش‌های‌شان را گرفتند.

پادشاه تنها کاری که کرد، این بود که ابراهیم را به جای خودش بر تخت شاهی بناند و خودش هم وزیرش شد. و از آن به بعد او را، سلطان ابراهیم نامیدند. سلطان ابراهیم و زنش، سال‌های سال، خوب و خوش زندگی کردند. افسانه ما به سر رسید، کلاغه به خانه‌اش نرسید.*

* روایت از: مولود رضائیان، ۶۵ ساله، بی‌سواد، گرگان. با کوشش خانم فرجی، دیپلمه، آموزگار، گرگان.

چوپان و فنّ بابل هندی

یکی بود، یکی نبود، غیر از خدا هیچ کس نبود. پادشاهی بود که برای خواستگاران دخترش، شرطی گذاشته بود. شرطش این بود که خواستگار باید می‌رفت فنّ بابل هندی را یاد بگیرد و برگردد. اما خواستگاران که برای انجام دادن شرط، نزد بابل هندی می‌رفتند، هرگز بر نمی‌گشتند و به دست بابل هندی از بین می‌رفتند. تا اینکه چوپانی عاشق دختر پادشاه شد و به مادرش گفت:

- برو دختر شاه را برای من خواستگاری کن!

در آن زمان رسم بود، هر که به خواستگاری می‌رفت، می‌باید در خانه دختر را آب و جارو کند. مادر چوپان جارویی برداشت و جلو در قصر دختر پادشاه را شروع کرد به آب پاشیدن و جارو زدن. پادشاه او را دید و گفت:

- مگر از شرط ما اطلاعی ندارید! اگر پسر ت شرط ما را که یاد گرفتن فنّ بابل هندی است، به جا آورد، دخترم زنش می‌شود.

مادر چوپان به خانه برگشت و شرط را به پسر چوپانش گفت. او هم قبول کرد. سفره نانی و کوزه آبی برداشت و راه دیار بابل هندی را در پیش گرفت. مادرش هم گله گوسفند را به جای او، به چراه برد.

چوپان بیابانی را پشت سر گذاشت و به دیار بابل هندی و در خانه اش رسید. در زد. دختر بابل هندی در را باز کرد و تا چشمش به چوپان افتاد، خاطرخواه و عاشقش شد. چوپان را، نزد پدرش برد و او به بابل هندی گفت:

- به خاطر شرط پادشاه آمده‌ام تا فنّ تو را یاد بگیرم!
 بابل هندی مثل اینکه به شکاری نگاه کرده باشد، به او گفت:
 - خیلی خوب! شرط یاد گرفتن فنّ من، این است که تو را چهل شبانه‌روز در
 چاهی می‌اندازم، بعد از چهل شبانه‌روز، تو را از چاه درمی‌آورم و بعد فنّ و درسم
 را به تو یاد می‌دهم!

چوپان قبول کرد و بابل هندی او را داخل چاه انداخت و خود به سفر چهل
 روزه‌اش رفت. اما روز بعد دختر بابل هندی سر چاه رفت و چوپان را از چاه
 بیرون آورد و فن پدرش را به او یاد داد و او در این فنّ در مدت سی و نه روز
 تکمیل شد. یک روز که مانده بود چهل روز تمام شود، دختر بابل هندی به چوپان
 گفت:

- فردا پدرم از سفر برمی‌گردد، حالا برو داخل چاه! پدرم صدایت می‌کند،
 انتظارش این است که تو در این مدت از بی‌آبی و بی‌غذایی مرده باشی و جوابی
 ندهی! اما تو بله را بگو! آن وقت تو را از چاه بالا می‌آورد و قصد کشتنت را دارد،
 از من کارد، تبر و یا قمه می‌خواهد، که همه‌شان را قایم کرده‌ام و می‌گویم پیدا
 نکردم، پدرم که خودش می‌رود این چیزها را پیدا کند، با فنّی که یاد گرفته‌ای،
 وردی بخوان! کبوتری بشو، پرواز کن و برو!

چوپان این حرف‌ها را گوش کرد و بعد به داخل چاه خزید. روز بعد که بابل
 هندی از سفر آمد سر چاه رفت و او را صدا کرد. برخلاف انتظارش، جواب بله
 شنید. او را از چاه درآورد و به دخترش گفت:

- زود باش! کارد، تبر یا قمه را به دستم برسان!

دختر بابل هندی به ظاهر اینجا و آنجا را گشت و جواب داد:

- کارد کجا بود! تبر و قمه کجا بود!

بابل هندی ناراحت شد و چوپان را رها کرد و خود در پی کارد، تبر و یا قمه
 رفت. چوپان از فرصت استفاده کرد، وردش را خواند، کبوتری شد و به آسمان

پرواز کرد. بابل هندی برگشت و چوپان را ندید. از دخترش پرسید:

- این جوان، چه شد؟

دخترش جواب داد:

- کبوتر شد و به سمت مغرب رفت.

بابل هندی فهمید که دخترش به او، فنش را یاد داده است. وردی خواند و عقاب شد. روبه مغرب، به آسمان پرید. در حالی که دخترش به دروغ گفته بود که کبوتر به سمت مغرب پرواز کرده است. کبوتر روبه مشرق رفته بود. بابل هندی پس از چرخ‌ها و گردش‌های زیاد، کبوتر را نیافت، برگشت و روبه مشرق رفت و در نقطه دوری از مشرق، کبوتر را پیدا کرد. اما در این حال کبوتر یا همان چوپان خودش را به خانه پدرش رسانده بود. پدرش به او گفت:

- چکاری کردی که فن بابل هندی را یاد گرفتی!

چوپان گفت:

- باباجان! هنوز زود است که ماچرایم را بگویم، وردی می‌خوانم و شتری می‌شوم! من را برای فروش به بازار ببر! اما افسارم را به هیچ کس نده! اگر این کار را بکنی، من را از دست می‌دهی!

چوپان، وردی خواند و شتر شد. پدرش افسارش را گرفت و برای فروش به بازار برد. از سوی دیگر هم، بابل هندی از آسمان به زمین نشست. وردی خواند و به شکل آدمی شد و به بازار رفت. پدر چوپان را دید و به او گفت:

- عمو! شترت را نمی‌فروشی!

او گفت:

- می‌فروشم، ولی افسارش را نمی‌دهم!

بابل هندی، کیسه‌ای زرنشانش داد و گفت:

- این هم برای افسارش!

پدر چوپان فریب کیسه زر را خورد و حرف پسرش را پاک از یاد برد و شتر را

با افسارش فروخت، و افسار را به دست بابل هندی داد.
 بابل هندی شتر را به خانه‌اش آورد و به دخترش گفت:
 - بیا این افسار شتر را نگهدار! تا من کاردی پیدا کنم!
 دخترش فهمید، شتر همان چوپان است، افسارش را به دستش گرفت و گفت:
 - وردی بخوان! پرواز کن و برو!

چوپان باز وردی خواند، کبوتری شد و به هوا رفت. بابل هندی که برگشت،
 شتر را ندید. از غیظ، نگاهی به دخترش انداخت. وردی خواند و عقابی شد و در
 تعقیبش رو به آسمان گذاشت.

چوپان، به شکل کبوتر به خانه آمد، پدر و مادر پیرش از دیدن او، خوشحال
 شدند. به پدرش گفت:

- باباجان! آن دفعه که برخلاف گفته‌ام عمل کردی و افسارم را به دیگری
 دادی! حالا این بار که می‌خواهی من را بفروشی، مبادا باز هم افسارم را بدهی!
 پدرش قول داد و بعد او، وردی خواند و گوسفندی شد. پدرش افسارش را
 گرفت و برای فروش به بازار برد. در همین حال هم، بابل هندی در بازار بود.
 گوسفند را که دید، گفت:

- عمو! گوسفندت را می‌فروشی!

- بی افسار می‌فروشم!

بابل هندی، دو کیسه زر نشان داد. او این بار هم، فریب زر را خورد و
 گوسفند را با افسارش فروخت. بابل هندی گوسفند را، کتک‌زنان به خانه آورد، تا
 دخترش را دید، گفت:

- زود باش کارد را بیاور! تبر یا قمه را بیاور!

و بعد هم گفت:

- اینها همه تقصیر تو است که به او فن من را یاد دادی، زود باش کارد را بیاور!

تو را هم می‌کشم!

دخترش گفت:

- نمی دانم جای کارد، کجاست!

بابل هندی از فرط عصبانیت فراموش کرد که افسار گوسفند را به دخترش ندهد. دختر هم، که افسار را گرفت، رها کرد. چوپان باز وردی خواند، کبوتری شد و به طرف قصر پادشاه رفت. بابل هندی بلافاصله فهمید و وردی خواند، عقاب تیز چنگالی شد. کبوتر در ایوان قصر پادشاه معلقی زد و یک دسته گل شد و توی دست پادشاه قرار گرفت. عقاب هم، چرخ می زد و به شکل یک درویش شد و جلو در قصر، شروع به مداحی و آواز خواندن کرد. پادشاه دستور داد به درویش خیری داده شود. درویش خیر را پس فرستاد. پادشاه، خیر و انعامش را دو برابر کرد، درویش باز هم پس فرستاد و پیغام داد آن دسته گلی که در دست پادشاه است، می خواهد. پادشاه، درویش را احضار کرد و گفت:

- درویش! تو از کجا آمده‌ای که این طور گستاخ و بیشرمی!

درویش باز هم، با سماجت دسته گل را درخواست کرد. پادشاه غضبناک شد و از روی عصبانیت دسته گل را برای او پرت کرد.

دسته گل در هوا تبدیل به مستی ارزن شد و همه جا پاشید و پراکنده شد. بابل هندی که همان درویش بود، وردی خواند و تبدیل به مرغ و تعدادی جوجه شد و با جوجه‌هایش شروع به جمع کردن و خوردن ارزن‌ها کرد. پادشاه از این وضع حیرت کرده و دهانش از تعجب باز مانده بود.

مرغ و جوجه‌هایش تمام ارزن‌ها را برچیدند و خوردند، به جز یک دانه را که توی کفشی افتاده بود. همان یک دانه ارزن، چوپان بود. وردی خواند، روباه شد. و در این حال، مرغ و جوجه‌هایش را خورد. بعد وردی خواند و به شکل و قیافه واقعی و اولش، چوپان درآمد و به پادشاه که از ترس داشت زهره ترک می شد گفت:

- من همان چوپان، پسر پیرزن خواستگار دخترتان هستم! به چشم خود دیدید

که چگونه شرطی را که قرار داده بودید، به جا آوردم. فنّ بابل هندی را یاد گرفته‌ام و خودش را هم جلو روی شما گشتم!

پادشاه گفت:

- احسنت! حقاً که داماد شایسته‌ای برایم خواهی بود.

جارچیان در شهر جار کشیدند و عروسی دختر پادشاه و چوپان را خبر دادند. شهر را، یکپارچه چراغانی کردند، هفت شبانه‌روز جشن عروسی گرفتند. چوپان و دختر پادشاه خوب و خوش مشغول زندگی شدند. پس از مدتی، چوپان پیش دختر بابل هندی که فنّ پدرش را به او یاد داده و کمکش کرده بود، رفت. او را برداشت و به قصر آورد. با او هم عروسی کرد. بعد چوپان وزیر دست راست پادشاه شد و زندگی را با خوشبختی پیش دو زنش گذراند.

افسانه ما به سر رسید، بابل هندی به آرزویش نرسید اما دخترش و چوپان به آرزوهایشان رسیدند!*

۱. روایتی هم از این افسانه به نام قصه فنّ بابل هندی از گرگان به کوشش صغری بیگم آل نبی، دیپلمه، آموزگار در دسترس بود که تشابه بسیار نزدیکی با این روایت داشت، به همین دلیل از آوردن و چاپ آن در این کتاب خودداری گردید.

* روایت از: زینت نصیری، خانه‌دار، بی‌سواد، ۴۵ ساله، ساکن گنبد کاووس. با کوشش رقیه رضایی نردین، دیپلمه، مربی کودک، گنبد کاووس.

اَمَدَكِ يَغِينِ

پسری بود به نام «اَمَدَكِ يَغِينِ». خیلی زیرک و باهوش بود. زن دائیش، زنی بدجنس و ناپاک بود و برای خود معشوق گرفته بود. هر وقت که داییِ امدک یگن سراغ زمینش می‌رفت، معشوقش را پنهانی به خانه می‌آورد و به او نان تازه و ناهار مفصل می‌داد؛ اما پیش دایی امدک یگن نان و غذای مانده می‌گذاشت.

روزی دایی امدک یگن، آرد اعلائی خرید و به زنش داد و گفت:

- این آرد سفید را خمیر بگیر و برایم نان خوبی بپز تا بخورم!

زن نان را پخت اما پنهانی به معشوقش داد، و نان سیاه و خشکی را برای دایی

امدک یگن برد و با حالت گریه گفت:

- این نان را با همان آرد پختم، ولی وقتی که داشتم آرد را الک می‌کردم

خواهرت از او به‌اش بادی در داد که هر چه گرد و غبار بود قاطی آرد شد.

دایی امدک یگن خیلی عصبانی شد. فردای آن روز به راه افتاد و به خانه

خواهرش رفت. وقتی که به خواهرش رسید، بدون این که سلامش را جواب دهد

و یا احوالش را بپرسد، با تغییر گفت:

۱. امدک: به فتح الف، میم و دال همان احمدک به معنای احمد کوچک یا احمد بچه

می‌باشد. یگن به کسر ی و گ با «یاخن» نظیرش در ترکی، به معنای قوم و خویش و یا

قربان نسبتی است که به صورت پسوند نام قرار می‌گیرد و در واقع خویشاوندی نزدیک

اعضای یک خانواده را می‌رساند.

- چرا باد معده درد دادی! و با این کار خلاف ادبت، آرد من را خراب کردی!
خواهرش جواب داد:

- نمی فهمم چی می گویی!

و بعد به برادرش گفت:

- برادر جان! بیا یک استکان چای بخور و خستگی را درکن!

دایی امدک یگن گفت:

- نه! چاییت را نمی خورم! تو با آن بادی که از معده ات خالی کردی، آرد زخم را

با گرد و خاک قاطی کردی! نانش سیاه شد، می فهمی!

خواهرش خندید و گفت:

- حالا بیا بنشین! بعد صحبت می کنیم.

این را گفت و مشغول درست کردن چای شد. برای این کار ظرف آبی را به

سقف اتاق آویزان کرد و چراغی هم زیر آن گذاشت، به طوری که شعله اش با

کف ظرف آب دو متری فاصله داشت. برادرش که این وضع را دید، گفت:

- ظرف آب با شعله به این دوری، تا دو سال دیگر هم به جوش نمی آید!

خواهرش گفت:

- حالا که شعله به این ظرف نمی رسد، فکر کن چگونه باد من به اُوبه تو

می رسد.

دایی امدک یگن فکری کرد و گفت:

- راست می گویی! هر چه هست زیر سر زن من است، به حرف هایم گوش

نمی دهد، همیشه دروغ می گوید و غذاهای بد به من می دهد.

خواهرش گفت:

- فقط امدک یگن می تواند از عهده زنت برآید، چون این بیچه من شیطان را

درس می دهد، او را با خودت ببر تا مواظب زنت باشد!

- باشد.

امدک یگن که این حرف‌ها را شنیده بود، گفت:

- مادرم راست می‌گوید، من را با خودت ببر تا از فوت و فنّ کار این زندایی سردر بیاورم.

مرد ترکمن به اتفاق خواهرزاده‌اش امدک یگن به اوبه‌اش برگشت. فردای آن روز به سر زمین رفت و امدک یگن در خانه ماند. زندائیش به او گفت:

- امدک یگن جان! برو با بچه‌ها بازی کن!

امدک یگن جواب داد:

- نه! من از بازی خوشم نمی‌آید.

زندایی گفت:

- بازی‌های بچه‌های این اوبه، چیز دیگری است، تو برو بیرون! حتماً از این

بازی‌ها خوشت می‌آید.

امدک یگن گفت:

- باشد، می‌روم.

زن که منتظر معشوقش بود، از خانه بیرون آمد و او را با خود به خانه برد.

امدک یگن در ضمن بازی، مواظب زندائیش بود. و وقتی دید مرد غریبه‌ای را به

خانه برد، اصلاً به روی خودش نیاورد. زن در خانه به معشوقش گفت:

- نمی‌دانی چه بلایی به سرم آمده! یک امدک یگنی پیدا شده که خار چشم

شده است!

بعد ادامه داد:

- بعد از این نمی‌توانی اینجا بیایی!

مرد گفت:

- باید فکری بکنیم.

و پس از چند لحظه اضافه کرد.

- بهتر است با سفره غذا، به سر زمینی که کار می‌کنم، بیایی!

زن گفت:

- راه زمین را نمی دانم.

در این حال امدک یگن یواشکی به خانه آمده بود و به حرف هایشان از پشت در گوش می داد. مرد غریبه داشت می گفت که:

- سر راه تا زمینم را با خاکستر، جابجا نشان می گذارم.

زن گفت:

- باشد! فردا با سفره غذا می آیم.

امدک یگن که همه حرف ها را شنیده بود، دوید و از خانه خارج شد. پیش همسالانش رفت و می پایید تا معشوق زن دائیش برود. همین که رفت، به خانه آمد و گفت:

- زن دایی جان! راست می گفتمی، بچه های او به اینجا، بازی های خوب خوبی دارند.

زن به خیال این که امدک یگن دیگر سرش به بازی بند شده است، از ته دل خوشحال شد.

فردا که شد زن با خوشحالی پتیر^۲ پخت و ناهار خوبی هم درست کرد. امدک یگن که زن دایی را مشغول پخت و پز دید، پیش خود گفت: «تو بیپز! آخرش می فهمی نصیب کی می شود.» معشوق زن دایی امدک یگن راه زمینی را که روی آن کار می کرد، با خاکستر علامت گذاشت. امدک یگن هم به دنبالش خاکسترها را برداشت و به راه زمین دائیش ریخت.

زن دایی امدک یگن خوشحال و خندان به راه افتاد و نشان به نشان خاکستر، سر به صحرا گذاشت تا اینکه به زمین رسید. شوهرش را دید. خیلی ناراحت و

۲. پتیر: به فتح پ، نان محلی ترکمنی. (صورت دری واژه فطیر = نانی که به خمیر آن خمیر ترش نرزه باشند).

عصبانی شد ولی به روی خودش نیاورد. شوهرش سرخوش و دلشاد سفره غذا را از دستش گرفت و او برگشت. امدک یگن پیش دائیش رفت و گفت:

- غذا خوردی!

دایی اش گفت:

- غذای خوبی برایم آورده بود، حالا زن خوبی شده است.

امدک یگن گفت:

- همش زیر سر من بود، تو کارت نباشد!

فردای آن روز، معشوق زن با عصبانیت آمد و گفت:

- دیروز از انتظار من را جان به لب کردی! چرا نیامدی؟

زن گفت:

- خدا این امدک یگن را مرگ بدهد، نمی دانی چه بلایی است، خاکسترها را

برداشت، به راه زمین دائیش پاشید، و مرا فریب داد.

زن این را گفت و به گریه افتاد و با غم و ناراحتی افزود:

- خدایا! این امدک یگن را کور و کر کن! تا از شرش راحت شوم.

امدک یگن در خفا به حرف های آنها گوش می داد. مرد پس از این، گفت:

- ناراحت نباش! تو فردا غذا را آماده کن! و این بچه لعنتی را هم بفرست پی

بازی، آن وقت نزدت می آیم و با هم غذا می خوریم.

روز دیگر شد. امدک یگن گنجشکی گرفته بود و موقع ناهار به خانه آمد و

شروع به زدن گنجشک کرد. زن دائی اش پرسید:

- امدک یگن جان! چرا این پرنده بی زبان را می زنی؟

امدک یگن گفت:

- به من می گوید از آن غذایی که تو روی تاقچه گذاشته ای، می خواهد؟ بهش

بده! تا نزنمش.

او با ناراحتی قدری از غذای روی تاقچه را آورد و به امدک یگن داد. پس از

چند لحظه‌ای، دوباره شروع به زدن گنجشک کرد. زن دایش پرسید:

- حالا چه می‌خواهد؟

امدک یگن گفت:

- می‌گوید بقیه غذا را می‌خواهد.

زن دایی با دل چرکینی بقیه غذا را به امدک یگن داد و برای دایش، سر زمین

برد و به او گفت:

- بخور! مال خودت را بخور!

آن روز زن و معشوقش به شدت عصبانی شدند و زن همچنان دعا می‌کرد

کاش این لعنتی کروکور شود.

امدک یگن پس از این ماجرا، روز دیگر نقشه‌ای کشید و به زن دایش گفت:

- زن دایی جان! توی صحرا، طرف آفتاب غروب، خانه‌ای است که یک نفر در

آن زندگی می‌کند و صاحب معجزه است، هر چه که بخواهی، ادا می‌کند. ولی این

را باید بدانی که نباید پا به درون خانه بگذاری، از بیرون خانه نیازت را با صدای

بلند، بگو! و او، به تو و نیازت جواب می‌دهد! قاتلمه^۴ و پُستق^۵ درست کن و به

عنوان هدیه پیشکش کن! احتمالاً از معجزه‌اش خواهی دید که ظرف‌های شیرینی،

جلوتر از تو به خانه می‌آید.

زن دایی گفت:

- الهی فدایت شوم! امدک جان! این را می‌خواستی زودتر بگویی.

و ادامه داد:

- می‌دانی که از دایت بچه‌دار نشده‌ام، فردا می‌روم و از او می‌خواهم که

بچه‌دارم کند.

۴. قاتلمه: به کسرت و م، نان شیرینی محلی ترکمنی.

۵. پُستق: به ضم پ و کسرت، نوع دیگر از شیرینی محلی ترکمنی.

و امدک یگن در دل به او خندید:

فردای آن روز، زن، شیرینی‌هایی را که امدک یگن گفته بود، پخت و به او گفت:
- من به همان خانه‌ای که، نشانی داده‌ای، می‌روم! تو بازی کن تا من برگردم.
امدک یگن گفت:

- باشد!

بعد از اینکه زن‌دایی به سمت مغرب صحرا راه افتاد و دور شد؛ او دوید و از راه دیگر خودش را به همان خانه رساند و داخل اتاقش شد و به انتظار نشست.
چیزی نگذشت که زن‌دائیش هم رسید و همان بیرون در ایستاد و گفت:

- آهای انسی، چنسی! آمده‌ام به درگاہت تا نیازم را اداکنی!

امدک یگن صدایش را تغییر داد و گفت:

- ای زن! نیازت را بگو! از ما چه می‌خواهی؟

- از دست خواهرزاده شوهرم به ستوه آمده‌ام، بلاهایی به سرم آورده که گفتن ندارد.

- می‌خواهی چه کارش کنم؟

- می‌خواهم کروکور شود تا هیچی را نبیند و نشنود!

- باشد! خیال آسوده‌دار، برو خانه! از شیر گاوی زرد رنگ برایش شیربرنج

درست کن! او با خوردنش کروکر می‌شود.

زن‌دایی امدک یگن پس از دعای فراوان ظرف شیرینی را در همانجایی که ایستاده بود، گذاشت و خداحافظی کرد و راه خانه را در پیش گرفت. امدک یگن پس از رفتنش، از اتاق بیرون پرید و شیرینی‌ها را خورد. از همان راه کوتاهی که آمده بود؛ به خانه برگشت و ظرف شیرینی را سرجایش گذاشت و سرگرم بازی شد، بعد از مدتی زن‌دایی به خانه رسید.

امدک یگن از او پرسید:

- چکار کردی؟ نیازت را گفتی؟

زندایی جواب داد:

- نمی‌دانی چقدر مهربان بود، امدک جان! به خاطر این خوبی که در حَقِّم کردی، حالا می‌خواهم برایت شیربرنجی درست کنم که تا به حال نخورده باشی! و از خوشمزگی سرانگشتانت را هم بلیسی!

امدک یگن گفت:

- بارک‌الله! زندایی مهربانم.

زن به اتاق آمد و متوجّه ظرف شیرینی شد و گفت:

- امدک! امدک! تو راست گفتی، ظرف شیرینی سرجایش است، این کار از معجزه اوست. و بعد پیش خود گفت: «پس باید زودتر دست به کار شوم و سفارشش را در پختن شیربرنج عمل کنم.» زندایی امدک یگن او به را گشت تا اینکه گاو زردی را پیدا کرد. شیرش را گرفت و با آن، شیربرنج پخت و بخورد امدک یگن داد. امدک یگن پس از خوردن شیربرنج، داد و بیدادی راه انداخت:

- ای وای! زندایی جان چشم‌هایم به درستی نمی‌بیند، وای! من دارم کور می‌شوم، گوش‌هایم هم خوب نمی‌شنوند!

و با این نقشه از روز بعد، خودش را به کوری و کوری زد. زندایی دیگر خیالش از جانب او، تخت شد و با آسودگی و بی‌قیدوبند، معشوقش را به خانه می‌آورد و او را هم برای بازی از خود دور نمی‌کردند و عقب نخود سیاه نمی‌فرستادند، بدون این که بدانند که امدک یگن حرف‌هایشان را می‌شنود و آنها را هم می‌بیند. تا اینکه در یکی از آن روزها که زن غذای خوشمزه‌ای درست کرده بود و خواست که روی چکدرمه^۶ روغن داغ کرده، بریزد؛ متوجّه شد که قلم^۷ را نیاورده است، با صدای بلند امدک یگن را نامید:

۶. چکدرمه: به کسر چ، د، م، چلوگوشت مانند استانبولی پلو که غذای مشهور ترکمن صحراست.

۷. قلم: به گویش ترکمنی یعنی قاشق.

- بیا پسر من این قازان^۸ را نگهدار! تا من قلم را بیاورم.
 امدک یگن، نقشش را فراموش نکرده بود و با زیرکی جواب داد:
 - زن دایی جان! از آدم کوری مثل من، چه انتظاری داری که بتوانم قازان روغن
 داغ را نگهدارم، یک دفعه دیدی از دستم افتاد و روغنش ریخت.
 زن دوباره با صدای بلند گفت:
 - نه! نمی ریزد.

امدک یگن همیشه انتظار فرصتی را می کشید که معشوق زن دایی اش را سر به
 نیست کند، حالا این فرصت را به دست آورده بود. این بود که به سوی معشوق
 زن دایی اش که در اتاق دیگر به خواب سنگینی فرورفته بود، شتافت. روغن داغ
 قازان را توی دهانش خالی کرد و مقداری را هم، روی فرش ریخت برگشت و در
 همانجای قبلی اش نشست. زن دایی اش قلم به دست برگشت و دید که قازان
 خالی و فرش هم آلوده به روغن است، ناراحت شد و گفت:
 - امدک! این چکاری بود که کردی!
 امدک یگن گفت:

- من که به تو گفته بودم کار من نیست که قازان را نگهدارم.
 - عیبی ندارد! دوباره روغن داغ می کنم.

دوباره روغن داغ کرد و روی چکدرمه ریخت و سفره را هم انداخت، و آنگاه
 با عشو به اتاقی که معشوقش خوابیده بود، رفت. و هر چه گفت: «عزیزم!
 بلندشو، ناهار حاضر است» جوابی نشنید، دلواپس شد. گوشش را روی سینه اش
 گذاشت، صدای تپش قلبش را نشنید. به دهانش که روغن بسته بود، نگاه کرد و
 دریافت که مرده است. گریه و زاری سرداد، موهایش را چنگ زد و با مشت به
 سرش کوفت و فریاد زنان نزد امدک یگن آمد.

۸: قازان: به گویش ترکمنی یعنی دیگ چُدنی.

امدک یگن پرسید:

- چه شده! زن دایی جان چرا گریه می کنی؟

- نمی دانم چه خاکی به سرم بریزم! امدک جان! الهی فدایت شوم، یک کاری بکن، این مرد یکی از دوستان دائیت بود، حالا در آن اتاق مرده، نمی دانم چکارش کنم!

و های های به گریه اش ادامه داد. امدک یگن که منتظر چنین روزی بود، گفت:
- خدا کند چشمهایم باز شود و دوباره همه چیز را بینم!
- خدا کند!

در همین موقع امدک یگن، یواش یواش چشمهایش را باز کرد و گفت:
- وای! من دارم می بینم.
و ادامه داد:

- زن دایی جان! بروم دایی ام را خبر کنم!
- نه! نه! دایی ات خیلی ناراحت می شود، این کار را نکنیم.
امدک یگن گفت:

- پس بیا با هم، او را به اوبه اش ببریم.
- باشد پسرم! تو چقدر خوبی!
امدک یگن گفت:

- تازه فهمیدی که من خوبم!

در همین موقع، باز فکری به کله اش زد و برای عملی کردنش، گفت:
- زن دایی جان! شاید ندانی که اهالی اوبه این مرد، رسم و سنتی دارند و آن، این است که زن ها باید تکه ای از نمد سیاهی را به تنبانشان وصله کنند و گرنه زن را به اوبه راه نمی دهند، تو باید این کار را بکنی و خیلی هم محکم بدوزی!
زن فوراً تکه ای از نمد سیاهی را به تنبانش دوخت و آنگاه با امدک یگن مرده را برداشتند و به راه افتادند. وقتی به اوبه مقصد رسیدند، شروع به گریه و زاری

کردند. اهالی اوبه باخبر شدند و جلو آمدند و از امدک یگن پرسیدند:
- چه شده؟

این مرد، در خانه ما مرد! یک دفعه هم مرده!
اهالی اوبه، آنها را به خانه مرد بردند. صدای گریه و شیون دختر و پسر، پدر و
مادر و کسان مرده از خانه بلند شد. امدک یگن در حال گریه می گفت: «کار، کاره
تنبان نم‌سیاه بود.» این گفته را تکرار کرد و تکرار کرد. بالاخره همه متوجه
حرفش شدند. یکی از مردها گفت:

- حتماً در میان ما کسی هست که به تنبانش نم‌سیاه دارد و او را کشته است.
و با صدای بلندتر، ادامه داد:

- باید تنبان همه را ببینم!

اول از مردها شروع کردند ولی نم‌سیاهی پیدا نکردند. نوبت زن‌ها رسید.
در این حال زن‌دایی امدک یگن زور می زد که تکه نم‌سیاه را از تنبانش جدا کند
ولی چون محکم دوخته بود، موفق نشد. همه زن‌ها را نگاه کردند. نوبت به او
رسید، اصرار کرد تنبانش وصله نم‌سیاه ندارد، اما به او گفتند:

- ما باید ببینیم!

ناچار تسلیم شد و دیدند که تنبانش وصله‌ای از نم‌سیاه دارد. سپس آن قدر
او را زدند که لحظاتی بعد، مُرد. امدک یگن در این اثنا داد و فغانی راه انداخت:

- چرا زن‌دائیم را کشتید؟ چرا این کار را کردید!
همه گفتند:

- خودت گفتی، کارِ کارِ تنبان نم‌سیاه است!

امدک یگن که نقشه‌ای در سر داشت، گفت:

- این سنت اوبه ما است که وقتی کسی می میرد، زن‌ها به تنبانشان یک تکه نم‌
سیاه می‌دوزند، و آن گفته من هم، نوحه‌سرایی ما است.

همه، زن، مرد و بچه‌ها متحیر و ناراحت شدند که حالا چکار کنند. توی

اضطراب این حادثه بودند که امدک یگن گفت:

- شما یا باید زن دایی مرا زنده کنید! و یا یک دختری از اوبه‌تان را، به همسری
دائیم درآورید.

زمزمه‌ها بلند شد و سرانجام شرط دوم را قادر به انجام دیدند، و قبول کردند
و دختر همان مرد مُرده را به همسری دایی امدک یگن درآوردند.

امدک یگن، دائیش را خوشحال کرد و نزد پدر و مادرش به اوبه‌شان
برگشت.^{۳۳}

* روایت از: عاشور، پیرمردی ترکمن، ۷۰ ساله، بی‌سواد، ساکن گنبد کاووس، نقل از:
بی‌بی فاطمه شیروانی، مربی کودکان، دیپلمه، ساکن گنبد کاووس.

جوجه زرنگ

جوجه‌ای بود زیرک و زرنگ، در یکی از روزها که دانه برمی‌چید به پایش خاری فرو رفت. هر کار کرد که خار را درآورد، خار درنیامد. از سوزش جای خار دیگر داشت طاقتش تاق می‌شد که متوجه زنی شد که می‌خواست نان بپزد. از زن کمک طلبید. زن هم دریغ نکرد و خار را از پایش درآورد و به داخل تنور انداخت و دوباره مشغول نان پختن شد.

بعد از مدتی که جوجه خوب گشتش را زد و دانه برچید دوباره پیش زن برگشت و به او گفت:

- خاله کو خار من؟

زن جواب داد:

- مگر خودت نگفتی که خار را از پایم درآر، و توی تنور بینداز!

جوجه انگار نه انگار که چنین حرفی زده باشد، گفت:

- نه! من کی گفتم!

و رقص‌کنان و آوازه‌خوان ادامه داد:

نه از این‌ور

نه از آن‌ور

از آن‌ور که یک گرده نانت بگیرم.

سپس این‌ور پرید، آن‌ور دوید و زن تا جنیید، پرید و دوید یک گرده نانش را

گرفت و فرار کرد. رفت و رفت... به یک چوپان رسید. چوپان را دید که نان برای ریز کردن توی ظرف غذایش که شیر بود، ندارد؛ نزدیکش شد و گفت:
 - بیا نان من را بگیر! و توی شیرت ریز کن! و بعد با هم بخوریم، قبول!
 چوپان خوشحال شد و گفت:
 - چه بهتر از این، قبول.

بعد نانش را گرفت. توی شیر ریز کرد و با هم نشستند و خوردند. جوجه که خوب سیر شد، پا شد و رفت. رفت و رفت... پس از مدتی نزد چوپان برگشت و گفت:

- ای چوپان! نان من کو؟
 چوپان جا خورد و جواب داد:
 - مگر خودت نگفتی بیا نانم را بگیر و توی شیرت ریز کن تا با هم بخوریم!
 جوجه انگار نه انگار که چنین چیزی گفته باشد، گفت:
 - نه! من کی گفتم!
 و رقص کنان و آوازه خوان ادامه داد:

نه از این ور

نه از آن ور

از آن ور که یک گوسفند آزت بگیرم.

سپس این ور پرید، آن ور دوید و چوپان تا چوبدستی بلند کرد، پرید و دوید
 یک گوسفندش را گرفت و فرار کرد.

رفت و رفت و به راهش ادامه داد. به اوبه ای رسید که ثروتمندی برای پسرش جشن عروسی گرفته بود. دید که به جای گوسفند، دارند خروس می کشند. پیش مرد ثروتمند صاحب مجلس عروسی رفت و گفت:

- ای ارباب! بد نیست که برای گوشت پلو عروسی، خروس می کشید! بیا من
 یک گوسفند دارم، گوسفند من را بکش!

مرد ثروتمند از خوشحالی پدر آورد و گفت:

- چه بهتر از این، جوجه خوب و قشنگ!

آن وقت خروس را کنار گذاشتند و گوسفند را سر بریدند و گوشت سیری به

مهمانان دادند و خوب و خوش عروسی هم تمام شد.

جوجه رفت و دوباره راه رفته‌اش را برگشت و نزد مرد ثروتمند آمد و گفت:

- ای اریاب! کو گوسفند من؟

مرد ثروتمند هاج و واج شد و جواب داد:

- مگر خودت نگفتی بد است که توی پلو عروسی، گوشت خروس باشد! بیا

گوسفندم را بگیرد و سر برید!

جوجه انگار نه انگار که چنین حرفی زده باشد، گفت:

- نه، من کی گفتم!

سپس رقص کنان و آواز خوانان ادامه داد:

نه از این‌ور

نه از آن‌ور

از آن‌ور که عروس خوشگل و سفیدت را بگیرم.

پسر مرد ثروتمند در خانه نبود. عروسش در نزدیکی شان نشسته بود و پشم

می‌رشت. مرد ثروتمند نگاه به جوجه داشت. جوجه هم این‌ور پرید، آن‌ور دوید

و مرد ثروتمند تا رفت های وهوی کند، پرید و دوید زیر بال^۱ عروس خوشگل و

سفید را گرفت و فرار کرد.... در راه خوشحال و خندان می‌رفت و می‌خواند:

خارم را دادم

نان گرفتم

نانم را دادم

۱. زیر بال گرفتن: منظور زیر بغل گرفتن است.

گوسفند گرفتم
 گوسفندم را دادم
 خوشگل و قشنگ، عروس گرفتم
 جیکو جیکو جیکو!
 جیکو جیکو جیکو!*

* روایت از: سلیمه آهنگری، دیپلمه، آموزگار، ساکن گنبدکاوس به روایت از مادرش، بی‌سواد، خانه‌دار. گفتنی است روایت این افسانه، روایت دیگری از افسانه گنجشک به روایت گرگانی چاپ شده در این کتاب است.

چرتان و پرتان

در عهد قدیم زنی بود به نام چرتان^۱ و مردی بود به نام پرتان^۲. این دو با هم زن و شوهر بودند و دختر خوشگل و رسیده‌ای هم داشتند. آنها در کلبه‌ای که در نزدیکی جنگل بزرگی افتاده بود، زندگی می‌کردند.

زیر پای درخت تنومندی از جنگل، چشمه‌ای بود که دختر «چرتان و پرتان» کوزه به دوش هر صبح و ظهر و غروب، روزی سه راه به سر این چشمه می‌آمد و آب برمی‌داشت.

در یکی از روزها که دختر سرچشمه بود، با پسر حاکم شهر که به هوس شکار، گذرش به این جنگل و چشمه افتاده بود، روبرو شد. پسر حاکم در همان نگاه اول یک دل نه، صددل به او دل باخت و از چرتان و پرتان خواستگاریش کرد و او را به همسری گرفت و به بارگاهش برد.

این بود و بود، تا اینکه چرتان و پرتان برای دخترشان، دلتنگ شدند و دو سه تا نان اجاقی به عنوان تعارفی توی سفره پیچیدند و رو به بارگاه حاکم شهر راه افتادند، تا رفع دلتنگی کنند.

به دخترشان رسیدند و دیدارها تازه شد، اما دختر از سفره نان تعارفی‌شان که به نظرش چیز قابلی نیامد، سخت برآشفته و برای اینکه شوهرش بویی نبرد، خودش تعارفی گران قیمتی تهیه کرد و به نام پدر و مادرش به شوهرش داد و

۲. پرتان: به کسر پ

۱. چرتان: به کسر چ

بسیار او را خوشحال کرد. چند روزی گذشت. روزی پسر حاکم و زنش برای گردش و شکار، بیرون از قصر رفتند. چرتان و پرتان هم در محوطه و باغچه سرای قصر به گردش و تماشا پرداختند. در گوشه‌ای از باغ قصر، چشم‌شان به چند تا اردک، غاز و مرغ افتاد که لمیده بودند و منقار به تن و پَر خود می‌زدند و بدن‌شان را می‌خاراندند، که چرتان به پرتان گفت:

- این دختر ما خیلی بی فکر است، این پرندگان بی زبان را که از کثیفی، تن‌شان به خارش افتاده؛ یکبار هم نشسته، حالا ما باید اینها را بشویم! پرتان هم قبول کرد. این بود که دست به کار شدند. دو نفری به کمک هم دیگ بزرگی را پر آب کردند و روی اجاق گذاشتند. آب دیگ به جوش آمد. بعد اردک، غاز و مرغ‌ها را گرفتند و یکی یکی آنها را توی آب جوش دیگ انداختند و خود کنار ایستادند و منتظر شدند که خوب تمیز شوند.

دیری نگذشت که دخترشان و پسر حاکم از گردش برگشتند. دخترشان متوجه شد که آنها اردک، غاز و مرغ‌ها را کشته‌اند. برای اینکه صدایش بالا نیاید و شوهرش هم نفهمد، فوراً غلامش را روانه بازار کرد و به همان تعداد اردک، غاز و مرغ خرید و سر جای‌شان گذاشت.

باز هم چند روزی گذشت، که روزی پسر حاکم دستور داد که چرتان و پرتان در اتاق پر از خشت طلا بخوابند. دستورش اجرا شد و نیمه شب بود که پرتان به چرتان گفت:

- این خشت‌ها بدجوری مزاحم غلت زدن ما هستند! بیا کمک کن تا بیرون بریزیمشان!

پرتان هم قبول کرد و به این کار مشغول شدند. فردا صبح بود که باز دخترشان متوجه عمل‌شان شد و غلامانش را صدا زد و آنها خشت‌های طلا را سر جایشان گذاشتند.

دختر دیگر از کارهای پدر و مادرش به تنگ آمده بود که آنها تصمیم به برگشتن گرفتند. وقت حرکتشان، به آنها یک کیسه پول، یک کوزه عسل، کفش و

لباس داد. چرتان و پرتان به راه افتادند. آمدند و آمدند تا اینکه به زمین خشکی رسیدند که سطحش از بی‌آبی شکاف و ترک برداشته بود. پرتان به چرتان گفت:

- این زمین گرسنه است و می‌گوید که کوزهٔ عسل را توی دهانم، خالی کن! بعد کوزهٔ عسل را توی شکاف و ترک‌های زمین، خالی کرد. آمدند و آمدند تا اینکه به نیزاری رسیدند که باد لابلای نی‌ها افتاده بود و ساقه‌هایشان را این‌سو و آن‌سو خم می‌کرد. چرتان به پرتان گفت: نی‌ها می‌گویند سردمان شده است، لباس نداریم، لباس‌تان را روی شانه‌های ما بیندازید!

بعد لباسشان را روی نی‌ها انداختند. آمدند و آمدند تا اینکه به پلی رسیدند. قورباغه‌ای را در زیر پل دیدند که ناله می‌کرد. پرتان به چرتان گفت:

- این قورباغه می‌گوید، کفش ندارم! ناله می‌کند که کفش می‌خواهم. بعد کفشش را جلو قورباغه انداخت. آمدند و آمدند تا اینکه به چوپانی رسیدند. کیسهٔ پُر پولشان را دادند و از او گوسفند چاق و چله‌ای خواستند. چوپان به جای یک گوسفند، با آن کیسهٔ پولی که گرفته بود؛ گلهٔ گوسفندش را به آنها داد. چرتان و پرتان میان گلهٔ افتادند و از آن همه گوسفند، گوسفندی را انتخاب کردند و گلهٔ را به چوپانش پس دادند. آمدند و آمدند تا اینکه به کلبه‌شان رسیدند. پرتان گوسفند را سر برید و مشغول پوست‌کندنش بود که متوجه شد روی سر چرتان زنبوری نشسته است. به چرتان گفت:

- زنبور! زنبور!

سپس با کارد بزرگی که در دست داشت، محکم به فرق سر چرتان زد که هم زنبور را کشت و هم چرتان زنش را.*

* روایت از: مادر بزرگ، خانه‌دار، بی‌سواد، با کوشش فاطمهٔ باقری، دیپلمه ساکن گنبدکاووس.

● کتاب‌های منتشر شده از سیدحسین میرکاظمی:

□ ادبیات داستانی برای بزرگسالان

۱. آلمان «داستان‌هایی از روستا و ترکمن صحرا» چاپ دوم، ۱۳۵۵، تهران.
۲. کفچه مار «سه منزل قصه» چاپ اول، ۱۳۵۶، تهران.
۳. یورت «رُمان» انتشارات خردمند، چاپ اول، ۱۳۷۲، تهران.

□ ادبیات داستانی برای کودکان و نوجوانان

۱. مثل عاشورا، چاپ سوم، ۱۳۵۷، تهران.
۲. چه کسی باور می‌کند که من فوتبالیست بزرگی هستم؟ چاپ دوم، ۱۳۵۷، تهران.
۳. پرنده‌ها چرا به دلخواه نمی‌خوانند؟ بهار ۱۳۵۷، تهران.
۴. کبک دری و کبک‌ها، زمستان ۱۳۵۶، تهران.
۵. گندم شورا، تابستان ۱۳۵۹، تهران.
۶. می‌روم جبهه تا جنگ را تمام کنم، ۱۳۶۱، تهران.
۷. مادرها تمام شدنی نیستند، زمستان ۱۳۷۰، انتشارات خردمند، تهران.

□ ادبیات عوام

۱. قصه‌هایی از ترکمن صحرا، تابستان ۱۳۵۹، تهران.
۲. افسانه‌های مازندگان، انتشارات امیرکبیر، ۱۳۶۷، تهران.
۳. افسانه‌های شمال، انتشارات روزبهان، ۱۳۷۲، تهران.
۴. حماسه کورا و غلو و قیراتم، انتشارات روزبهان، ۱۳۷۲، تهران.

● کتاب‌هایی که از سیدحسین میرکاظمی منتشر می‌شود:

۱. باران سر وقت می‌بارد «رمان»
۲. گرگ در رَمه است «داستانی برای کودکان»
۳. از فراز اسب «مجموعه داستان»
۴. افسانه‌های ایران «افسانه‌هایی از مردم مازندران، گرگان و ترکمن صحرا»

